

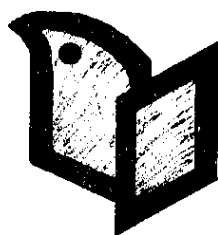
جان عزیزم
نیکلاس اسپارکس

..... ۵۳
Dear John

مترجم : پدیده آزادی



جان عزیزم



نشر پوینده

جان عزیزم

نیکلاس اسپارکس

ترجمہ: پدیدہ آزادی

نشر پویندہ

۱۳۸۹

سرشناسه	: اسپارکس، نیکلاس
عنوان و پدیدآور	: جان عزیزم / نیکلاس اسپارکس؛ ترجمه پدیده آزادی
مشخصات نشر	: تهران: پوینده، ۱۳۸۸
مشخصات ظاهری	: ۳۴۸ص.
شابک	: 978-964-2950-08-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: Dear John, c 2006
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	: آزادی، پدیده، مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ج ۲ / ۱۵س / PS۳۵۵۲
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۶۳۰۷۵۶

جان، عزیزم

نیکلاس اسپارکس
مترجم: پدیده آزادی
ویراستار: پرستو زارعی
روی چلد: محمد دوستی
حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: راه‌شهاب
چاپ: حیدری
ناظر فنی چاپ: یوسف امریکیان
نوبت چاپ: اول (زمستان ۱۳۸۹)
تیراژ: ۳۰۰۰

حق چاپ و نشر برای نشر پوینده محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۵۰-۰۸۹

نشانی: خیابان قدوسی / روبروی بیمارستان ۵۰۴ / پلاک ۸۸ / واحد ۴۰۱

تلفن: ۸۸۴۵۳۳۱، ۸۸۴۵۳۸۴۰

پست الکترونیکی: nashr.poyandch@gmail.com

۸۰۰۰ تومان

«سِهِنِوَار سال ۲۰۰۶»

«می دانی عشق واقعی یعنی چه؟»

زمانی فکر می کردم جواب این سوال را می دانم. اینکه ساوانا حتی از خودم هم مهمتر بود و اینکه می خواستم تمام عمرم را کنارش بگذرانم، جوابی قطعی به این سؤال بود.

روزی ساوانا به من گفت: کلید شادی و خوشبختی، آرزوهای دست نیافتنی ما هستند و آرزوهای او نیز چیزهای ساده‌ای چون ازدواج و تشکیل خانواده بودند.

و آرزوی من داشتن شغلی ثابت، خانه‌ای زیبا با نرده‌های چوبی سفید به دور آن، اتومبیلی که با آن بچه‌ها را به مدرسه، دکتر، تمرین فوتبال و یا کلاس پیانو ببریم، بود. آرزو داشتم دو یا سه فرزند داشته باشیم که البته هیچگاه به نتیجه دقیق‌تری نرسیدیم و من امیدوار بودم هرگاه زمانش برسد، او نیز پیشنهاد خواهد داد که همه چیز را به زمانه بسپاریم و بگذاریم آنچه خواست خداست اتفاق بیفتد. یکی از دلایلی که من آن چنان دل‌باخته ساوانا شده بودم، اعتقادات پاک مذهبی او بود. اما آنچه قرار بود در زندگی ما اتفاق بیفتد، به اندازه در آغوش

کشیدن او، بعد از یک روز پرمشغله، درددل کردن و خندیدن با او و گم شدن در آغوشش، برایم مهم نبود. زمانی که دو نفر عاشقانه همدیگر را دوست دارند، این آرزوها دست نیافتنی به نظر نمی‌رسند و این دقیقاً همان چیزی بود که من فکر می‌کردم. اما زمانی که او را ترک کردم با اینکه اطمینان داشتم آرزوهایم دست یافتنی هستند، می‌دانستم هرگز به آرزوهایم نمی‌رسم و هرگز باز نخواهم گشت. در حال حاضر روی تپه‌ای در نزدیکی مزرعه محل زندگی او منتظر نشسته‌ام تا شاید او را ببینم. البته، آنچنان خود را در بین شاخ و برگ درختان مخفی کرده‌ام که او به هیچ وجه قادر نخواهد بود مرا ببیند. خدمت در ارتش به انسان یاد می‌دهد خودش را آنچنان با محیط اطراف تطبیق دهد که انگار قسمتی از آن بوده و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه این کار را به خوبی یاد بگیرم. زیرا می‌خواستم از جنگ در بیابان‌های خشک و سوزان عراق جان سالم به در برم و به این دهکده کوهستانی در کارولینای شمالی برگردم. تا دلیل آنچه اتفاق افتاده را پیدا کنم. وقتی انسان خودش را برای جریانی آماده می‌کند اما اتفاقاتی خلاف آنچه انتظار داشته می‌افتد، تا دلیل واقعی جریانات را پیدا نکند، آرام و قرار نخواهی داشت من نیز بدون شک به همین دلیل این جا هستم. اما از اینکه امروز اینجا بوده‌ام ساوانا هرگز باخبر نخواهد شد.

وقتی فکر می‌کردم که اینقدر به او نزدیکم اما همچنان برایم دست نیافتنی است، درد غریبی سر تا پای وجودم را فرامی‌گرفت. اما مسیر زندگی من و او دیگر تغییر یافته بود و این حقیقت ساده‌ای بود که من قادر به درک آن نبودم. ۶ سال از آن زمان می‌گذرد و فقط خاطره آن دوران خوش برای هر دوی ما باقی مانده. من معتقدم خاطرات می‌توانند همیشه زنده بمانند که البته در این مورد نیز نظر من و ساوانا متفاوت بود. اگر خاطرات او برای من همچون ستاره‌ها در آسمان زیبای

شب پرتالو و زیبا بودند، خاطرات من برای او مانند فاصله بین ستاره‌ها، تاریک و خالی بودند. سوالی در این میان وجود داشت که بر روی قلب من سنگینی می‌کرد و آن را هزاران بار از آخرین باری که با او بودم از خود پرسیده بودم.

«برای چه آن کار را انجام داده بودم؟ و آیا دوباره قادر خواهم بود آن را انجام

دهم؟»

بله درست متوجه شدید این من بودم که به این داستان خاتمه دادم.

برگ درختانی که در اطرافم بودند کم‌کم به رنگ آتش در می‌آمدند و همچون خورشید در طلوع آفتابی می‌درخشیدند. پرندگان نغمه‌های صبحگاهی خود را سر داده بودند و نسیم معطر به رایحه خوش درخت کاج و بوی خاک بود. رایحه‌ای متفاوت از آنچه من در شهرم به آن خو گرفته بودم، بوی دریا و طعم نمک.

در این هنگام بود که در ورودی با صدایی باز شد. و او را دیدم. با وجود فاصله زیادی که بین ما وجود داشت، وقتی که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد، من نفسم را در سینه حبس کرده بودم، قبل از اینکه قدمی بردارد کش و قوسی به بدنش داد و به اطراف نگاهی انداخت. آنطرف‌تر چراگاه اسبان همچون اقیانوسی سبز به چشم می‌خورد. از دروازه ورودی گذشت و به سمت چراگاه رفت. یکی از اسبها با شیهه‌ای به او خوش آمدگفت و بقیه اسبها نیز کار او را انجام دادند. او همیشه به اسبها علاقه داشت و از اینکه به کارهای اسبها رسیدگی کند خوشحال بود.

اسبها نیز با او راحت بودند و من همیشه با خود فکر می‌کردم ساوانا برای انجام چنین اموری ضعیف و شکننده است. نیم دوجین اسب در اطراف او مشغول چرا بودند که اکثریت آنها را کره‌اسبها تشکیل داده بودند. یک مادیان و اسب عربی او که به رنگ سیاه و سفید بود نیز در این بین به چشم می‌خورد. یک بار من نیز به همراه او به سواری رفتم که خوشبختانه سالم ماندم به یاد دارم وقتی که به

سختی در تلاش بودم تا خود را روی اسب نگه دارم و آسیبی نبینم، او به راحتی سوار بر اسب نشسته بود.

چنان آسوده به نظر می‌آمد که انگار روی کاناپه‌ای جلوی تلویزیون نشسته است.

ساوانا مدتی را به نوازش مادیان گذراند و در حالی که بینی او را نوازش می‌کرد، چیزی نیز در گوشش می‌گفت. سپس ضربه‌ای به پشت اسب زد و به سوی انبار علوفه رفت. چند لحظه‌ای از دیدم ناپدید شد اما دوباره او را در حالی دیدم که دو سطل پر از جو در دست داشت. سطل‌ها را به نرده‌ها آویزان کرد و دو تا از اسب‌ها به آن سمت دویدند. قدمی به عقب برداشت و حرکت گیسوانش در نسیم صبحگاهی حالت خاصی داشت. وقتی مادیان در حال خوردن علوفه بود، او نیز مشغول زین و رکاب کردن او بود. چند دقیقه بعد اسب را در مرتع به سمت جنگل هدایت کرد. حالات و حرکاتش درست مثل شش سال پیش بود. یک سال پیش بود که او را از نزدیک دیدم و متوجه خطوط ریزی شدم که دور چشمانش در حال شکل گرفتن بود، اما او به هر شکلی که باشد و هر قدر تغییر کرده باشد به نظر من ۲۱ ساله است و من نیز ۲۳ ساله هستم. وقتی نامه‌اش به دستم رسید، هنوز در کمپی آلمان بودم.

هفته اول حضوری در کمپ بود که در ایستگاه قطاری در ساماوا نامه‌اش را خواندم. در آن زمان می‌توانستم به خانه برگردم و یا به فلوجه یا بغداد بروم. می‌توانستم بازگردم و جریان زندگی‌ام را کاملاً تغییر دهم.

در حال حاضر ۲۹ ساله‌ام و گاهی از تصمیماتی که در زندگی‌ام گرفته‌ام تعجب می‌کنم. خدمت در ارتش تنها چیزی است که در زندگی‌ام برایم باقی مانده و نمی‌دانم در این اتفاق باید اظهار ناراحتی کنم یا خوشحال باشم. اکثر اوقات دور

خودم می چرخم و اگر کسی علت آن را از من بپرسد پاسخ می دهم زیرا من یک خوک هستم و واقعا به آن اعتقاد دارم.

هنوز در کمپی در آلمان زندگی می کنم، موجودی حساب بانکی ام حدوداً هزار دلار است و سالهاست که با هیچ زنی ملاقات نکرده ام. دیگر هیچ اصراری برای رفتن به مرخصی ندارم و در روزهای تعطیل نیز سوار بر موتور هارلی دیویدسون بسته به وضعیت روحی آن روز به شمال یا جنوب می روم موتور هارلی دیویدسون تنها چیز دوست داشتنی است که در تمام طول عمرم برای خودم خریده ام و در شرایط اینجا یک دنیا ارزش دارد.

تا قبل از اینکه کاملاً تنها شدم بسیار از آن لذت می بردم. اکثر همقطارانم از خدمت کناره گیری کرده اند اما من قرار است تا دو ماه دیگر دوباره به عراق بازگردم یا حداقل در حد شایعه ای است که از گوشه و کنار می شنوم.

زمانی که برای اولین بار ساوانا تلین کورتیس را دیدم، هرگز حدسش را هم نمی زدم که روزی روزگرم به این شکل شده و من سر از ارتش درآورم. اما با او ملاقات کردم و به همین خاطر است که زندگی ام چنین عجیب به نظر می رسد.

زمانی که در کنار هم بودیم عاشقش بودم طی سالهایی که از او دور بودم بیشتر دلباخته اش شدم داستان زندگی ما، مانند بقیه داستان ها، سه بخش داشت: آغاز، اوج و پایان. البته من هنوز باور نکرده ام که داستان ما پایان یافته است. اینها چیزهایی است که مدام به آنها فکر می کنم تنها چیزی که باقی مانده، خاطرات دوران با هم بودن است و همیشه با خود فکر می کنم که از کجا شروع شد.

آغاز «فصل یک»

ولیمنگتون^(۱) سال ۲۰۰۰

من جان تایری^(۲) هستم. در سال ۱۹۷۷ در ولیمینگتون - کارولینای شمالی به دنیا آمدم و بزرگ شدم. شهری که به عنوان بزرگترین بندر ایالات متحده مشهور است و دارای تاریخ و پیشینه معتبری است. اما به نظر من شهری است که اتفاقی به چنین شهرتی رسیده است. در اینکه هوایی دلپذیر و سواحلی زیبا دارد شکی نیست اما به نظر من شهر مناسبی برای یانکی‌هایی که به شمال می‌آیند تا سال‌های طلایی بازنشستگی خود را سپری کنند، نبود. این شهر مانند نوار باریکی بین رودخانه کیپ‌فیر^(۳) و اقیانوس قرار داشت. بزرگراه شماره ۱۷ - که به سمت ساحل مایرتل^(۴) و چارلستون^(۵) می‌رفت - راه اصلی شهر بود و شهر را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. در زمان کودکی، وقتی همراه پدرم در منطقه تابستانی حاشیه رودخانه کیپ‌فیر به سمت ساحل راتیزویل می‌راندیم فقط ۱۰

1-Weilmington

2-John Tyree

3-Cape Fear

4-Myrtle Beach

5-Charleston

دقیقه طول می کشید، اما امروزه، به علت وجود مراکز خرید و چراغ‌های راهنمایی متعدد، این مسیر حدوداً یک ساعت طول می کشد. به خصوص آخر هفته‌ها و تعطیلات که گردشگران نیز به این منطقه هجوم می آورند، این مسأله بیشتر به چشم می خورد. ساحل راتیزویل^(۱) در جزیره‌ای در کنار ساحل واقع شده بود که در انتهای شمالی ولمینگتون قرار داشت و تقریباً می توان گفت یکی از معروفترین سواحل ایالات متحده به شمار می آید.

خانه‌های نزدیک به ساحل به شکل خنده‌داری گران بودند و تقریباً همه آنها برای سه ماه تابستان، از قبل اجاره شده بود. اما، ساحل بیرونی و دورتر، به علت بکر بودن، اسب‌های وحشی منطقه و پروازهای تمرینی اورویل و ویلبرایت^(۲) از این منطقه شهرت بیشتری داشت و فضایی رمانتیک و احساسی پیدا کرده بود.

البته این را هم باید به خاطر داشت وقتی مردم برای تفریح و تعطیلات به منطقه‌ای می روند، اگر در آنجا رستوران مک‌دونالد^(۳) یا برگر کینگ^(۴) باشد، احساس راحتی بیشتری می کنند و به علت اینکه رستوران‌های کوچک زیاد مورد علاقه نیستند و مردم ترجیح می دهند انتخاب بیشتری داشته باشند، چندتایی از این مدل رستوران‌ها در این منطقه باز شده بود.

ولمینگتون مانند بسیاری از شهرهای دیگر دارای نقاط قوت و ضعف بسیاری بود. شغل پدر من یکی از سادترین و پیش‌پاافتاده‌ترین شغل‌های این شهر بود. او راننده شرکت پست بود و مسؤل رساندن نامه‌ها به دفتر پست.

پولدار نبودیم ولی زندگی خوبی داشتیم. در منطقه‌ای نزدیک به منطقه

1-Writsville Beach

2-Orville & Wilbur Wright

3- Mc Donald

4- Burger King

پولدارنشین زندگی می‌کردیم و به همین علت در یکی از بهترین مدرسه‌های شهر درس می‌خواندم. برخلاف خانه‌های دوستانم، خانه ما کوچک و قدیمی بود. قسمتی از ایوان آن شروع به خراب شدن و ریزش کرده بود، اما چون در حیاط واقع شده بود به نظر نمی‌آمد. درخت بلوط بزرگی در حیاط ما بود، که وقتی ۸ ساله بودم خانه‌ای روی آن ساختم. خانه‌ام را از تکه‌چوب‌هایی که در بین نخل‌های ساختمانی پیدا کرده بودم، ساختم. پدرم در کار ساخت هیچ کمکی به من نکرد. درست در همان تابستان بود که حس جستجوگری را تجربه کردم و در آن زمان بود که باید متوجه تفاوت خود با پدرم می‌شدم. و این درست به دلیل آگاهی ناچیز من از زندگی و دنیای اطراف به علت کودکی‌ام اتفاق نیفتاد. من و پدرم به معنای واقعی کلمه با هم متفاوت بودیم. او انسانی آرام و درون‌گرا بود اما من همیشه در حال فعالیت بودم و از اینکه تنها باشم متنفر بودم. او برای تحصیل و درس خواندن ارزش زیادی قائل بود ولی مدرسه رفتن برای من جمع شدن با تعدادی از دوستان به دور هم بود گاهی نیز به صورت جمعی ورزش می‌کردیم. پدرم لاغر اندام و نحیف بود و وقتی راه می‌رفت پاهایش را روی زمین می‌کشید. اما من به این طرف و آن طرف می‌پریدم و تمام مدت از او سؤال می‌کردم: فکر می‌کنی چقدر طول می‌کشد تا ته این خیابان بدوم و برگردم؟

وقتی کلاس هشتم بودم، قدم از او بلندتر بود و یکسال بعد وقتی کشتی می‌گرفتیم او را زمین می‌زدم.

ظاهر ما نیز کاملاً متفاوت بود. او موهایی روشن، چشمانی عسلی با پوستی کک و مک‌دار داشت و من موها و چشمانی قهوه‌ای دارم با پوستی به نسبت تیره که در اثر آفتاب سوختگی کاملاً تیره می‌شود. تفاوت‌های بسیار زیاد من و پدرم بعضی از همسایگان را نیز متعجب کرده بود، که با توجه به اینکه من پسر او بودم و

او مرا بزرگ کرده بود این تفاوتها کاملاً عجیب به نظر می‌رسید. وقتی بزرگ‌تر شدم، گاهی پیچ‌پیچ‌های آنها را در مورد اینکه چرا مادرم او را وقتی من حتی یکسال هم نداشتم ترک کرده می‌شنیدم. بعدها شک کردم که شاید مادرم به خاطر شخص دیگری پدرم را ترک کرده، اما او هیچگاه این موضوع را تایید نکرد. تنها چیزی که می‌گفت این بود که مادرم اشتباه کرده بود در سن خیلی کم ازدواج کرده و اینکه آمادگی مادر شدن را نداشته. پدرم هیچگاه مادرم را نه تحقیر کرد و نه ستایش. او می‌گفت: مهم نیست مادرت کجاست و به چه کاری مشغول است، همیشه به یادش باش و برایش دعا کن و گاهی نیز می‌گفت: تو مرا به یاد او می‌اندازی. تا امروز حتی نشده بود یک کلمه هم با مادرم صحبت کنم و البته هیچگاه چنین میلی را در خودم احساس نکرده‌ام.

من فکر می‌کنم پدرم انسان خوشحالی بود. یا حداقل این تعبیری است که من دارم. چون معمولاً هیچگونه احساسی از خود نشان نمی‌داد. به ندرت اتفاق می‌افتاد که مرا ببوسد، یا در آغوش بگیرد. اگر هم این کار را می‌کرد کاملاً بی‌روح و خالی از احساس بود، مرا می‌بوسید زیرا باید این کار را می‌کرد نه به خاطر اینکه دلش می‌خواست. می‌دانستم مرا دوست دارد، زیرا خود را وقف مراقبت از من کرده بود. اما وقتی من به دنیا آمده بودم او ۴۳ سال داشت و همیشه با خود فکر می‌کردم شاید بهتر بود یک راهب شود تا یک پدر. او ساکت‌ترین مردی بود که به زندگی‌ام شناخته‌ام. در مورد اینکه چه می‌کنم و چه در زندگی‌ام می‌گذرد به ندرت سؤال می‌کرد. به ندرت عصبانی می‌شد و همانطور به ندرت می‌خندید و کلاً زندگی یکنواختی داشت. او هر روز آشپزی می‌کرد، صبحانه؛ (شامل نان تست خاگینه و ژامبون) و شام. که در هنگام صرف شام به حرف‌های من در مورد مدرسه و اتفاقات روز گوش می‌کرد. او برای هر کارش برنامه ریزی دقیق داشت.

هر دو ماه یکبار برای معاینه به دندانپزشک می‌رفت. قبض‌ها را روز شنبه پرداخت می‌کرد.

هر یکشنبه بعداز ظهر لباس‌ها را می‌شست و هر روز صبح ساعت ۷:۳۵ از خانه خارج می‌شد. کلاً اجتماعی نبود و ساعت‌های زیادی را در طول روز به تنهایی می‌گذراند و نامه‌ها و بسته‌ها را در طول راهش به صندوق‌های پستی می‌انداخت. هیچگاه با زنی ملاقات نکرد و حتی یک تعطیلی را صرف خوشگذرانی با دوستانش نکرد. تلفن در طول هفته حتی یک بار هم زنگ نمی‌زد و اگر زنگ می‌زد یا اشتباه بود یا بازاریابی از طریق تلفن قصد ارائه سرویسی را داشت. این را می‌دانم بزرگ کردن من آنهم به تنهایی چقدر برایش سخت بوده اما هیچگاه شکایتی نکرد حتی زمانی که ناامیدش کردم.

اکثر بعداز ظهرها را به تنهایی می‌گذراندیم. وقتی کارهای روزانه پدرم تمام می‌شد، به خلوتگاهش می‌رفت و خود را با کلکسیون سکه‌هایش سرگرم می‌کرد. این تنها چیز مورد علاقه زندگی اش بود. تنها زمانی سرحال و خوشحال به نظر می‌رسید که در خلوتگاهش سرگرم سکه‌ها و مطالعه خبرنامه مورد علاقه‌اش معروف به مجله خاکستری بود و در خبرنامه به دنبال سکه جدیدی می‌گشت تا به مجموعه‌اش اضافه کند. دراصل این مجموعه سکه به پدر بزرگم تعلق داشت. پدر بزرگم بعداز آشنایی با یک حسابدار اهل بالتیمور^(۱) به نام لوئیس الیاس برگ^(۲) - تنها کسی که به سکه‌های ایالات متحده، با تاریخ ضرب آنها دسترسی داشت - صاحب این مجموعه شد، تنها کلکسیونری که می‌توانست با مجموعه او رقابت کند و شاید تا حدی هم کاملتر بود... کلکسیونری در اسمیت

1- Baltimore

2- Louis Eliasberg

سونیان^(۱) بود. بعد از درگذشت مادر بزرگم در سال ۱۹۵۱، پدر بزرگم تصمیم گرفت تا این مجموعه را همراه پسرش گسترش دهد.

در طول تابستان پدر و پدر بزرگم، با قطار به شهرهای مختلف می‌رفتند تا به ضرابخانه‌های مختلف سر بزنند و سکه‌های نو را از آنجا دریافت کنند و یا به جنوب شرقی می‌رفتند تا از نمایشگاه‌های مختلف سکه دیدن کنند. در این سفرها پدر و پدر بزرگم با فروشندگان و دلالان سکه در سراسر کشور آشنا شدند و رابطه پیدا کردند و پدر بزرگم قسمت اعظم عمرش را صرف خرید و گسترش مجموعه سکه‌اش کرد. برخلاف لوئیس الیاس برگ، پدر بزرگم آدم ثروتمندی نبود. او یک فروشگاه در برگ^(۲) داشت که بعد از باز شدن فروشگاه‌های پیگلی ویگلی^(۳) در سراسر شهر رونق کار او از بین رفت و هیچ وقت نتوانست مجموعه الیاس برگ را آنطور که باید کامل کند. هر پولی که به دستش می‌آمد را صرف خرید سکه می‌کرد. در تمام طول زندگی‌اش یک اتومبیل داشت و به مدت ۳۰ سال یک کت را پوشید و من مطمئن هستم اگر پدرم در شرکت پست مشغول به کار شد به این علت بوده است که پدر بزرگم پولی برای تامین هزینه تحصیل و دبیرستان پدرم نداشته. پدر بزرگم آدم عجیبی بود درست مثل پدرم. به قول قدیمی‌ها با هم مو نمی‌زدند. زمانی که پدر بزرگم درگذشت وصیت کرده بود خانه‌اش فروخته شود و پول آن صرف خرید سکه‌های بیشتری شود. پدرم نیز وصیتش را تمام و کمال انجام داد و پس از آن پدرم مجموعه را به ارث برد که در نوع خود بسیار با ارزش بود.

وقتی تورم به صورت سرسام‌آوری بالا رفت و هر اونس طلا به ۸۵۰ دلار

رسید، این مجموعه ارزش بیشتری پیدا کرد و پول آن برای ۲۵ سال زندگی پدرم که بسیار صرفه‌جو و قانع بود، کافی بود. اما نه پدر و نه پدر بزرگم هیچ کدام به دنبال پول این مجموعه نبودند بلکه فقط هیجان جمع‌آوری و به دست آوردن آن را داشتند. برای پدرم هیجان عصبی در گشتن به دنبال یک سکه خاص، پیدا کردن آن بعد از تلاش بسیار و سپس چانه زدن برای خرید آن با قیمت مناسب بود. گاهی بعضی سکه‌ها بسیار خوب بودند و بعضی نیز بسیار معمولی بودند ولی در هر حال هر قطعه از آن در نوع خود گنجینه‌ای بود. پدرم امیدوار بود چنین علاقه‌ای در من نیز وجود داشته باشد و من نیز مثل او به خاطر این گنجینه از خودگذشتگی کنم. من در حالی بزرگ شدم که در زمستان به علت سردی خانه از چند پتو استفاده می‌کردم. هر سال فقط یک جفت کفش نو می‌خریدم و معمولاً پولی برای خرید لباس باقی نمی‌ماند و لباسها بیشتر از طرف خیریه‌های مرتبط با کلیسا تامین می‌شد. پدرم هیچگاه دوربین عکاسی نداشت و تنها عکسی که من و پدرم داشتیم در یک نمایشگاه سکه در آتلانتا^(۱) گرفته شده بود. این عکس توسط یکی از دلان سکه گرفته شده بود و برای ما فرستاده شده بود. این عکس در حالی گرفته شده بود که دست پدرم روی شانه من قرار داشت و هر دو خندان و بشاش بودیم و من سکه جواهر نشان D - ۱۹۲۶ بوفالونیکل^(۲) را در دست داشتم که پدرم همان روز خریده بود. این سکه در نوع خود منحصر به فرد بود و ما به خاطرش یک ماه تمام لوبیا و هات داگ خوردیم. زیرا قیمتش بیشتر از آنی بود که پدرم انتظار داشت. در آن زمان از اینکه از خودگذشتگی می‌کردم و از بعضی چیزها به خاطر کلکسیون پدرم می‌گذشتم خوشحال بودم. کلاس اول یا

1- Atlanta

2- Buffalo nickel

دوم بودم که پدرم مثل یک آدم بزرگ با من در مورد کلکسیونش صحبت کرد. وقتی یک آدم بزرگ، آن هم پدرت تو را بزرگ حساب کند و مثل آدم بزرگها مسئله‌ای را با تو در میان بگذارد آن هم در سن و سال بچگی احساس مست‌کننده‌ای دارد و من از این همه توجه حس خوبی داشتم و تمام استعدادم را برای یادگیری مشخصات سکه‌ها به کار گرفته بودم. در آن زمان، می‌دانستم چند سکه سنت گودن^(۱) با دو عقاب در سال ۱۹۲۷ ضرب شده و تعداد آن در سال ۱۹۲۴ چقدر بوده و چرا سکه باربردیم^(۲) که در سال ۱۸۹۵ در نیواورلئان^(۳) ضرب شده، ده برابر با ارزش تر از سکه‌ای است که با همان مشخصات در همان سال در فیلادلفیا^(۴) ضرب شده است. البته هنوز هم تمام آنها را به یاد دارم. بر خلاف پدرم، من کم‌کم علاقه‌ام را برای جمع‌آوری سکه از دست دادم. سکه‌ها تنها موردی بودند که پدرم در باره‌اش صحبت می‌کرد. بعد از حدود ۷-۶ سال که تمام تعطیلات آخر هفته را به جای اینکه با دوستانم به تفریح بگذارم، با او و سکه‌گذارانم، خسته شدم. مثل تمام پسرهای دوست داشتم بیرون بروم و توجه‌ام به چیزهایی دیگری مثل: ورزش، دختران هم‌سن و سال، اتومبیل و موسیقی جلب شد و وقتی چهارده ساله بودم دیگر به ندرت در خانه پیدایم می‌شد. درست در همین هنگام بود که احساس خشم و نفرت در وجود من شروع به شکل گرفتن کرد.

کم‌کم متوجه شدم چقدر زندگی ما با زندگی دیگر دوستانم متفاوت است. زمانی که آنها پول کافی داشتند که به سینما بروند یا عینک آفتابی بخرند من باید به دنبال جمع کردن پول خرده‌ها از این طرف و آن طرف بودم تا با آن برای

1- Saint Gauden

2- Burber dime

3- New Orleans

4- Philadelphia

خودم یک همبرگر از مک‌دونالد بخرم. چند تایی از دوستانم به مناسبت شانزدهمین سال تولدشان اتومبیل هدیه گرفتند و این در حالی بود که پدرم به من یک سکه یک دلاری مورگان^(۱) نقره که در سال ۱۸۸۳ در شهر کارسون^(۲) ضرب شده بود هدیه داد. در خانه ما پارگی‌های کاناپه کهنه به وسیله یک پتو پوشانده شده بود و ما تنها خانواده‌ای بودیم که برنامه‌های تلویزیون کابلی را نمی‌گرفتیم یا ماکروبو نداشتیم. وقتی یخچال خراب شد پدرم یک یخچال دست دوم سبزرنگ بسیار بدرنگ خرید که رنگش با هیچ چیز دیگری در آشپزخانه هماهنگی نداشت. همیشه خجالت می‌کشیدم دوستانم را به خانه دعوت کنم و به این خاطر پدرم را سرزنش می‌کردم. می‌دانم این نوع طرز فکر درست نبوده اگر از بی‌پولی رنج می‌بردم باید مشغول به کاری می‌شدم حتی کارهای عجیب مثل جمع‌آوری و درو علف‌های هرز. اما در آن زمان اینطور فکر می‌کردم مثل حلزون نابینا بودم و مثل شتر بی‌زبان. هر قدر هم از کارهای گذشته و ناپختگی‌ام پشیمان باشم متأسفانه نمی‌توانم به گذشته بازگردم و جبران کنم. پدرم احساس کرده بود چیزی در من تغییر کرده اما واقعاً نمی‌دانست چه باید بکند. او تمام تلاش خود را آنطور که می‌دانست و از او بر می‌آمد انجام داد. همان کارهایی که پدرش نیز انجام داده بود. در مورد سکه‌ها صحبت می‌کرد زیرا تنها سوژه‌ای بود که می‌توانست در موردش اظهار نظر کند و به کار پخت و پز برای من ادامه داد. اما فاصله بین ما روز به روز بیشتر می‌شد. در آن زمان از دوستان همیشگی‌ام نیز دور شدم. زیرا آنها به دسته‌های مختلف تقسیم شده بودند گروهی اهل فیلم و سینما بودند و عده‌ای دیگر در مورد آخرین مدل‌های

1- Morgan

2- Carson

لباسهایی که خریداری کرده بودند، صحبت می‌کردند و من در هیچ یک از این گروه‌ها قرار نمی‌گرفتم و فکر می‌کردم جمعشان را خراب می‌کنم. در دبیرستان معمولاً همه جور آدمی پیدا می‌شد و من کم‌کم جذب عده‌ای شدم که برای هیچ چیز اهمیت و ارزشی قائل نبودند و باعث شد من نیز مثل آنها شوم. دیگر به طور کامل سر کلاسهایم حاضر نمی‌شدم سیگار می‌کشیدم و در هر شرایطی آماده دعوا بودم. دیگر ورزش نمی‌کردم. تا سال دوم می‌دویدم و فوتبال و بسکتبال بازی می‌کردم. گاهی اوقات پدرم در مورد آنها از من سؤال می‌کرد اما اگر با جزئیات در مورد رشته ورزشی‌ام با او صحبت می‌کردم او چیز زیادی متوجه نمی‌شد زیرا هیچگاه در طول عمرش عضو یک تیم ورزشی نبوده. وقتی سال دوم بودم در یک مسابقه بسکتبال حضور پیدا کرد او در جایگاه تماشاگران نشسته بود. مردی با موهای کم، ژاکت و جورابهای کهنه ورزشی که هیچ هماهنگی با هم نداشتند. آدم چاقی نبود ولی دور کمر شلوارش چنان چین خورده بود که به نظر می‌رسید ۳ ماهه حامله است!!! به خاطر ظاهر و سر و وضعش چنان خجالت زده شده بودم که بعد از پایان مسابقه اصلاً دور و برش نرفتم. اصلاً از کاری که کردم راضی نیستم ولی آن روزها اینطور رفتار می‌کردم. همه چیز روز به روز بدتر می‌شد. در سال آخر، نا آرامی و یاغی‌گری من به حد اکثر رسید. نمراتم در دو سال آخر به شدت افت کرده بود و بیشتر به خاطر تنبلی و بی‌توجهی بود نه از کم‌هوشی من (دوست دارم اینطور فکر کنم).

چند باری که دیروقت به خانه آمده بودم، پدرم متوجه بوی الکل و مصرف مشروبات الکلی و مواد مخدر شده بود.

به دلیل شرکت در یک مهمانی که در آن مشروبات الکلی و مواد مخدر بود توسط پلیس تا در خانه اسکورت شدم. وقتی پدرم به رفتارم اعتراض کرد، دو

هفته به منزل یکی از دوستانم رفتم تا پدرم متوجه شود کارهای من به او ارتباطی ندارد. وقتی بازگشتم، او حتی یک کلام هم صحبت نکرد و در عوض، صبحانه مثل همیشه برایم خاکینه، ژامبون، و نان تست درست کرد. در درسهایم به سختی نمره می‌آوردم و شک داشتم به راحتی بتوانم از مدرسه فارغ‌التحصیل شوم، اما آنها می‌خواستند هر چه زودتر از شر من خلاص شوند. می‌دانستم پدرم نگران ادامه تحصیل من است و گاهی نیز با روش‌های خودش و با رودربایستی خاص، مسئله دانشگاه رفتن را پیش می‌کشید. ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم و نمی‌خواستم به دانشگاه بروم می‌خواستم کار کنم، اتومبیل بخرم و تمام چیزهایی را که در طول زندگی هجده ساله‌ام نداشتم را بدست آورم. در مورد این مسأله در تمام طول تابستان با او صحبتی نکردم. اما وقتی پدرم متوجه شد که برای ورود به دانشگاه حتی کوچکترین اقدامی نکرده‌ام آنقدر ناراحت شد که خودش را در خلوتگاهش حبس کرد و تمام شب بیرون نیامد و صبح وقتی مثل همیشه خاکینه ژامبون و نان تست صبحانه را می‌خوردیم کلمه‌ای حرف نزد. بعد از ظهر آنروز، سعی کرد با حرف زدن در مورد سکه‌ها سر صحبت را باز کند.

«یادت هست با هم به آتلانتا رفته بودیم و تو توانستی بین آن همه سکه، سکه با نشان سر بوفالو را پیدا کنی، سکه‌ای که سالها به دنبالش بودیم»، ادامه داد «آن روزی را که عکس گرفتیم یادت هست؟ هرگز از یاد نمی‌برم که چقدر هیجان زده بودی. مرا به یاد خودم و پدرم انداخت.»

سری تکان دادم و تمام ناکامی‌های طول زندگی‌ام با این حرف پدرم دوباره به یادم آمد. با فریاد گفتم: «من از اینکه راجع به سکه صحبت کنم حالم به هم می‌خورد دیگر نمی‌خواهم راجع به آنها چیزی بشنوم! باید این سکه‌های لعنتی را بفروشی و یک کار دیگر بکنی»

پدرم هیچ جوابی نداد. ولی تا امروز هرگز نتوانسته‌ام قیافه دردمندش را وقتی که به من پشت کرد و با قدم‌های آهسته به سمت خلوتگاهش رفت، فراموش کنم. او را رنجانده بودم. با خودم فکر کردم قصد رنجاندنش را نداشتم ولی در اعماق وجودم می‌دانستم که دروغ می‌گویم. از آن به بعد تقریباً هیچوقت دیگر پدرم راجع به سکه‌ها صحبتی نکرد من نیز چیزی نگفتم. این تنها مسأله‌ای بود که ما در موردش صحبت می‌کردیم و بعد از آن هیچ موضوعی برای صحبت نداشتیم. بعد از چند روز متوجه شدم تنها عکس ما نیز سر جایش نیست. او فکر کرده بود شاید کوچکترین موضوعی که مرا به یاد سکه‌ها بیاندازد باعث رنجش من شود. آن را دور انداخته بود تا من اذیت نشوم.

در تمام طول زندگی‌ام هیچگاه فکر نکرده بودم روزی وارد ارتش شوم. با وجود اینکه قسمت شرقی کارولینای شمالی یکی از مناطق بزرگ ارتشی کشور است - هفت پایگاه نظامی در فاصله چند کیلومتری ولمینگتون قرار داشتند - من همیشه فکر می‌کردم زندگی ارتشی مختص آدم‌های بازنده است کسانی که می‌خواهند تمام عمرشان را با عده‌ای پادو که موهایشان را از ته تراشیده‌اند زندگی کنند. نه من و نه خیلی از دوستان و هم‌مدرسه‌ای‌هایم به چنین چیزی فکر نمی‌کردیم. اکثر هم‌کلاسی‌هایم که درسشان خوب بود به دانشکده کارولینای شمالی یا به دانشگاه ایالتی کارولینای شمالی رفتند. آنهایی که درسشان خوب نبود، همان دور و برها مشغول کارهای سطح پایین شده بودند. هر روز کار جدیدی پیدا کردند، هر روز مشروبات الکلی مصرف می‌کردند و دور خودشان می‌گشتند و از هر کاری که کوچکترین مسئولیتی برایشان به وجود می‌آورد، پرهیز می‌کردند. من هم جز گروه دوم بودم. در دو سال بعد از فارغ‌التحصیلی‌ام چندین بار کار عوض کردم. به عنوان کمک پیشخدمت در یک

رستوران استیک‌فروشی دورافتاده کار کردم، در سینما مشغول پاره کردن بلیط‌ها بودم، در یک عمده‌فروشی جعبه‌ها را سوار و پیاده می‌کردم، در یک شیرینی‌فروشی کیک ماهیتابه‌ای^(۱) درست می‌کردم. و در مراکز توریستی به عنوان صندوقدار کار کردم. تا آخرین سنت^(۲) پولم را خرج می‌کردم و ذره‌ای به اینکه بهتر کار کنم تا حداقل به رده‌های بالاتری بروم تا این حد که از کار اخراج نشوم، فکر نمی‌کردم.

تا مدت‌ها به این مدل زندگی ادامه دادم و به چیزی اهمیت نمی‌دادم. در خانه پدرم زندگی می‌کردم و آنقدر بزرگ شده بودم که بتوانم دیر به خانه بیایم و صبح تا دیر وقت بخوابم. تا وقتی در منزل پدرم زندگی می‌کردم، درآمد من خرج اجاره منزل، خورد و خوراک و بیمه نمی‌شد.

به خاطر نمی‌آورم در آن دوره از چیزی ناراحت شده باشم یا به من سخت بگذرد، اما بعد از مدتی از این مدل زندگی خسته شدم. از اینکه هر شب به میکده لروی^(۳) بروم خسته شدم و متوجه شدم هر شبم مثل شب گذشته است. هر شبم خوردن مشروبات الکلی و سر و کله زدن با یکی از دوستان دوزان مدرسه می‌گذشت. آنها از کارهایی که انجام داده بودند می‌گفتند و من از اتفاقاتی که افتاده بود صحبت می‌کردم. هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتاد و همگی ما داشتیم عمرمان را تلف می‌کردیم. آنها حداقل خانه‌ای برای خودشان داشتند ولی من آن را هم نداشتم. وقتی می‌گفتند به عنوان چاه‌کن، شیشه پاک‌کن یا مسؤل حمل زباله کار می‌کنند و از کارشان راضی هستند اصلاً باورم نمی‌شد. زیرا به خوبی می‌دانستم اینها کارهایی نیستند که آنها با آرزویش بزرگ شدند. ممکن بود در

1- Pan Cake = کیک ماهیتابه‌ای = پن‌کیک

2- Cent پول خرد

3- Leroy Bar

دوران مدرسه تنبل بودم اما هیچ وقت احمق نبودم. در این مدت با یک دو جین دختر آشنا شدم دخترها در میکده لروی همیشه حضور داشتند اما هیچ یک از آشنایی‌ها باقی نماند. هیچگاه اجازه نمی‌دادم احساسم درگیر رابطه‌ای شود. فقط یکی از دوستی‌هایم با دختری به نام لوسی^(۱) چند ماهی طول کشید ولی به ناچار از هم جدا شدیم. فکر می‌کردم عاشقش شده‌ام. او در دانشگاه کارولینای شمالی، ول‌مینگتون، مشغول تحصیل بود. یک سال از من بزرگ‌تر بود ولی می‌خواست بعد از فارغ‌التحصیلی برای کار به نیویورک برود.

در آخرین شبی که با هم بودیم گفت: «من به تو علاقه دارم ولی انتظارات من و تو از زندگی با هم متفاوت است. تو می‌توانی کارهای زیادی در زندگی‌ات انجام دهی ولی نمی‌دانم چرا ترجیح می‌دهی چنین سرگردان زندگی کنی؟» او قبل از اینکه برود چند لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «ولی از همه مهمتر من هیچ‌گاه از احساس واقعی تو نسبت به خودم با خبر نشدم» او درست می‌گفت.

مدت کوتاهی پس از آن، او بدون خدا حافظی سوار بر هواپیما آنجا را ترک کرد یکسال بعد شماره تلفنش را از پدر و مادرش گرفتم. با او تماس گرفتم و حدوداً بیست دقیقه با هم حرف زدیم او گفت که با یک وکیل نامزد شده است و در ماه جون آینده با هم ازدواج خواهند کرد.

تماس با او بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم مرا تحت تاثیر قرار داد. درست در همان روز برای چندمین بار از کارم اخراج شده بودم و برای اینکه خودم را تسکین بدهم مثل همیشه به میکده لروی رفتم و جمعیت آدم‌های بیکار را دوباره دیدم. ناگهان به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌خواهم حتی یک لحظه را

در آنجا بگذرانم و به این موضوع که همه چیز در زندگی من خوب است تظاهر کنم. برای خودم چند نوشیدنی خریدم و به کنار ساحل رفتم. بعد از سالها این اولین بار بود که به آنچه با زندگی خود کرده بودم فکر می‌کردم و با خود فکر می‌کردم آیا باید به حرف پدرم گوش می‌کردم و به دانشگاه می‌رفتم. سالها بود که از درس و مدرسه دور بودم و فکر دوباره درس خواندن به نظرم خنده دار و بی‌ثمر می‌آمد.

در همان لحظه دو سرباز نیروی دریایی از آنجا می‌گذشتند. نمی‌دانم آن را نشانه‌ای از شانس یا بدشانسی تلقی کنم. آنها جوان بودند و اندامی متناسب داشتند و به نظر با اعتماد به نفس می‌آمدند.

با خودم گفتم اگر آنها از پس این کار برآمدند من هم می‌توانم. دو روزی با خود فکر کردم و تصمیم خود را گرفتم و حال باید عکس‌العمل پدرم را می‌دیدم. البته تا آن لحظه هیچ چیز به او نگفته بودم زیرا مدت‌ها بود که با هم حرف نمی‌زدیم. آن شب داشتم به سمت آشپزخانه می‌رفتم که او را مثل همیشه پشت میز تحریرش دیدم.

اما این بار به دقت به او نگاه کردم. بیشتر موهایش ریخته بود و آن مقدار کمی که باقی مانده بود به خصوص روی گوش‌هایش نقره‌ای شده بودند. سن بازنشستگی اش نزدیک بود و من نباید او که در زندگی از هیچ چیز برای من دریغ نکرده بود را تنها می‌گذاشتم.

من به ارتش ملحق شدم اول تصمیم داشتم به نیروی دریایی بروم زیرا با نیروی دریایی بیشتر آشنایی داشتم. ساحل رایتویلز همیشه پر از سربازان بود.

آنها یا از کمپ لژیون^(۱) بودند یا از چری پوینت^(۲) می آمدند. ولی وقتی زمان انتخاب رسید به نیروی زمینی رفتم. با خود فکر می کردم در نیروی زمینی اسلحه به دست می گیرم و برایم جذاب بود.

اما دلیل اصلی این بود که نیروی دریایی کمی قبل از اینکه من تصمیم بگیرم نیروهای مورد نیازش را گرفته بود و به آن زودی ها نیرو نمی گرفت. در صورتی که نیروی زمینی که محل استقرارشان درست آن دست خیابان مقر نیروی دریایی بود، نیرو استخدام می کرد. باید فوری تصمیم می گرفتم و زمانی برای برنامه ریزی نداشتم. برای دوره ۴ ساله ثبت نام کردم. وقتی داشتم بیرون می آمدم مسؤل ثبت نام با دست به پشتم زد و تبریک گفت این در حالی بود که من از کاری که کرده بودم، کاملاً متعجب بودم و با خود فکر می کردم چه چیزی در انتظار من است. آن زمان اواخر سال ۱۹۹۷ بود و من ۲۰ ساله بودم.

کمپ بوت^(۳) در فورت بنینگ^(۴) به همان اندازه که فکر می کردم بد بود. به نظر می رسید همه چیز طوری طراحی شده اند که تحقیر و شستشوی مغزی شویم و کارهایی را که از ما می خواستند هر قدر هم احمقانه به نظر می رسید بی چون و چرا انجام دهیم. اما من خود را زودتر از خیلی های دیگر با شرایط وفق دادم. بعد از مدتی که گذشت من رسته پیاده نظام را انتخاب کردم. چند ماه بعد را به انجام عملیات درجه هایی مثل لوئیزیانا^(۵) و فورت براگ^(۶) قدیمی و دوست داشتنی گذراندم و در آنجا به طور جدی یاد گرفتیم که چگونه آدم بکشیم و چگونه همه چیز را بشکنیم و بعد از مدتی گروهان من به عنوان قسمتی

1- Lejeune Camp

2- Cherry Point

3- Burger King

4- Fort Benning

5- Louisiana

6- Fort Bragg

از رسته اول پیاده نظام (آکا)^(۱) به آلمان منتقل شد. حتی یک کلمه هم آلمانی نمی دانستم ولی مشکلی نبود چون تمام کسانی که من با آنها سرو کار داشتم انگلیسی می دانستند.

اوایل کار همه چیز خوب و آسان به نظر می رسید، اما بعد از مدتی زندگی نظامی شروع شد. هفت ماه زندگی نکبت بار را در شبه جزیره بالکان تجربه کردم. در سال ۱۹۹۹ اول به مقدونیه رفتم و بعد به کوزوو^(۲) که مدت طولانی تری را در آنجا گذراندم و تقریباً تا اواخر بهار ۲۰۰۰ آنجا ماندم. زندگی ارتشی زیاد جالب نیست. اما یک حسن دارد و اینکه هزینه اجاره خانه و غذانداری و من تقریباً تمام حقوقم را پس انداز می کردم و برای اولین بار پولم را در بانک گذاشتم. خیلی زیاد نبود ولی برای من کافی بود.

اولین مرخصی خودم را به خانه برگشتم که به طور غیرمنتظره ای برایم خسته کننده بود. دومین مرخصی را به لاس وگاس^(۳) رفتم. یکی از هم قطارانم در آنجا بزرگ شده بود و من و او به همراه یکی دیگر از دوستان به منزل والدین او رفتیم. در آنجا تقریباً هر چه پس انداز کرده بودم را خرج کردم. در مرخصی سوم بعد از اینکه از کوزوو بازگشته بودم، واقعاً احتیاج به استراحت داشتم به همین خاطر تصمیم گرفتم به خانه بازگردم به امید اینکه یکنواختی و آرامش این دیدار پریشانی ذهن مرا آرام سازد. به خاطر دوری راه من و پدرم به ندرت تلفنی صحبت می کردیم. لی برایم نامه می نوشت و تاریخ پست آنها اول هر ماه بود. نامه های من مثل نامه های دوستانم که از مادر، خواهر و یا همسرانشان می گرفتند، نبود. هیچ چیز خصوصی یا احساسی و یا حتی کلمه ای که نشان دهد

1- AKA نام رسته

2- Kosovo

3- Las Vegas

دلش برایم تنگ شده در آن نبوده حتی یکبار هم در نامه‌اش از سکه‌ها صحبت نکرد.

در عوض در مورد تغییراتی که در همسایگی ما اتفاق افتاده بود می‌نوشت و یا در مورد آب و هوا. و وقتی من در نامه‌ام برایش از آتش و توپ و گلوله سنگین در بالکان می‌نوشتم، او در جواب می‌نوشت؛ خوشحال است که زنده مانده‌ام و هیچ چیز دیگری در این مورد نمی‌نوشت. البته من از طرز نگارشش می‌فهمیدم که دوست ندارد در مورد کارهای خطرناکی که می‌کنم چیزی بداند. اینکه من در خطر بودم او را می‌ترساند به همین دلیل در نامه‌هایم قسمت‌های ترسناک را حذف می‌کردم و به جایش برایش می‌نوشتم: کشیک دادن بدون شک ملال‌آورترین کاریست که تاکنون وجود داشته و تنها کار جالبی که می‌توانی در زمان کشیک انجام دهی این است که تعداد سیگارهایی که کشیک قبلی کشیده است بشماری. پدرم تمام نامه‌هایش را با وعده اینکه روزی نامه دیگری برایم می‌نویسد به پایان می‌رسانید و همین کار را هم می‌کرد. بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که او واقعاً آدم خوبی است. بهتر از آنچه من همیشه فکر می‌کردم. بهتر از آن چیزی که من بتوانم مثل او باشم.

من در این سه سال تغییر کرده بودم و نمونه عینی این مثل بودم که: ارتش از پسرها مرد می‌سازد. همه از ارتش مجبورند که بزرگ شوند، به خصوص اگر مثل من در پیاده نظام خدمت کرده باشی. تمام پشتوانه تو تسلیحاتی است که در اختیار داری و تو پشتوانه بقیه آدم‌ها هستی و اگر اشتباه کنی آنقدر بزرگ است که مسلماً جریمه‌اش یک شب بدون شام خوابیدن نخواهد بود. پیاده نظام تشریفات سخت و کاغذ بازی‌های بسیار دارد و اینکه رؤسای تو همیشه تو را به شکل یک خوک می‌بینند که بهره‌هوشی‌ای به اندازه یک انسان بدوی غارنشین

داری. اما تمام این فشارها باعث می‌شود مهمترین درس را از زندگی بگیری. وظیفه‌شناس باشی و به بهترین نحو آن را انجام دهی. وقتی دستوری به تو داده می‌شود، نمی‌توانی از آن سرپیچی کنی، اینکه می‌گویند ما زندگیمان را کف دستهایمان گذاشته ایم یک شوخی نیست. یک تصمیم اشتباه می‌تواند به مرگ همقطاران ت بیانجامد.

مردم می‌پرسند: سربازان چگونه می‌توانند جان خود را به خطر بیندازند و هر روز بیشتر از قبل به جنگ بروند. جنگ برای چیزی که ممکن است اصلاً به آن اعتقاد نداشته باشند. این اشتباه بزرگی است.

من با سربازان زیادی با اعتقادات مذهبی سیاسی مختلف سروکار داشته‌ام. کسانی را دیده‌ام که از ارتش متنفر بودند و کسانی که آن را به عنوان شغل خود انتخاب کرده بودند. با آدمهای نابغه و حتی کودکان هم برخورد کرده‌ام اما همه آنها یک چیز می‌گفتند: ما هر چه انجام می‌دهیم به خاطر همقطارانمان است نه به خاطر سرزمین، نه به خاطر وطن پرستی و به خاطر اینکه تبدیل به ماشین‌های آدمکش شده‌ایم. فقط به خاطر کسی که در کنارت و شانه به شانه‌ات می‌جنگد. برای این می‌جنگیم که دوست و همقطارانمان زنده بماند او نیز به خاطر تو می‌جنگد.

همانطور که گفتم من تغییر کرده بودم وقتی به ارتش وارد شدم سیگاری بودم و وقتی در کمپ بوت اقامت داشتم سیگار کشیدنم بیشتر شد. اما برخلاف بقیه در قسمت ما من سیگار را ترک کردم و به مدت دو سال به طرفش هم نرفتم. همچنین سعی کردم مشروبات الکلی را نیز مصرف نکنم. در کارم از سرباز به سرجوخه ارتقا پیدا کردم و ۶ ماه بعد به درجه گروهبانی ترفیع پیدا کردم و در آنجا یاد گرفتم که من توانایی رهبری کردن را دارم.

من مسؤل رهبری تعدادی از سربازان در میدان جنگ بودم و گروهان من مسؤل به اسارت درآوردن یک سری از جنایتکاران جنگی در بالکان بود. فرماندهام به من پیشنهاد کرد تا به دانشکده افسری بروم و من شک داشتم که آیا دوست دارم به درجه سرهنگی برسم: زیرا در اکثر اوقات مجبور می شوی شغل پشت میز نشینی و کاغذبازی را انتخاب کنی و من مطمئن نبودم که چنین شغلی را دوست داشته باشم. همچنین قبل از اینکه وارد ارتش شوم چند سالی بود که ورزش کردن را کنار گذاشته بودم. اما زمانی که سومین مرخصی ام را گرفتم، حدوداً ۱۰ کیلو وزن اضافه کرده بودم و بدن کاملاً عضلانی و شکمی با ماهیچه‌های ورزیده داشتم. من بیشتر وقت آزادم را به دیدن بوکس و وزنه‌برداری همراه با تونی^(۱) می‌گذراندم. تونی مردی ورزیده و عضلانی، اهل نیویورک بود که با صدای فریادمانند صحبت می‌کرد و می‌توان گفت بهترین دوست من در گروهان بود. او همیشه سعی داشت تا مرا راضی کند تا قبل از خودش بر روی هر دو بازویم خالکوبی کنم. هرچه روزها می‌گذشت من بیشتر تغییر می‌کردم و از آدمی که بودم بیشتر فاصله می‌گرفتم. در آن زمان بیشتر به مطالعه رو آورده بودم. در ارتش وقت برای مطالعه زیاد است. دوستان و همقطاران از همدیگر کتاب قرض می‌کنند یا آنها را از کتابخانه می‌گیرند و کتابها آنقدر دست به دست می‌چرخند تا جلدشان کاملاً کهنه و پاره می‌شود. اصلاً قصد این را ندارم که خودم را آدم اهل مطالعه و ادیب نشان دهم.

اهل کتاب‌های سنگین مثل نوشته‌های پروست^(۲) یا داستایوسکی^(۳)

نبودم. بیشتر کتاب‌های جنایی و هیجان‌انگیز و نوشته‌های استفان کینگ^(۴)

1- Tony

2- Proust

3- Dostoevsky

4- Stephen King

می خواندم و علاقه زیادی به کارل هیانس^(۱) داشتم. زیرا نوشته‌های ساده و روانی داشت که معمولاً همراه با طنز مخصوصی بود و همیشه باعث خنده‌ام میشد. همیشه با خودم فکر می‌کردم اگر چنین کتاب‌هایی در مدرسه نیز تدریس می‌شد شاید عده بیشتری علاقه‌مند به خواندن می‌شدند.

بر خلاف دوستان و همسن و سالانم در رابطه با خانم‌ها کمی خجالتی شده بودم و تقریباً هیچگونه برخوردی با خانم‌ها نداشتم. کمی عجیب به نظر می‌رسید! تعدادی از دوستان و همدوره‌هایم با کسی آشنا شدند و حتی تعدادی از آنها در زمانی که در ورزبورگ^(۲) بودیم، ازدواج کردند. اما به ندرت ازدواج‌هایشان موفق بود. وقتی زندگی نظامی داری، داشتن یک رابطه و نگهداشتن آن، به طور کلی کار مشکلی است. این را از طلاق‌های زیادی که دور و بر اتفاق می‌افتاد، می‌شد فهمید و من فکر می‌کردم تا علاقه خاص به کسی پیدا نکرده‌ام داشتن رابطه مفهومی ندارد و همیشه تونی از این نظریه من تعجب می‌کرده.

* * *

وقتی پدرم مرا در فرودگاه دید اصلاً نشناخت و وقتی به او نزدیک شدم و به شانهاش زدم کاملاً از جا پرید او از آنچه به خاطر داشتم لاغرتر شده بود به جای اینکه مرا در آغوش بکشد با من دست داد و در مورد پرواز از من سؤال کرد اما هیچ یک از ما نمی‌دانستیم چگونه صحبت را ادامه دهیم به همین خاطر شروع به نگاه کردن اطرافش کرد.

بازگشتم به خانه برایم عجیب و نامأنوس بود. احساس می‌کردم عصبی

1- Carl Hiaasen

2- Würzburg

هستم درست مثل دفعه قبل که به مرخصی آمده بودم. در پارکینگ فرودگاه وقتی می‌خواستم وسایلم را داخل صندوق عقب فورد اسکورت^(۱) پدر بگذارم، برچسبی را پشت اتومبیل دیدم که رویش نوشته شده بود: «از سربازان حمایت می‌کنیم». از دیدن آن خوشحال و شگفت‌زده شدم اما نتوانستم متوجه شوم معنای این جمله برای پدرم چیست؟

وقتی به خانه رسیدیم، وسائلم را به اتاقم بردم. همه چیز درست سر جای قبلی‌شان بودند، کلیه وسائل داخل طبقه‌های کتابخانه، حتی بطری نصفه وایلد تورکی^(۲) که زمانی آن را پشت کشوی جوراب‌هایم مخفی کرده بودم. شرایط در باقی جاهای خانه هم به همین صورت بود. روی مبل کهنه منزل هنوز با همان پتو پوشانده شده بود، یخچال سبز هم همچنان وصله ناجوری در آشپزخانه بود و تلویزیون نیز همان ۶ کانال برفکی گذشته را می‌گرفت. پدر برای شام اسپاگتی درست کرده بود، جمعه‌ها همیشه اسپاگتی می‌خوردیم. سر میز شام سعی کردیم کمی با هم صحبت کنیم.

من گفتم: «از اینکه به خانه برگشته‌ام خوشحالم»

با لبخند در جوابم گفت: «خوبه!» و مقداری شیر نوشید. همیشه همراه با شام شیر می‌خوردیم. دوباره مشغول خوردن شامش شد. کمی جسارت به خرج دادم و گفتم: «تونی را به خاطر می‌آوری؟ در نامه‌هایم راجع به او نوشته بودم. فکر می‌کند عاشق شده! اسم نامزدش سابین^(۳) است و یک دختر شش ساله دارد، من با او صحبت کرده‌ام و گفته‌ام که ممکن است انتخاب درستی نباشد، اما او اصلاً گوش نمی‌دهد.»

پدرم با دقت پنیر پارمسان^(۱) روی غذایش ریخت طوری که همه جای آن به یک اندازه پنیر داشته باشد. سپس گفت: «اِ خوب!»

بعد از آن من نیز مشغول خوردن شام شدم و هیچ یک از ما هیچ کلمه‌ای صحبت نکرد. مقداری شیر نوشیدم، مقدار زیادی اسپاگتی خوردم و تنها صدای بین ما تیک تیک ساعت روی دیوار بود.

دوباره شروع به صحبت کردم: «مطمئنم از اینکه امسال باز نشسته می شوی خوشحالی. فکرش را بکن، می توانی به مسافرت تفریحی بروی و دور دنیا را بگردی» همچنین به او گفتم: «اگه دوست داشته باشی می توانی به آلمان پیش من بیایی» اما مطمئن بودم اصلاً دوست ندارد به آنجا بیاید.

در حالی که با دست سعی می کرد اسپاگتی را دور چنگال بچرخاند به فکر یک جواب مناسب برای من هم بود و در نهایت گفت: «حالا نمی دانم چه خواهم کرد». در نهایت من هم از تلاش برای صحبت کردن خسته شدم و از آن به بعد فقط صدای برخورد چنگال‌ها با بشقاب شنیده شد. بعد از اینکه شام تمام شد، هر کدام دنبال کار خودمان رفتیم. من به شدت از مسافرت و پرواز خسته بودم و سریع به رختخواب رفتم ولی هر ساعت طبق عادت بیدار می شدم. صبح وقتی بیدار شدم که پدرم از کار برگشته بود. چیزی خوردم و نگاهی به روزنامه انداختم. سعی کردم با چند تا از دوستانم تماس بگیرم البته موفق نشدم. سپس تخته موج سواری ام را از انباری برداشتم و به سمت ساحل رفتم. دریا زیاد موج نداشت اما زیاد برایم مهم نبود. بیشتر از سه سال بود که موج سواری نکرده بودم و کمی تبهرم را از دست داده بودم. اما وقتی به موج‌ها نگاه می کردم، آرزو کردم ای کاش

مقر ما هم نزدیک اقیانوس بود.

اوایل جون سال ۲۰۰۰ بود و هوا کاملاً گرم و آب دریا خنک و دلچسب بود. از نقطه‌ای که مشغول موج‌سواری بودم، مردمی را می‌دیدم که وسایل خود را به ویلاهای کنار دریا می‌برند. همانطور که گفتم، ساحل رایتویل همیشه مملو از خانواده‌هایی بود که ویلاهای کنار دریا را به مدت یک هفته یا بیشتر اجاره می‌کردند و گاهی در میان آنها دانشجویان دانشگاه‌های چاپل هیل^(۱) یا رالی^(۲) هم دیده می‌شدند.

چیزی که توجه مرا جلب کرد عده‌ای همکلاسی بودند که با لباس شنا در پشت یکی از ویلاها و نزدیک اسکله حمام آفتاب می‌گرفتند. برای مدتی توجهم را جلب کردند و شادی و سرخوشی‌شان را تحسین کردم سپس شروع به موج‌سواری کردم و بقیه بعد از ظهر را در دنیای خودم گذراندم. با خود فکر کردم سری به لروی بزنم اما به خاطر رسیدن هیچ چیز و هیچکس در آنجا تغییر نکرده و تنها چیزی که تغییر کرده بود، من بودم. به جای اینکار از دکه کنار ساحل نوشیدنی برای خود خریدم و به کنار اسکله رفتم و در آنجا مشغول تماشای غروب آفتاب شدم. عده زیادی ماهیگیری می‌کردند و عده‌ای داشتند آنچه صید کرده بودند را جمع‌آوری می‌کردند و با خود می‌بردند و عده‌ای هنوز منتظر صید نشسته بودند. در آن لحظه رنگ دریا داشت از خاکستری به رنگ نارنجی و سپس زرد تغییر می‌کرد. در بین موج‌هایی که به اسکله برخورد می‌کردند و درهم می‌شکستند پلیکان‌هایی دیده می‌شدند که مشغول صید ماهی بودند. بعد از مدت‌ها زندگی نظامی دیگر به راحتی تشخیص می‌دادم که امشب ماه کامل

خواهد بود. در آن شب به هیچ خاصی فکر نمی‌کردم جز چیزهای جزیی که به ذهنم می‌رسید. باور کنید آشنایی با یک خانم آخرین چیزی بود که به ذهنم می‌رسید.

در آن زمان بود که او را برای اولین بار دیدم.

همراه یکی از دوستانش به سمت اسکله می‌آمدند. یکی از آنها بلند قد با موهای روشن و دیگری موهایی خرمایی با چهره‌ای جذاب داشت و هر دو چند سالی کوچکتر از من به نظر می‌رسیدند و دانشجو بودند. هر دو لباس ورزشی بر تن داشتند و دختر موخرمایی یک کیف بزرگ کنفی به همراه داشت. از دور صدایشان را می‌شنیدم که با هم صحبت می‌کنند و می‌خندند، کاملاً سرخوش و شاد به نظر می‌رسیدند.

وقتی به من نزدیک شدند با صدای نه چندان آرامی گفتم: «سلام» ولی انتظار جوابی نداشتم.

دختر موروشن نگاهی به من کرد و سپس نگاهی سریع به تخته موج‌سواری و نوشیدنی در دستم و بلافاصله روی خود را برگرداند. اما دختر موخرمایی کاملاً مرا شگفت زده کرد و در جواب با لبخندی گفت: «سلام غریبه» سپس به سمت تخته موج‌سواری من آمد و گفت: «مطمئنم امروز دریا موج‌های خوبی داشته و به خوبی موج‌سواری کرده‌ای» از پاسخ جا خوردم. لحن صحبتش مهربان و دوستانه بود. آن دو به راهشان به سمت اسکله ادامه دادند. او به نرده‌ها تکیه داده بود و من محو تماشایش بودم. با خود فکر کردم به سمت آنها بروم، خودم را معرفی کنم و سر صحبت را باز کنم، اما منصرف شدم آنها مثل من نبودند یا به تعبیر درست‌تر من مثل آنها نبودم. به همین خاطر سر جای خود نشستم، تعداد دیگری نوشیدنی خوردم و سعی کردم حرف‌های آنها را فراموش کنم. نهایت سعی خود را

کردم اما نتوانستم به دختر موخرمایی نگاه نکنم. سعی کردم حرف‌های آنها را نشنوم اما صدای دختر موروشن چنان بود که نمی‌شد آن را نشنید. او در مورد پسری به نام براد^(۱) صحبت می‌کرد که چقد ر دوستش دارد. در مورد انجمن خیریه‌شان که در دانشگاه کارولینای شمالی بهترین است، میهمانی آخر سال که بهترین میهمانی بوده و اینکه به همه پیشنهاد می‌کند که سال دیگر در آن شرکت کنند. در مورد دوستانی که درگیر رابطه‌های اشتباه شده‌اند. دختر موخرمایی ساکت به حرف‌هایش گوش می‌داد. نمی‌دانم واقعاً آن حرف‌ها برایش جالب بود یا در نهایت بی‌حوصلگی به آنها گوش می‌کرد.

اما هر از گاهی می‌خندید و دوباره آن نوای صمیمانه و مهربان به گوشم رسید. نوشیدنی‌ام را تمام کردم در همان زمان دیدم که او کیفش را به نرده‌ها آویزان کرد. حدوداً ۱۰ دقیقه بعد دو پسر که به نظر همکلاسی شان بودند به طرف اسکله رفتند. هر دو شلوارهای کوتاه، یکی با بلوز صورتی و دیگری بلوز نارنجی به تن داشتند. با خود فکر کردم حتماً یکی از آنها باید براد باشد که دختر موطلایی از او صحبت می‌کرد. هر دو نوشیدنی به دست داشتند و مخفیانه به طرف دخترها آمدند تا آنها را هیجان زده کنند و بترسانند. با اینکه دخترها منتظر آمدن آنها بودند ولی از حرکت آنها هیجان زده شدند و جیغ زدند. اما بعد از مدت کوتاهی هر چهار نفر شروع به خنده و شادی کردند. پسر پیراهن صورتی به نرده‌ها نزدیک جایی که کیف آویخته شده بود تکیه داد دست‌هایش را پشت خود برد و یکی از پاها را روی دیگری انداخت. در همین بین پسر پیراهن نارنجی در حالی که به دختر موطلایی نزدیک می‌شد گفت: «ما می‌خواهیم چند دقیقه دیگر آتش

1- Brad

درست کنم، شما دوتا آماده هستید که برگردیم.» دختر موطلائی نگاهی به دوستش کرد و پرسید: «تو آماده‌ای؟» دختر موخرمایی جواب داد: «بله حتماً»
 در همین لحظه پسر پیراهن صورتی در حالی که تکیه داده بود تکانی خورد و دستش به کیف برخورد کرد. کیف در جایش سر خورد و به درون آب افتاد و صدایی مثل صدای پریدن ماهی درون آب به گوش رسید. پسر دور و برش را نگاهی انداخت و گفت: «این چه صدایی بود؟» دختر موخرمایی با صدایی نگران گفت: «کیف من بود، انداختیش توی آب» پسر با صدایی بی تفاوت گفت: «خیلی متأسفم»

دختر گفت: «کیف پولم توش بود»

پسر گفت: «گفتم که متأسفم»

دختر: «باید قبل از اینکه زیر آب برود بیاوریش».

هر دو پسر کاملاً بی حرکت ایستاده بودند و من مطمئن بودم هیچ کدام قصد پریدن توی آب را ندارند. دختر موخرمایی وقتی دید هیچ یک از آنها قصد کمک به او را ندارند، دو دستش را روی میله بالایی نرده‌ها و یک پا را روی نرده پایینی گذاشت تا آماده پریدن شود. پسر پیراهن صورتی دست دختر را گرفت و گفت: احمق نشو، این کار خطرناک است. ممکن است اون پایین کوسه داشته باشد. اون فقط یک کیف بود و من قول می‌دهم یک کیف نو برایت بخرم. دختر گفت: من باید کیفم را بیاورم، هرچه پول داشتم توی کیفم بود.

می‌دانم که این جریان اصلاً به من ربطی نداشت. اما ناگهان بلند شدم و به طرف اسکله دویدم.

آه خدای من! این چه کاری بود که کردم.

«فصل ۲»

فکر می‌کنم باید در مورد اینکه توی آب پریدم تا کیف آن دختر را بیاورم توضیح دهم. اصلاً به این خاطر نبود که آن دختر مراقهرمان فرض کند و یا با این کار او را تحت تاثیر قرار دهم و یا حتی دلم برای پول‌هایی که او از دست می‌داد نسوخته بود. این کار را فقط برای لبخند گرم و صمیمانه‌اش انجام دادم. از همان لحظه‌ای که به درون آب پریدم می‌دانستم کارم چقدر مضحک است اما دیگر دیر شده بود. شروع به شنا کردم و خودم را به جایی که کیف افتاده بود رساندم. چهار نفر با چشم‌های متعجب از بالای نرده‌ها به من نگاه می‌کردند و پسر پیراهن صورتی کاملاً دلخور به نظر می‌رسید. با صدای بلند گفتم: کجاست؟

دختر موخرمایی فریاد زد: «اونجاست! هنوز می‌بینمش داره میره پایین» تقریباً یک دقیقه طول کشید تا در آن غروبی که لحظه به لحظه تاریکتر میشد خود را به آنجا برسانم و البته موجهای دریا نیز به من کمک کردند تا به محل مورد نظر برسم. بالاخره به آنجا رسیدم و کیف را گرفتم. نهایت سعی خود را کردم تا آن را خارج از آب نگه دارم. شنا کردن به سوی ساحل با وجود موج‌ها، راحت‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. بالاخره پایم به زمین رسید و با

قدم‌های آهسته از میان موجها به طرف ساحل رفتم در این زمان آنها را دیدم که به سمت ساحل می‌آیند کیف را به طرفشان گرفتم و گفتم: بفرمایید.

دختر موخرمایی در جواب گفت: «متشکرم» و وقتی چشمانش با چشمانم تلاقی کرد احساس کردم درونم جرقه‌ای زده شد.

باور کنید من اصلاً آدم احساساتی و عاشق‌پیشه‌ای نیستم و هر وقت در مورد عشق در اولین نگاه می‌شنیدم به نظرم مسخره می‌آمد و البته هنوز هم چنین اعتقادی دارم. اما آن روز برایم اتفاقی افتاد که نتوانستم از کنارش بگذرم.

وقتی او را از نزدیک دیدم به نظرم زیباتر از آنچه قبلاً فکر می‌کردم، بود. نگاهش با آنچه قبلاً دیده بودم فرق می‌کرد. بین دو دندان جلویش فاصله بود که لبخندش را زیباتر می‌کرد. موهایش را به شکلی ساده آرایش کرده بود که باعث زیبایی بیشترش می‌شد.

با لحنی سرشار از تعجب گفت: خیلی لطف کردید لازم نبود خودتان را به زحمت بیاندازید. خودم می‌آوردمش.

سری به علامت تایید تکان دادم و گفتم: می‌دانم. دیدم داشتید می‌پریدید. سرش را کمی کج کرد و گفت: و شما نتوانستید خودتان را کنترل کنید که به یک خانم پریشان حال کمک نکنید؟ در پاسخ گفتم: یک چیزی شبیه به این.

چند لحظه‌ای به جوابم فکر کرد و سپس یاد کیف افتاد و مشغول خارج کردن وسایلش شد. کیف پول، عینک آفتابی، کلاه آفتابگیر، کرم ضد آفتاب، همه را به دست دختر موطلائی داد و سپس کیف را چلانند. دختر موطلائی به درون کیف پول نگاهی انداخت و گفت: عکس‌های توی کیف همه خیس شده‌اند.

دختر موخرمایی به حرفش اهمیت نداد و به چلاندن کیف ادامه داد. وقتی کیف را حسابی چلانند، دوباره وسایلش را به درون کیف ریخت و گفت: باز هم

متشکرم.

این بار لهجه‌اش فرق کرده بود و دیگر لهجه شرق کارولینای شمالی رانداشت.

بدون اینکه از جایم تکان بخورم زیر لب گفتم: کار مهمی نبود.

پسر پیراهن صورتی با صدایی تقریباً بلند وسط حرفم پرید و گفت: «شاید پاداشی می‌خواهد؟»

دختر موخرمایی نگاهی به او انداخت و سپس رو به من کرد: «من باید پاداشی به شما بدهم؟»

من دستی تکان دادم و گفتم: «نه! من فقط می‌خواستم کمک کنم.»

در جوابم گفت: «همیشه مطمئن بودم که شوالیه‌ها هنوز زنده‌اند.» اول فکر کردم با این جواب قصد تمسخر مرا داشته باشد اما کمی که دقت کردم هیچ‌گونه اثری از مسخره کردن در لحنش پیدا نکردم.

پسر بلوز نارنجی سراپای مرا نگاهی انداخت و با اشاره‌ای به موهای کوتاه سربازی من گفت: «در نیروی دریایی خدمت می‌کنی؟» سپس دستش را به دور کمر دختر موطلایی قلاب کرد.

سری تکان دادم و گفتم: «نه! افتخار خدمت در نیروی دریایی را نداشتم و چون می‌خواستم هر آنچه در توان دارم را بیازمایم عضو نیروی زمینی شدم.»

این جمله قسمتی از یک پیام تبلیغاتی بود. بعد از صحبت من دختر موخرمایی خندید احتمالاً او نیز این پیام را شنیده بود و سپس گفت: «من ساوانا هستم. ساوانا لین کورتیس. اینا دوستانم براد، رندی^(۱) و سوزان^(۲) هستند.» و

دستش را به سویم دراز کرد.

من نیز در حالی که با او دست می‌دادم گفتم: من هم جان تنایری هستم. او گفت: «فکر می‌کنم باید جوری محبت شما را جبران کنم.» گفتم: «اصلاً لازم به این کار نیست.» اما بدون توجه به جواب من ادامه داد: «غذا خوردید؟ ما خیال داریم آتشی درست کنیم و روی آن کباب درست کنیم. دوست داری امشب را با ما بگذرانی؟»

پسرها نگاهی به هم انداختند و پسر پیراهن صورتی - رندی - با اوقاتی تلخ سرش را پایین انداخت و باید اقرار کنم در آن لحظه احساس خوبی داشتم. بالاخره براد ادامه داد: «آره! حتماً پیش ما بیا خوش خواهد گذشت ما ویلایی در نزدیکی اسکله اجاره کرده‌ایم.» سپس به یکی از ویلاهای کنار ساحل اشاره کرد که نیم‌دوجین آدم توی حیاطش مشغول شادی و خنده و خوشگذرانی بودند.

با اینکه اصلاً برایم خوش آیند نبود که با همکلاسی‌هایشان وقت بگذرانم وقتی یاد لبخند ساوانا افتادم بدون هیچ فکری جواب دادم: «به نظرم خیلی خوبه فقط اجازه بدهید بروم تخته موج‌سواری ام را بردارم و بعد به شما پیوندم.»

رندی در جواب گفت: «بسیار خوب! پس اونجا می‌بینیمت.» سپس چند قدم به طرف ساوانا رفت که البته ساوانا اصلاً اعتنایی به او نکرد و در حالی که از دوستانش جدا می‌شد رو به من کرد و گفت: «من هم با تو می‌آیم. این حداقل کاری است که می‌توانم انجام دهم.»

سپس در حالی که کیفش را را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کرد رو به دوستانش گفت: «به زودی می‌بینمتون.»

هر دو روی شن‌ها و به سمت پله‌های اسکله راه افتادیم. دوستانش چند

لحظه‌ای صبر کردند و وقتی دیدند او همراه من آمد آنها نیز به سمت ساحل برگشتند. از گوشه چشمم می‌دیدم که دختر موطلایی به عقب برگشت و ما را نگاه کرد. رندی نیز با ابروهای به هم گره خورده به سمت ما برگشت و چند لحظه‌ای نظاره‌گر ما بود.

با خود فکر کردم حتماً ساوانا متوجه نگاه‌های دوستانش شده اما چند قدمی که جلوتر رفتیم گفت: «سوزان با خودش فکر می‌کند حتماً من دیوانه شده‌ام که چنین کاری کردم».

سؤال کردم: «چه کاری؟» گفت: «اینکه با تو آمدم سوزان فکر می‌کند رندی از هر لحاظ برای من مناسب است و از لحظه‌ای که به اینجا آمده‌ایم سعی دارد که این مسأله را به من بقبولاند و از بعد از ظهر سعی می‌کند موقعیت‌هایی ایجاد کند که ما با هم تنها باشیم و البته رندی هم تمام روز دور و بر من بوده».

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم به همین علت فقط سر تکان دادم. در دوردست‌ها، ماه کامل و درخشان داشت از درون دریا سر بیرون می‌آورد. ساوانا به ماه خیره شده بود وقتی موج‌ها به اسکله می‌خوردند و درهم می‌شکستند در روشنایی ماه به رنگ نقره‌ای براقی در می‌آمدند که زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. بعد از چند لحظه راه رفتن به اسکله رسیدیم. نرده‌ها پوشیده از شن و نمک بودند و چوب‌های کف در اثر آب دریا فرسوده شده بودند و وقتی روی آنها قدم می‌گذاشتیم صدا می‌دادند.

ساوانا پرسید: «در کجا خدمت می‌کنی؟»

- «آلمان. دو هفته مرخصی دارم و برای دیدن پدرم به خانه برگشته‌ام. فکر

می‌کنم تو هم اهل کوهستانی. درست فهمیدم؟»

نگاه متعجبی به من انداخت و گفت: «آره اهل سه‌نوار هستم.» سپس گفت:

«آها! حدس می‌زنم از کجا فهمیدی از روی لهجه‌ام. درسته؟ و به خاطر لهجه‌ام فکر کردی من روستایی هستم. مگه نه؟»
 - نه اصلاً.

- البته درست فکر کردی. من در مرتع بزرگی در کوهپایه‌ها بزرگ شده‌ام و می‌دانم که لهجه دارم ولی خیلی‌ها معتقدند که بسیار زیبا و ملیح است.
 - فکر می‌کنم که رندی هم چنین نظری دارد.

این حرف بدون اینکه به آن فکر کرده باشم از دهانم بیرون پرید. سکوت سنگینی برقرار شد و او در حالی که دستی به موهایش می‌کشید گفت: «رندی پسر خوبی به نظر می‌رسه.» مکثی کرد و دوباره ادامه داد: «ولی من او را خیلی نمی‌شناسم. تعداد زیادی از آدم‌هایی که در ویلا هستند را خیلی خوب نمی‌شناسم. فقط تیم^(۱) و سوزان را می‌شناسم.

او در حالی که با حرکت دستش پشه‌ای را از جلوی صورتش کنار می‌زد ادامه داد: «تیم را خواهی دید. آدم بسیار خوبیه. حتماً ازش خوشت می‌آید. هر کس او را دیده همین نظر را داشته.»

- «همگی شما برای تعطیلات به اینجا آمده‌اید؟ چقدر می‌مانید؟ یک هفته؟»
 - «حدوداً یک ماه. البته برای تعطیلات نیامده‌ایم. برای یک کار داوطلبانه اینجا هستیم. در مورد کارهای عام‌المنفعه چیزی شنیده‌ای؟ ما به اینجا آمده‌ایم تا در ساخت چند خانه مشارکت کنیم. اقوام من سال‌هاست که در این چنین کارهایی مشارکت می‌کنند.»

در پشت سر تو جهم به ویلا جذب شد. در تاریکی شب لحظه به لحظه به

جنب وجوش آن اضافه می‌شد. عده بیشتری به آنجا آمده بودند صدای موسیقی هر لحظه بلندتر می‌شد و هر از چندگاهی صدای خنده‌ای به گوش می‌رسید. براد، سوزان و رندی همراه چندتایی از همکلاسی‌ها مشغول نوشیدن بودند. عده‌ای دیگر نیز مشغول خنده و پایکوبی بودند. من از این همه شلوغی و سرو صدا متعجب شده بودم و اونیز متوجه این تعجب من شد و گفت: ما کارمان را دوشنبه شروع می‌کنیم. بچه‌ها به زودی متوجه می‌شوند که فقط برای خوشگذرانی به اینجا نیامده‌اند.

- «اما من چیزی نگفتم.»

- «لازم نیست چیزی بگی! ولی من متوجه شدم. برای بسیاری از بچه‌ها این اولین بار است که یک کار عام‌المنفعه انجام می‌دهند. فقط به این علت در این کار مشارکت کرده‌اند تا چیزی متفاوت در سابقه شغلی خود، بعد از فارغ‌التحصیلی داشته باشند. اصلاً نمی‌دانند چه کاری باید انجام دهند. تنها چیزی که برایشان مهم است این است که خانه‌هایی به دست آنها ساخته شود.»

- «قبلاً این کار را انجام داده‌ای؟»

- «بله هر سال تابستان از ۱۶ سالگی تاکنون. قبلاً این کار را از طریق کلیسای محل اقامتم انجام می‌دادم. اما زمانی که به چاپل هیل^(۱) رفتم یک گروه تشکیل دادیم. البته بنیانگذارش تیم بود. اون هم اهل سه‌نوار است. در حال حاضر فارغ‌التحصیل شده و از پاییز دوره فوق‌لیسانس را شروع خواهد کرد. آدم بسیار خوبی است. و همیشه در یاد می‌ماند. تصمیم گرفتیم به جای تلف کردن تعطیلات تابستان در خانه و یا کار آموزی به همکلاسی‌هایمان پیشنهاد متفاوتی

بدهیم. همگی در ساخت خانه مشارکت می‌کنند و البته کلیه هزینه‌های خود را در طول یک ماه خودشان پرداخت می‌کنند. به خاطر همین بود که کیفم اینقدر برایم مهم بود. چون در آن صورت یک ماه گرسنه می‌ماندم.»

- «من مطمئنم دوستانت اجازه نمی‌دادند که گرسنه بمانی.»

- «می‌دانم ولی اصلاً درست نبود آنها همگی به خاطر یک کار خیر به اینجا آمده بودند و درآمدی ندارند و درست نیست خرج یک نفر دیگر را هم بپردازند.» پرسیدم: «چرا ولمینگتون را انتخاب کردید؟ منظورم اینه چرا به اینجا آمدید تا خانه بسازید چرا مثلاً به سه‌نوار یا رالی نرفتید؟»

- «به خاطر دریا و ساحلی بودن اینجا. می‌دونی! خیلی سخته یک عده را برای کار عام‌المنفعه و داوطلبانه آن‌هم برای مدت یک ماه دعوت کرد، اگر جایی مثل اینجا نباشد که امکانات تفریح نیز وجود دارد عده بیشتری داوطلب می‌شوند. امسال ۳۰ نفر ثبت‌نام کردند.»

سری تکان دادم و سپس سؤال کردم: «تو هم فارغ‌التحصیل شدی؟»

- «نه، سال آخر هستم و در رشته آموزش استثنایی تحصیل می‌کنم. فکر می‌کنم سؤال بعدی همین بود.»

- «آره! می‌خواستم همین را بپرسم.»

- متوجه شدم. اگه دانشجو باشی همه در مورد رشته تحصیلی‌ات می‌پرسند.
- مثل من که همه از من سؤال می‌کنند از اینکه در ارتش خدمت می‌کنم راضی هستم.

- حالا راضی هستی؟

- نمی‌دانم!

او به جوابم خندید. صدای خنده‌اش آنقدر دلنشین بود که دلم می‌خواست

هرچه زودتر دوباره صدای خنده‌اش را بشنوم.

به انتهای اسکله رسیدیم و من تخته موج‌سواری‌ام را برداشتم، قوطی خالی نوشابه‌ام را درون سطل آشغال انداختم و صدای برخوردش به ته سطل را شنیدم. ستاره‌ها بالا سرمان می‌درخشیدند و نوری که از درون ویلا بر روی شن‌ها می‌تابید مرا یاد نوری که از کدوهای فانوسی می‌تابید، می‌انداخت.

در همین بین ساوانا از من پرسید: می‌توانم بپرسم چه انگیزه‌ای باعث شد وارد ارتش بشوی؟ منظورم اینه وقتی نمی‌دونی از بودن در ارتش راحتی یا نه چطور آن را انتخاب کردی؟

چند لحظه‌ای طول کشید تا جواب مناسب را پیدا کنم و در حالی که تخته موج‌سواری را به دست دیگرم می‌گرفتم گفتم: بهتره بگم در اون زمان بهش احتیاج داشتم.

منتظر ماند تا جوابم را کامل کنم. ولی وقتی ادامه ندادم فقط سری تکان داد و سپس گفت: مطمئنم از اینکه برای مدتی به خانه برگشتی خوشحالی.

- البته همین طوره.

- مطمئنم که پدرت هم خیلی خوشحال است. ها؟

فکر می‌کنم.

حتماً همین طوره. و من مطمئنم که به تو افتخار می‌کند.

- امیدوارم.

- به نظر می‌رسد خیلی مطمئن نیستی؟

- باید پدرم را ببینی تا متوجه حرفم بشوی. او آدم بسیار ساکتی است.

انعکاس مهتاب را در چشمانش می‌دیدم و صدایش هنگام حرف زدن کاملاً

آرامش بخش بود. ادامه داد:

- «لازم نیست پدرت حتماً به زبان بیاورد که به تو افتخار می‌کند. مطمئنم آن را به روش‌های دیگر نشان می‌دهد.»

در مورد حرفش فکر کردم. امیدوار بودم حرفش درست باشد. وقتی به ویلا رسیدیم سر و صدای زیادی از آنجا به گوش می‌رسید. چندتایی از هم‌کلاسی‌ها را در کنار آتش دیدم. دختر و پسرهای زیادی که مشغول شادی بودند. براد و سوزان در کنار هم نشسته بودند ولی از رندی خبری نبود. پرسیدم: گفتی خیلی از کسانی که در این خانه هستند را نمی‌شناسی؟ سری تکان داد و موهایش از روی شانه‌هایش سر خوردند.

- «خیلی خوب نمی‌شناسم. اکثر آنها را زمان ثبت نام دیده‌ام و بعد هم امروز وقتی به اینجا رسیدیم. فکر می‌کنم قبلاً همه را در دانشکده دیده باشم و خیلی از آنها از قبل هم‌دیگر را می‌شناختند. ولی من آنها را نمی‌شناسم. اما آدم‌های بسیار خوبی هستند.»

در جواب‌هایش احساس کردم جزو آدم‌هایی است که در مورد هیچ کس بد نمی‌گوید. گفته‌هایش به نظرم آرامش‌بخش و از روی عقل می‌آمد. البته تعجبی نداشت. این هم از خصوصیات منحصر به فردش بود که از لحظه اول توجه مرا جلب کرده بود و چیزی بود که او را از دیگران متمایز می‌کرد. پرسیدم: چند سال داری؟

- «۲۱ سال، ماه پیش تولدم بود. تو چی؟»

- «۲۳ سال. خواهر و برادر داری؟»

- «نه، تنها فرزند خانواده هستم؛ پدر و مادرم هنوز در سه‌نوار زندگی می‌کنند و هنوز بعد از ۲۵ سال زندگی بسیار آرامی دارند، خوب! تو بگو؟»
- «من هم همین‌طور. اما من همیشه با پدرم زندگی کرده‌ام.»

فکر می‌کردم بعد از این جواب در مورد مادرم و اینکه کجاست و چه می‌کند سؤال کند، اما در کمال تعجب سؤال نکرد و به جایش پرسید: «موج‌سواری را از پدرت یاد گرفتی؟»

- «نه، وقتی کودک بودم خودم آن را یاد گرفتم.»

- «خیلی خوب موج‌سواری می‌کنی. وقتی موج‌سواری می‌کردی تماشایت کردم. بسیار راحت و زیبا بود. خیلی دوست داشتم که من هم بلد بودم.»
- «من می‌توانم یادت بدهم. کار سختی نیست. می‌توانیم فردا شروع کنیم.»
ایستاد و در چشمانم خیره شد و گفت: «حالا در موردش صحبت می‌کنیم. معلوم نیست بتوانیم فردا شروع کنیم.» سپس دستش را دور بازویم حلقه کرد، زبانم بند آمد، مرا به طرف آتش برد و گفت: «وقتش رسیده با چند نفر آشنا شوی. آماده‌ای؟»

آب دهانم را قورت دادم. در گلویم احساس خشکی می‌کردم و این عجیب‌ترین چیزی بود که تا آن لحظه تجربه می‌کردم.

ویلاي محل اقامتشان یکی از سه ویلاي بزرگ منطقه بود. با پارکینگی در زیر ساختمان و ۶-۷ اتاق خواب. بالکن بسیار بزرگی دور تا دور طبقه اول بود و نرده‌های بالکن پر بود از حوله‌هایی که روی آنها آویزان شده بود و از هر طرف صدای صحبت و گفتگو می‌آمد.

یک کباب‌پز نیز روی بالکن بود و بوی هات داگ^(۱) و مرغ کباب شده به مشام

می‌رسید.

پسری با قیافه عجیب و لباس‌های پاره در کنار منقل مشغول درست کردن

غداها بود که مدل لباس پوشیدنش مرا به خنده انداخت.

روی شن‌ها جلوی ویلا، آتش درست کرده بودند و تعدادی دختر که اکثرشان ژاکت‌های بزرگی به تن داشتند دور آن نشسته بودند، دخترها سعی می‌کردند خود را نسبت به پسرهای دور و برشان بی تفاوت نشان دهند. پسرهایی که آن دور و بر بودند نیز در مورد بدنسازی و سایز ماهیچه‌هایشان صحبت می‌کردند و آنها نیز می‌خواستند نشان دهند که هیچ توجهی به دخترها ندارند. اینها مرا به یاد خودم و زمانی که به میکده لروی می‌رفتم انداخت. آدم‌ها همیشه کودکانه رفتار می‌کنند و تحصیل کرده بودن یا نبودنشان هیچ تاثیری بر رفتارهای کودکانه‌شان ندارد.

وقتی به نزدیکی آتش رسیدیم، ساوانا به جایی نزدیک آتش اشاره کرد و گفت: «اونجا بنشینیم! روی شن‌ها؟»
- «آره حتماً»

جایی را روی شن‌ها رو به آتش انتخاب کردیم و نشستیم تعدادی از دخترها شروع کردند به بررسی کردن من به عنوان آدم جدیدی که تازه وارد این جمع شده بود ولی خیلی زود صحبت‌های خودشان را ادامه دادند.

بعد از مدتی بالاخره رندی هم در میان جمع دیده شد. او بایک نوشیدنی در دست به سمت آتش می‌آمد ولی با دیدن من و ساوانا در کنار آتش، زود جهتش را تغییر داد و به سمت دیگری رفت. ساوانا بدون توجه به اتفاقات دور و بر از من پرسید: «چی می‌خوری؟ مرغ یا هات داگ؟»
- «مرغ»

- «نوشیدنی چی میل داری؟»

- «هر چه خودت می‌خوری، ممنونم» تابش نور آتش به صورتش زیبایی

خاصی به او داده بود.

- «خواهش می‌کنم. زود بر می‌گردم»

ساوانا به سمت پله‌ها رفت و من به سمت آتش رفتم، پیراهنم را در آوردم و روی یکی از صندلی‌ها انداختم و دوباره به جایی که نشسته بودیم برگشتم. به سمت بالکن نگاه کردم ساوانا را دیدم که مشغول صحبت با پسر ژنده‌پوش بود. کمی حسودی کردم اما زود بر احساساتم غلبه کردم. در این مدت کوتاه چیزهایی در مورد او فهمیده بودم اما نظرش را در مورد خودم اصلاً نمی‌دانستم. نمی‌خواستم کاری را شروع کنم که از عاقبتش مطمئن نیستم. من تا دو هفته دیگر باید خانه را ترک می‌کردم و نباید هیچ اقدامی می‌کردم اینها همه فکرهایی بودند که تمام مدت به ذهنم می‌رسیدند و به این نتیجه می‌رسیدم، بعد از خوردن شام آنجا را ترک کنم.

در همین فکرها بودم که متوجه شدم کسی به سمت من می‌آید. شخصی قد بلند و لاغر با موهای تیره که به عقب شانه شده بود. قیافه‌اش طوری بود که فکر می‌کردی زمان تولد هم همین شکل و قیافه بوده، به من نزدیک شد و گفت: «تو باید جان باشی» با لبخندی کنارم چمباتمه زد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: «من تیم ویدون^(۱) هستم. ساوانا در مورد شما و لطفی که به او کردید برایم تعریف کرده. او خیلی خوش شانس بوده که تو آنجا بودی»

با او دست دادم و گفتم: «از آشنایی با شما خوشوقتم»

پرسید: «می‌توانم بنشینم؟»

- «بله خواهش می‌کنم»

کنارم نشست و ادامه داد: «از اینکه آمدید خوشحالم چیز خاصی نداریم ولی غذایمان بد نیست. گرسنه هستید؟»

- «راستش را بخواهید خیلی گرسنه‌ام.»

- «فکر می‌کنم به خاطر موج‌سواری است.»

- «شما هم موج‌سواری می‌کنید؟»

- «نه! ولی کنار دریا بودن و شنا کردن مرا گرسنه می‌کند. از کودکی هم وقتی

کنار دریا می‌رفتیم من همین‌طور بودم. معمولاً به پین نول^(۱) می‌رفتیم. تا حالا آنجا بوده‌ای؟»

- «فقط یک بار، چون من همین‌جا زندگی می‌کردم احتیاجی به سفر کردن به

کنار دریا نداشتم.»

- «بله، حدس می‌زنم.»

سپس به طرف تخته موج‌سواری اشاره کرد و گفت: «فقط با تخته بزرگ

موج‌سواری می‌کنید؟»

- هم با تخته بزرگ و تخته کوچک موج‌سواری می‌کنم. اما موج‌های اینجا

طوری است که استفاده از تخته بزرگ بهتر است. اگر در اقیانوس آرام موج‌سواری

کنی، آنوقت سواری با تخته کوچک بسیار عالی است.

- تا حالا سواحل اقیانوس آرام مثل هاوایی^(۲)، بالی^(۳)، نیوزلند^(۴) یا جایی

مثل این بوده‌اید؟ شنیده‌ام بسیار دیدنی هستند؟

- نه تا حالا که نبوده‌ام، شاید روزی بروم.

کنده درون آتش صدایی کرد و جرقه‌ای به هوا پرید. نوبت من بود که چیزی

1- Pine Knoll

2- Hawaii

3- Bali

4- New Zealand

بگویم، انگشتانم را به هم قلاب کردم و گفتم: شنیدم برای ساخت خانه‌ای برای افراد بی بضاعت اینجا آمده‌اید.

- ساوانا بهت گفته؟ بله چنین برنامه‌ای داریم. چندتایی خانواده مستحق هستند که امیدواریم تا آخر جولای خانه‌هایشان را به آنها تحویل دهیم.
- چه کار خوبی.

کار من تنها نیست تمام بچه‌ها مشارکت می‌کنند. راستی یک سوالی ازت دارم؟

- بگذار حدس بزنم. می‌خواهی بررسی آیا دوست دارم داوطلب شوم و در اینکار همراهتان باشم؟

خندید و گفت: نه اصلاً این نبود ولی جالب بود چند نفر دیگر هم این را به من گفته بودند. به خاطر کاری که انجام می‌دهم معمولاً مردم چنین فکری در مورد من می‌کنند. در هر صورت سوال دیگری داشتم. می‌خواستم بپرسم آیا خانه پسر خاله مرا می‌شناسی؟ او در فورت براگ (۱) خدمت می‌کند؟

گفتم: «من در آلمان خدمت می‌کنم»

- «در رامستین (۲) هستی؟»

- «نه آنجا قرارگاه نیروی هوایی است. ولی تا حدی به آنجا نزدیک هستم»

- «دسامبر گذشته من به فرانکفورت (۳) سفر کردم و کریسمس را در آنجا با

خانواده‌ام گذراندم. خانواده من اهل آنجا هستند و پدر بزرگ و مادر بزرگم هنوز

آنجا زندگی می‌کنند»

- «چقدر این دنیا کوچیکه!»

- «آلمانی یاد گرفتی؟»

- «نه اصلاً»

- «من هم همین طور. قسمت ناراحت کننده این است که پدر و مادرم به راحتی آلمانی صحبت می کنند و سال ها است که من در خانه این زبان را شنیده ام. حتی کلاس هم رفته ام اما هیچ چیز یاد نگرفته ام! باورت میشه شانس آوردم که کلاس را با موفقیت گذراندم چون هیچ چیز یاد نگرفته بودم. زمانی که فامیلم آلمانی صحبت می کردند من سر تکان می دادم و تظاهر می کردم که حرف های شان را نمی فهمم. شانس آوردم برادرم هم مثل من بود و خیلی احساس کودن بودن نمی کردم»

با صدای بلند خندیدم. آنقدر روراست بود که مرا کاملاً تحت تاثیر قرار داد.

سپس از من پرسیده: «چیزی میل داری برایت بیاورم؟»

- «متشکرم ساوانا می آورد»

- «حدس می زدم، ساوانا بسیار مهمان نواز است»

- «او گفته که شما با هم بزرگ شده اید.»

سری تکان داد و گفت: «مزرعه خانوادگی او در همسایگی ماست. هر دو به یک مدرسه می رفتیم و هر یکشنبه با هم به کلیسا می رفتیم و حتی به یک دانشگاه رفتیم. او بسیار برایم عزیز است مثل خواهر کوچکم است.»

با اینکه گفت مثل خواهر کوچکش است اما واژه عزیز را طوری بیان کرد که متوجه شدم احساسی عمیق تر به او دارد. اما برخلاف رندی اصلاً به حضور من در آن جمع حساسیت نداشت و حسادت نمی کرد. در همین فکرها بودم که ساوانا را دیدم که از پله ها پایین و به سمت ما آمد. دو بشقاب در دست داشت که در هر کدام مقداری مرغ، سالاد سیب زمینی و چیپس بود به همراه دو قوطی پپسی

رژیمی. وقتی به من رسید گفت: «دیدم که با تیم صحبت می کردی»
تیم در جواب گفت: «آره، آمدم تا به خاطر لطفی که کرده از او تشکر کنم و بعد
هم با داستانهای خانوادگی حوصله اش را سر بردم.

- «چه خوب! از اینکه شما همدیگر را ملاقات کردید خوشحالم»

سپس اشاره ای به بشقاب ها کرد و گفت: «غذا حاضر است. تیم می خواهی تو
بشقاب منو بگیری؟ من دوباره می روم و برای خودم غذا می آورم»

تیم در حالی که از جایش بلند می شد گفت: «نه متشکرم! من می روم و شما را
با هم تنها می گذارم» در حالی که شن ها را از لباس می تکاند، ادامه داد: «جان! از
آشنایی با شما بسیار خوشحال شدم. اگر این دوروبرها بودی باز هم سری به ما بزن.»
گفتم: «متشکرم! من هم از آشنایی شما خوشحالم.»

سپس تیم به سمت پله ها رفت و در حال رفتن یک نفر را صدا زد و هر دو با هم
به سمت داخل رفتند.

ساوانا یک بشقاب به همراه کارد و چنگال یکبار مصرف به دستم داد و سپس
از من پرسید که سودا^(۱) میل دارم یا نه و بعد کنار من نشست. کاملاً نزدیک به
من نشسته بود. بشقابش را روی پایش گذاشت و سپس قوطی نوشابه اش را
برداشت قبل از اینکه در آن را باز کند کمی تأمل کرد و گفت: چون گفته بودی
هرچه خودم دوست دارم برایت بیاورم من برایت سودا آوردم. مطمئن نبودم
حالا اگر بخواهی می توانم برایت چیز دیگری بیاورم.

- «نه سودا خوبه»

- «مطمئنی؟ اینجا آبجو هم در یخچال هست اگر بخواهی می توانم برایت

1- Soda = (آب گازدار)

بیاورم. شنیده‌ام کسانی که در ارتش خدمت می‌کنند علاقه خاصی به آبجو دارند.»

در حالی که در نوشابه‌ام را باز می‌کردم گفتم: «درست شنیدی و من متوجه شدم که تو نوشیدنی الکلی نمی‌خوری»
- «نه اصلاً» لحنش کاملاً آرام و دلچسب بود.

هر دو در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم. من در این فکر بودم آیا او از احساس واقعی تیم به خود با خبر است. احساس او نسبت به تیم چیست؟ می‌دانستم چیزی در بین آنها هست که من نمی‌توانستم در مورد آن کنجکاوی کنم. شاید همانطور که تیم می‌گفت، یک احساس برادرانه نسبت به ساوانا داشت. اما تا حد زیادی به این حس شک داشتم.

بعد از مدتی سکوت چنگالش را پایین گذاشت و پرسید: «توی ارتش چه سمتی داری؟»

- «من در رسته پیاده‌نظام سرگروه‌بان هستم»

- «یعنی چی؟ منظورم اینه که کار روز مره تان چیست؟ همه اش در حال شلیک کردن و منفجر کردن هستید؟»

- بعضی وقت‌ها، ولی در واقع کار ما اکثر اوقات بسیار خسته کننده است، اکثر مواقعی که در پایگاه هستیم. هر روز صبح حدود ۶ همگی باید حاضر باشیم، سپس حضور و غیاب می‌شویم، و بعد به چند گروه تقسیم می‌شویم و شروع به ورزش می‌کنیم. ورزش‌هایی مثل بسکتبال، وزنه‌برداری یا دویدن. بعضی روزها کلاس داریم. کلاس‌هایی مثل چگونگی استفاده از اسلحه و چگونگی بستن و باز کردن قطعات مختلف اسلحه، یا کلاس‌های چگونگی عملیات نظامی در شب و یا گاهی اوقات به میدان تیر می‌رویم. و کارهایی از این قبیل. اگر چنین

برنامه‌هایی از قبل برنامه‌ریزی نشده باشد به خوابگاه بر می‌گردیم، هر کس به کاری مشغول می‌شود. بازی‌های کامپیوتری مطالعه و یا ورزش تا ساعت ۴ بعد از ظهر که گردهمایی دوباره‌ای داریم و در مورد کارهای فردا تصمیم می‌گیریم. همین!»

- «اهل بازی‌های کامپیوتری هستی؟»

- «من بیشتر به مطالعه و ورزش می‌پردازم. اما اکثر دوستانم در بازی‌های کامپیوتری خبره هستند. هر قدر بازی خشن‌تر باشد. بیشتر مورد علاقه آنهاست.»

- «در چه زمینه‌ای بیشتر مطالعه می‌کنی؟»

من در مورد موضوعات مورد علاقه‌ام صحبت کردم و او با دقت تمام به تمام حرف‌هایم گوش کرد. سپس پرسید: «وقتی به مناطق جنگی می‌روید چه می‌کنید؟»

در حالی که مرغم را تمام می‌کردم گفتم: «خوب، در آنجا شرایط فرق می‌کند. در آنجا یک وظیفه نگهبانی داریم و وظیفه‌هایی مثل تعمیر و نگهداری هم در آنجا داریم، حتی مواقعی که نگهبانی نمی‌دهیم، هم مشغول کار هستیم. چون ما در نیروی زمینی هستیم معمولاً در کمپ به سر می‌بریم.»

- «تا حالا اتفاقی افتاده که واقعاً بترسی؟»

..گاهی اوقات بله. البته اصلاً به این شکل نیست که هر لحظه اتفاق هولناکی در اطراف بیفتد، حتی زمانی که دور و برت مثل جهنم خطرناک می‌شه، در این مواقع باید عکس‌العمل درستی داشته باشی تا بتوانی زنده بمانی. آنقدر اتفاقات به سرعت می‌افتد که وقتی برای تصمیم‌گیری درست و فکر کردن نداری. باید کارت را به درستی انجام بدهی تا نمیری.

- من اصلاً نمی‌توانم کاری مثل کار تو را انجام دهم.
 نمی‌دانستم آیا باید چیزی در جوابش بگویم یا نه؟ به همین خاطر موضوع صحبت را عوض کردم.

- «چرا آموزش استثنایی را انتخاب کردی؟»

- «داستانش طولانی است. مطمئنی حوصله شنیدنش را داری؟»

من در جوابش سری تکان دادم و او نفس عمیقی کشید و گفت: «در سه‌نوار پسری رامی شناسم به نام آلن^(۱). مدت زیادی او رامی شناختم. او دچار بیماری اوتیسم^(۲) بود. هیچ کس نمی‌دانست با او چه کند، یا چگونه با او ارتباط برقرار کند. من هم چنین احساسی داشتم. همیشه دلم برایش می‌سوخت حتی زمانی که بچه بودم. هر وقت از پدر و مادرم در موردش سؤال می‌کردم می‌گفتند خدا باید به او کمک کند. البته جواب آنها هیچگاه مرا راضی نمی‌کرد. آلن برادر بزرگتری داشت که همیشه با او مهربان بود و از او مراقبت می‌کرد. هیچ‌گاه از دست او خسته نمی‌شد و با حوصله از او مراقبت می‌کرد تا به مرور زمان بهتر شد. البته او هنوز با خانواده‌اش زندگی می‌کند و هیچ‌گاه نمی‌تواند به تنهایی ادامه زندگی دهد اما حالش به وخامت سال‌های قدیم نیست و این انگیزه‌ای برای من شد تا به بچه‌هایی مثل آلن کمک کنم.»

- «چندساله بودی که این تصمیم را گرفتی؟»

- «دوازده ساله بودم.»

- «می‌خواهی در مدارس استثنایی کار کنی؟»

- «می‌خواهم روش برادر آلن را ادامه دهم. او برای درمان برادرش از اسب

استفاده کرد.» مکشی کرد و سپس ادامه داد: «در مورد بچه‌های اوتیسم به نظر می‌رسد آنها در دنیای کوچکشان محصور شده‌اند. کلاس‌ها و درمان‌هایی که برای آنها وجود دارد بسیار معمولی و روتین هستند. اما من می‌خواهم روشی به کار گیرم که درهای جدیدی را در دنیای کوچک آنها باز خواهد کرد. می‌دانم که روشم جواب خواهد داد زیرا نتیجه‌اش را دیده‌ام. به یاد دارم روزهای اول آلن از اسب می‌ترسید اما با تلاش‌های برادرش بعد از مدتی آلن به جایی رسیده بود که آنها را نوازش می‌کرد و حتی بعدها به آنها غذا می‌داد. بعد از آن او شروع به اسب سواری کرد. هنوز قیافه‌اش را زمانی که برای اولین بار سواری می‌کرد به یاد می‌آوردم باور نکردنی بود. این درست همان چیزی است که من به عنوان شغلم انتخاب کردم. شاید مرکز اسب‌دوانی مخصوص کودکان اوتیسم باز کنم. که در آنجا بتوان به راحتی با چنین بچه‌هایی کار کرد. شاید دیگر بچه‌ها هم شادی را که آلن از عمق وجودش حس کرد تجربه کنند.» او بعد از پایان صحبتش بشقاب و چنگالش را کنارش روی زمین گذاشت.

گفتم: «کار فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسد.»

- «در حال حاضر رویایی بیش نیست. اما اگر اتفاق بیفتد حتماً همین‌طور

خواهد بود.»

- «از صحبت‌هایت متوجه شدم که به اسب هم علاقه داری؟»

- «همه دخترها اسب‌ها را دوست دارند اینو نمی‌دونستی؟ اما درست حدس

زدی. من یک اسب عربی به نام میداس^(۱) دارم، و مواقعی که اینجا هستم خیلی

دلم برای سواری با آن تنگ می‌شود»

- «پس حسابی دلتنگ شده‌ای حقیقت جریان این است»

- «بله، اما شکایتی از اینجا ماندن ندارم. چون می‌دانم هر گاه به خانه برگردم

هر روز فرصت این را دارم که تمام روز را سواری کنم. تا حالا سواری کرده‌ای؟»

- «فقط یک بار»

- «دوست داشتی؟»

- «روز بعد تمام بدنم درد می‌کرد و نمی‌توانستم راه بروم»

او به حرفم خندید و من متوجه شدم چقدر از مصاحبتش لذت می‌برم. بسیار ساده بود برعکس خیلی از آدم‌هایی که با آنها برخورد می‌کنیم. بالای سرمان منظومه ستارگان جبار به چشم می‌خورد و درست در افق روی دریا ستاره زهره با رنگ سفید خیره‌کننده‌ای خودنمایی می‌کرد.

دختران و پسران زیادی همچنان مشغول گشت و گذار و بالا و پایین رفتن از پله‌ها بودند. نفسی تازه کردم و گفتم:

- «من هم کم‌کم باید بروم و کمی هم با پدرم وقت بگذرانم. حتماً تا الان نگران

من شده. البته اگر بیدار باشد.»

- «می‌خواهی با او تماس بگیری؟ تلفن را بیاورم؟»

- «نه فکر می‌کنم بروم بهتر باشد چون راه طولانی هم دارم»

- «ماشین نداری؟»

- «نه. صبح کسی مرا به اینجا رساند.»

- «می‌خواهی من از تیم درخواست کنم تا تو را برساند؟ مطمئن هستم که

قبول خواهد کرد.»

- «نه متشکرم، خودم می‌روم»

- «حرف‌های خنده‌دار نزن مگر نمی‌گویی راحت دور است؟ خوب من از تیم

می‌خواهم تو را برساند. الان بهش می‌گویم.» و قبل از اینکه بتوانم او را متوقف کنم، رفت و چند دقیقه بعد همراه تیم بازگشت و گفت:
- تیم تو را می‌رساند.

من رو به تیم کردم و گفتم: «مطمئنی که مشکلی نیست؟»
- «نه اصلاً مشکلی نیست. وانت من جلوی در ویلا پارک شده می‌تونی تخته موج‌سواری را پشت آن بگذاری»

سپس اشاره‌ای به تخته کرد و گفت: «کمک می‌خواهی؟»
در حالی که از جایم بلند می‌شدم گفتم: «نه، می‌روم بلوزم را بردارم و بعد خودم تخته را می‌آورم، متشکرم»

در حالی که دستی به جیبش می‌زد گفت: «خواهش می‌کنم من می‌روم سویچ ماشین را بیاورم. ماشین من همان وانت سبز است که کنار سبزه‌ها پارک شده. جلوی ماشین می‌بینمت»

وقتی او رفت به سمت ساوانا رفتم و گفتم: «از آشنایی با تو بسیار خوشحال شدم.»

در حالی که در چشم‌هایم نگاه می‌کرد گفتم: «من هم همین‌طور. تجربه معاشرت با یک نظامی را نداشتم، حس اطمینان و امنیت خوبی به آدم می‌دهد. مطمئن هستم که رندی هم بامن کاری نخواهد داشت. حتماً خالکوبی روی بازویت او را ترسانده.» فکر نمی‌کردم متوجه خالکوبی من شده باشد.

گفتم: «شاید دوباره دیدمت.»

- «می‌دونی کجا منو می‌تونی پیدا کنی؟»

درست متوجه منظورش نشدم، نمی‌دانستم از من خواست که دوباره به دیدنش بروم یا نه؟ سپس اضافه کرد: «فکر می‌کنم چیزی را فراموش کرده‌ای!»

- «چه چیزی را؟»

- «یادت رفت که قول داده بودی به من موج سواری یاد بدهی؟»

- «نه یادم نرفته.»

نمی دانم تیم به حس و احساس من نسبت به ساوانا پی برده بود یا نه و نمی دانم آیا به قول و قرار ما برای دیدارهای بعدی پی برده بود یا نه؟ در هر صورت در تمام راه با دقت رانندگی می کرد و بادقت راه را انتخاب می کرد. از آن راننده هایی بود که امکان نداشت حتی از چراغ زرد هم عبور کند. در حالی که رانندگی می کرد گفت: «امیدوارم به تو خوش گذشته باشد، معاشرت با آدم هایی که آنها را نمی شناسی سخت است.»

- «نه اصلاً، به من خیلی خوش گذشت»

- «به نظر می رسد تو و ساوانا با هم خوب بودید. دختر خوبی است مگر نه؟ فکر

می کنم او از تو خوشش آمده.»

- «راجع به موضوعات جالبی با هم صحبت کردیم»

- «از شنیدن این مسأله خوشحالم. داشتیم به اینجا می آمدیم کمی نگران

ساوانا بودم. سال گذشته که به اینجا آمدیم پدر و مادر او هم همراه او بودند. این اولین باری است که تنهایی سفر می کند. می دانم دختر بزرگی است اما آدم هایی که اینجا هستند مدل آدم هایی نیستند که او تا حالا با آنها معاشرت کرده. دوست داشتم با آقایان آشنا شود و یاد بگیرد چگونه با آنها رفتار کند و اگر لازم بود از شر آنها خلاص شود.

- مطمئنم از پس این کار برخواهد آمد.

- «موافقم. ولی مطمئنم یکی از آقایان سمج تر خواهد بود و برای خود جایی

باز خواهد کرد.

- «البته. خوب آقایان این خصوصیت را دارند.

خنده‌ای کرد و گفت: «با نظرت موافقم» سپس از پنجره نگاهی به بیرون کرد و گفت: «کدام طرف بروم؟»

او را راهنمایی کردم از راه‌ها و کوچه‌های زیادی گذشتیم تا بالاخره من از او خواستم که بایستد. جلوی درب منزل توقف کرد از آنجا چراغ اتاق پدرم معلوم بود که با رنگ زردی سوسو می‌کرد.

در حالی که در ماشینش را باز می‌کردم گفتم: «از اینکه مرا رساندی متشکرم» - «خواهش می‌کنم.» در حالی که از روی صندلی خودش را به طرف من می‌کشید گفت: «گوش کن! هر وقت دوست داشتی به ماسر بزنی. ما در طول هفته کار می‌کنیم، اما عصرها و آخر هفته‌ها آزادیم.»

- «سعی خودم را می‌کنم. قول می‌دهم.»

وارد خانه که شدم به سمت اتاق پدرم رفتم و در را باز کردم. او با دقت تمام مشغول مطالعه مجله مربوط به سکه‌ها بود، وقتی در را باز کردم از جا پرید، فکر کنم متوجه ورودم نشده بود.

گفتم: معذرت می‌خواهم نمی‌خواستم شما را بترسانم. و روی پله جلوی در اتاق که اتاق پدرم را از بقیه خانه جدا می‌کرد نشستم.

- «نه، اشکالی ندارد.» این تنها چیزی بود که پدرم در جوابم گفت و با تردید مجله‌اش را کنار گذاشت. گفتم: امروز دریا و موج‌ها عالی بودند. تقریباً یادم رفته بود که موج‌سواری چه حال و هوایی دارد.

لبخندی زد اما باز هم هیچ نگفت. همانطور که روی پله‌ها نشسته بودم جا به جا شدم و گفتم: «وضع کار چطور است؟»

- «مثل همیشه» و دوباره غرق افکار خود شد.

فصل ۳

موج‌سواری یک ورزش انفرادی است که می‌توان از طریق آن کلیه فشارها و تنش‌ها را تخلیه کرد و به انسان یاد می‌دهد تا به جای اینکه به جنگ طبیعت برود، با آن هماهنگ شود و تمرکز پیدا کند. اینها چیزهایی است که در نشریه‌ای در مورد موج‌سواری نوشته شده است. و من هم با اکثر آن موافقم. به نظرم هیچ چیز هیجان‌انگیزتر از این نیست که خود را به موجی عظیم بسپاری و اجازه دهی تو را به ساحل ببرد. البته بسیاری هم هستند که در این حس افراط می‌کنند و روز و شبشان را به موج‌سواری اختصاص می‌دهند. اما من اینطور نیستم. به نظرم دنیای دور و اطراف آنقدر شلوغ است که انسان از خود غافل می‌شود. گاهی لازم است انسان به خود بپردازد و زمانی که موج‌سواری می‌کنم در چنان آرامشی می‌روم که حتی می‌توانم به افکارم و آنچه درونم می‌گذرد گوش فرا دهم. اینها چیزهایی بودند که وقتی یکشنبه صبح من و ساوانا به سمت دریا می‌رفتیم، برایش می‌گفتم.

او در جوابم گفت: «درست مثل اسب‌سواری»

- «جدا؟»

- «بله!» درست در زمان اسب سواری هم می‌توانی ندای درون وافکارت را بشنوی و دقیقاً به همین خاطر است که من سواری می‌کنم.

من چند دقیقه‌ای زودتر سر قرار حاضر شدم. آن روز صبح آسمان آبی و صاف بود مثل تمام صبح‌های زود. موجها خوب بودند و گرمای هوا نشانگر این بود که ساحل شلوغ خواهد شد. ساوانا روی پله‌های پشتی در حالی که خود را در حوله‌ای پیچیده بود نشسته بود. با اینکه مطمئن بودم ساعتها بعد از رفتن من هم میهمانی ادامه داشته، اما هیچ اثری از میهمانی شب گذشته در محوطه ویلا نبود و همه جا تغییر کرده بود.

هنوز یک ساعت از حضور ما در ساحل نگذشته بود، اما هوا کاملاً گرم شده بود. چند دقیقه‌ای را کنار دریا در ساحل مشغول یاد دادن اصول اولیه موج سواری و چگونگی ایستادن بر روی آن گذارندیم. وقتی ساوانا چیزهای را که گفته بودم یاد گرفت، به آرامی تخته را به سمت آب هدایت کردم و با هم به آرامی وارد آب شدیم.

فقط چندتایی موج سوار در آنجا بودند که یکی از آنها را روز قبل دیده بودم. داشتم با خود فکر می‌کردم بهترین جا برای بردن ساوانا به آنجا کجاست، اما وقتی کنارم را نگاه کردم، او را ندیدم. لحظه بعد صدای او را از پشت سرم می‌شنیدم که می‌گفت: «صبر کن، صبر کن!» وقتی برگشتم، ساوانا را دیدم روی نوک پنجه ایستاده و سعی می‌کند از برخورد آب به بدنش جلوگیری کند. وقتی اولین موج به بدنش برخورد کرد، آثار سرما بر پوستش کاملاً نمایان بود. گفت: «صبر کن تا من به سرمای آب عادت کنم» سپس شروع کرد به تکان دادن دست‌ها و جیغ کشیدن از سرمای آب «وای! خیلی سرده» در حالی که می‌خندیدم گفتم: «عادت می‌کنی»

- «من از سرما خوشم نمی آید، من از سرما متنفرم»

- «اما تو در کوهستان و برف زندگی می کنی»

- «بله! اما آنجا ژاکت و دستکش می پوشیم تا گرم باشیم و هیچ وقت صبح اول

وقت خودمان را توی آب یخ نمی اندازیم»

با خنده گفتم: «جالبه!»

در حالی که از سرما بالا و پایین می پرید گفتم: «آره! خیلی جالبه.»

کم کم داشت نفس کشیدنش عادی می شد ولی آثار سردی آب هنوز روی بدنش مشخص بود. یک قدم کوچک دیگر جلو آمد گفتم: «اگر وقتی وارد آب می شوی بلا فاصله زیر آب بروی زودتر به سرمای آن عادت می کنی، اینجوری خودت را عذاب می دهی»

- «تو کار خودت را بکن من هم کار خودم را» و در حالی که اصلاً از پیشنهادم خوشش نیامده بود ادامه داد: «اصلاً فکر نمی کردم صبح به این زودی بخواهی دریا بروی. حداقل صبر می کردی تا بعداز ظهر که هوا گرم شود.»

- «ولی الان هم دما ۱۸ درجه است»

- «بله! بله!»

بالاخره با دمای آب عادت کرد چند نفس عمیق کشید کمی جلوتر آمد و چند سانتی متری بدنش را درون آب فرو برد.

- «خوب! کمی بهتر شد»

- «به خاطر من عجله نکن! راحت باش»

او اصلاً به لحن شوخ طبعانه من توجهی نکرد و گفت: «واقعاً از تو متشکرم»
قدم کوچک دیگری به جلو برداشت و در پی آن قدم دیگر. با هر قدمی که بر می داشت چهره اش تغییر می کرد. چهره اش کاملاً جدی، دقیق و در عین حال

خنده دار بود.

گفت: «حسابی به من خندیدی»

- «نخندیدم»

- «خندیدی! از چهره‌ات معلوم بود که توی دلت به من می‌خندی»

- «باشد! دیگر نمی‌خندم»

بالاخره به آب زد و به نزدیکی من آمد. در عمقی که تقریباً آب تا شانه‌های من بود روی تخته رفت. من تخته را ثابت نگه داشته بودم و سعی می‌کردم خیلی به او نگاه نکنم. سعی می‌کردم جلوی موجهای کوچک را بگیرم. وقتی روی تخته رفت گفت: «خوب، حالا چه کنم؟»

- «چیزهایی که گفته بودم رافراموش کردی؟ محکم روی تخته قرار بگیر،

قسمت جلوی تخته را از دو طرف در دست بگیر. سپس روی دو پایت بایست.»

- «فهمیدم»

- «اولش کمی سخت است. اگر توی آب افتادی تعجب نکن. چند باری طول

می‌کشد تا بتوانی به راحتی روی تخته قرار بگیری»

- «باشه!»

موج کوچکی را دیدم که به طرف ما می‌آمد گفتم: «آماده باش» شروع به

شمارش کردم.

- «خوب! حالا شروع کن.»

وقتی موج به ما برخورد تخته را هل دادم و ساوانا بر موج رفت و چیزی کاملاً

خلاف انتظارم دیدم. او به راحتی تعادل خود را بر روی تخته نگاه داشته و

ایستاده بود و سوار بر موجهها به سمت ساحل رفت و در قسمت کم‌عمق از تخته

پایین پرید و به سمت من نگاه کرد و گفت: «چطور بود؟»

با وجود فاصله زیادی که بین ما بود او متوجه نگاه متعجب من شد. با خود گفتم: «پسر! توی در دسر افتادی!»

گفت: «من سال‌ها ژیمناستیک کار می‌کردم و همیشه به خوبی تعادلم را حفظ می‌کردم. فکر می‌کنم بهتر بود آن زمانی که در مورد عدم تعادل و توی آب افتادن به من هشدار می‌دادی، به تو می‌گفتم.»

ما حدود یک ساعت توی آب بودیم. او هر بار سوار تخته موج‌سواری به راحتی خود را به ساحل رساند. البته خیلی مسلط به تخته موج نبود ولی مطمئن بودم به زودی با تسلط کامل موج‌سواری می‌کرد.

بعد از آن با هم به خانه رفتیم. او به طبقه بالا رفت و من در حیاط منتظرش ماندم. تعدادی بیدار شده بودند و به بالکن آمده بودند. ولی از قیافه‌ها کاملاً مشخص بود هنوز از خوشگذرانی شب گذشته، گیج و بی‌حال هستند. سه دختر در بالکن نشسته بودند و به اقیانوس خیره شده بودند، ولی کاملاً مشخص بود چیزی نمی‌بینند و در افکار خود غرق هستند. چند دقیقه بعد ساوانا در حالی که تی شرت و شلوار کوتاه پوشیده بود با دو فنجان قهوه در دست به سمت من آمد. او نیز کنارم روی پله و رو به دریا نشست.

برای اینکه سر صحبت را باز کنم گفتم: «من نگفتم تو از روی تخته موج می‌افتی، فقط گفتم اگر افتادی سعی کن با جهت امواج هماهنگ شوی»

با لحنی سرشار از شیطنت گفت: «آها!» سپس اشاره‌ای به فنجان قهوه من

کرد و گفت: «قهوه‌ات خوبه؟»

- «آره، مزه‌اش عالیه»

- «من حتماً باید روزم را با قهوه شروع کنم. دیگر عادت کرده‌ام»

- «بالاخره هر کسی عادت می‌دارد»

نگاهی به من کرد و گفت: «و عادت تو چیه؟»

گفتم: «من عادتی ندارم» در جوابم با آرنج به پهلویم زد و حرف را عوض کرد.
«دیشب آسمان را دیدی؟ اولین شبی بود که ماه کامل بود.»

باینکه می دانستم به روی خودم نیاوردم و گفتم: «جدا؟»

«من از بچگی عاشق ماه کامل بودم و هر وقت ماه کامل را می دیدم به فال نیک می گرفتم و نشانه اتفاقات خوب می دانستم. یا اگر اشتباهی کرده بودم دیدن ماه کامل را نشانه‌ای برای جبران آن می دانستم.»

ساوانا دیگر چیزی در این مورد نگفت و به جایش فنجان قهوه رابه سمت دهانش برد و من چهره‌اش را در پشت بخاری که از فنجان بلند می شد نگاه کردم.
گفتم: «برنامه امروزت چیست؟»

«امروز یک جلسه خواهیم داشت که ساعتش معلوم نیست و بعد از آن برنامه‌ای نداریم به جز رفتن به کلیسا، که البته فقط من به کلیسا می‌روم. راستی! ساعت چند است؟»

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «کمی از نه گذشته»

«جداً فکر می‌کردم زیاد وقت ندارم تا خودم را به سرویس ساعت ۱۰ برسانم»
سری تکان دادم و از حرفش متوجه شدم کم‌کم باید از هم جدا شویم.

گفت: «دوست داری با من بیایی؟»

«منظورت کلیساست؟»

«آره کلیسا، تو کلیسا نمی‌روی؟»

نمی‌دانستم چه باید بگویم. معلوم بود که این مسأله برایش مهم است و من نمی‌خواستم با جوابم ناامیدش کنم و در ضمن دوست نداشتم دروغ بگویم.

گفتم: «نه زیاد، یعنی سال‌هاست که به کلیسا نرفته‌ام. بچه که بودم تقریباً

همیشه می‌رفتم ولی... نمی‌دانم چرا...»

او کش و قوسی به بدنش داد و منتظر باقی صحبت من شد و وقتی ادامه

ندادم گفت: «خوب؟»

- «چی؟»

- «بالاخره دوست داری با من بیایی یا نه؟»

- «خوب! لباس مناسب نیست. یعنی وقت کافی ندارم که به خانه بروم، دوش

بگیرم و لباس بپوشم. اگر نه دوست داشتم که بیایم.»

او ضربه‌ای به زانوی من زد و گفت: «خوب! برایت لباس جور می‌کنم.»

* * *

«خیلی خوش تیپ شده‌ای! یقه پیراهنت کمی برایت گشاد است، اما هیچ

کس متوجه نخواهد شد.»

اینها حرف‌های تیم بود که برای تعریف از من می‌گفت.

خودم را در آینه نگاه کردم. غریبه‌ای را باکت و شلوار خاکی رنگ و پیراهن و

کراوات اتو کشیده دیدم.

آخرین باری که کراوات زده بودم را به یاد نمی‌آورم. حس عجیبی داشتم. در

این فکرها بودم که تیم گفت: «فکر می‌کنی وقتی ساوانا تو را در این لباس ببیند

چه بگوید؟»

- «اصلاً نمی‌دانم.»

خندید و در حالی که خم می‌شد تا بند کفش‌هایش را ببندد گفت: «گفته بودم

او از تو خوشش می‌آید.»

* * *

در ارتش با هم به عبادتگاه می‌رفتیم. کسانی که در عبادتگاه ارتش سخنرانی

می کردند همگی آدم‌های خوبی بودند و من چندتایی از آنها را می‌شناختم. یکی از آنها تد جنکینز^(۱) بود که در لحظه اول دیدارش به راحتی می‌توانستی به او اعتماد کنی. او مشروب نمی‌خورد. نمی‌توان گفت مثل ما بود ولی اگر بین ما می‌آمد همیشه از حضورش استقبال می‌شد. ازدواج کرده بود و بچه داشت و پانزده سال بود که در ارتش خدمت می‌کرد.

در زمینه مشکلات خانوادگی و نظامی تجربه داشت و اگر در مورد مشکلات با او صحبت می‌کردی با دقت گوش می‌کرد. البته نمی‌شد به راحتی همه چیز را به او گفت چون در هر صورت نظامی بود و چند باری در مورد کسانی که احساس راحتی کرده بودند و هرچه خواسته بودند، گفته بودند، شدت عمل نشان داده بود. با این وجود در حضورش حس و حالی داشتی که می‌خواستی در مورد همه چیز با او صحبت کنی. تنها چیزی که می‌توانم بگویم آدم بسیار خوبی بود. او چنان در مورد خدا صحبت می‌کرد که فکر می‌کردی در مورد یکی از دوستان نزدیکش صحبت می‌کرد و اصلاً لحن موعظه‌گرانه نداشت و هیچ‌گاه برای شرکت در جلسات عبادت یکشنبه‌ها اصرار نمی‌کرد و شرکت در جلسات را به دلخواه خودمان می‌گذاشت. قبل از اینکه گروهان ما به بالکان فرستاده شود، می‌دانم حدود پنجاه نفر را غسل تعمید داده بود. البته من وقتی بچه بودم غسل تعمید شده بودم. اما همانطور که قبلاً گفتم مدت‌ها بود از این مسائل دور بودم. مدت‌ها بود که با پدرم به کلیسا نرفته بودم و یادم نمی‌آید چرا دیگر نرفتم. صادقانه بگویم از اینکه نرفته بودم ناراحت نبودم ولی جلسات یکشنبه پادگان را دوست داشتم. کشیش صدای آرمش بخشی داشت و موسیقی هم بسیار خوب و بد و بر خلاف

1- Ted Jenkins

کودکی‌ها عقربه‌های ساعت قفل نشده بودند و زمان به خوبی سپری می‌شد. نمی‌توان گفت چیز زیادی از سخنرانی دستگیرم شد ولی روی هم رفته از اینکه آنجا بودم خوشحال بودم. حداقل موضوع جدیدی برای صحبت با پدرم پیدا کرده بودم و از اینکه وقت بیشتری با ساوانا می‌گذراندم راضی بودم.

ساوانا بین من و تیم نشست و من از گوشه چشم او را نگاه می‌کردم که در حال خواندن سرود بود. با صدایی آرام و با دقت سرود می‌خواند و من از شنیدن صدایش لذت می‌بردم. تیم تمام مدت با دقت کتاب مقدس را می‌خواند. زمان بازگشت تیم به سراغ کشیش رفت و مشغول صحبت با او شد و من و ساوانا زیر سایه درختان در محوطه کلیسا منتظرش شدیم. تیم با حرکات دست و بدن با کشیش صحبت می‌کرد.

با وجود اینکه زیر سایه درختان ایستاده بودیم هوا بسیار گرم بود و کم‌کم داشتم عرق می‌کردم. با حرکت سر اشاره‌ای به تیم کردم و پرسیدم: «دوستان قدیمی هستند؟»

«نه. فکر می‌کنم پدر تیم با این کشیش آشنایی داشته.»

ساوانا شروع به باد زدن خود کرد. او در لباس تابستانی که پوشیده بود شبیه دختران زیبای جنوبی شده بود.

رو به من کرد و گفت: «از اینکه همراه من آمدی خوشحالم»

- «من هم همین‌طور»

- «گرسنه نیستی؟»

- «کم‌کم دارم گرسنه می‌شوم»

- «ما مقداری غذا در خانه داریم و تو می‌توانی نهار را با ما باشی و لباس‌های

تیم را هم پس بدهی می‌توانم حدس بزنم چقدر گرم است و با این لباس‌ها

ناراحت هستی»

«باور کن هر قدر این لباس‌ها ناراحت و گرم باشند به بدی کلاه نظامی، یونیفورم و چکمه‌های سربازی نیستند»

سرش را به سمت من چرخاند و گفت: «وقتی از لباس نظامی صحبت می‌کنی برایم جالب است، چون تاکنون از آقایان دور و بر چنین چیزی نشنیده‌ام.»

«سر به سرم می‌گذاری؟»

«نه، اصلاً»

با وقار و زیبایی خاصی به درخت تکیه داد و گفت: «فکر می‌کنم که کار تیم تمام شد»

نگاهش را دنبال کردم اما چیز خاصی ندیدم، پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟»

«نگاه کن چطور دست‌هایش را به هم گره کرده، یعنی آماده خداحافظی شده است. تا چند ثانیه دیگر با حرکت سر و لبخند دستش را به سوی کشیش دراز خواهد کرد، او دست می‌دهد و به این سمت خواهد آمد. بعد از چند ثانیه تیم دقیقاً همان کارها را انجام داد و به سمت ما آمد. ساوانا از اینکه پیش بینی‌اش درست از آب درآمد بود خوشحال شد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اگر تو هم در شهر کوچکی مثل شهر ما زندگی کرده بودی، کاری جز دقت کردن به کار مردم نداشتی. آن وقت کم‌کم تو هم می‌توانستی عادت‌های آنها را بشناسی»

تیم دستی برای ما تکان داد و گفت: «آهای! آماده هستید که بریم»

ساوانا گفت: «ما منتظر تو بودیم»

«ببخشید، گرم صحبت شدم»

«کار همیشگی توست. چیز جدیدی نیست.»

«می‌دونم، سعی می‌کنم از این به بعد رفتار سرد و غیرصمیمی داشته باشم»

ساوانا از ته دل خندید. کم کم داشتم احساس می کردم از جمع آنها خارج شده ام اما به محض اینکه ساوانا دستش را دور بازویم حلقه کرد همه چیز از یادم رفت و هر سه به سمت ماشین حرکت کردیم.

وقتی به ویلا رسیدیم تقریباً همه بیدار بودند و همگی یا حوله به تن داشتند و یا مشغول آفتاب گرفتن بودند تعدادی در بالکن طبقه بالا لم داده بودند و عده ای نیز در ساحل دور هم جمع شده بودند. موسیقی با صدای بلند درون خانه پخش می شد و یخدانی پر از آبجو نیز به چشم می خورد.

عده ای نیز طبق یک نظریه قدیمی که خوردن مشروب در صبح خماری و مستی زیاده روی شب گذشته را از بین می برد، مشغول نوشیدن بودند.

لباس هایم را عوض کردم و لباس های تیم را با همان نظم و ترتیبی که در ارتش یاد گرفته بودم تا کردم و به آشپزخانه رفتم. تیم ساندویچ درست کرده بود.

قیافه ای به خود گرفت و گفت: «از خودتان پذیرایی کنید. ما اینجا کلی غذا داریم. دیروز خودم به خرید رفتم و سه ساعت وقت برای خرید گذاشتم.» او دست هایش را شست و با حوله خشک کرد و گفت: «خوب نوبت منه که لباس هایم را عوض کنم. ساوانا تا چند دقیقه دیگر به اینجا می آید.

او از آشپزخانه بیرون رفت و من تنها ماندم و مشغول نگاه کردن به اطرافم شدم. خانه کاملاً به سبک سنتی خانه های کنار دریا تزئین شده بود. مبلمان چوبی و حصیری با کوسن هایی به رنگ روشن. چراغ هایی که با صدف های حلزونی درست شده بودند. مجسمه هایی از فانوس دریایی و نقاشی هایی از ساحل دریا.

پدر و مادر لوسی هم ویلایی شبیه به این داشتند. البته اینجا نبود، جایی در جزیره بالد هد^(۱) واقع شده بود.

آنها هیچگاه آن را اجاره نمی دادند و ترجیح می دادند تا بستانشان را در آنجا سپری کنند. پدر لوسی مسن بود و در وینستون سلیم^(۲) کار می کرد و هرگاه دو روزی تعطیلی پیدا می کرد به همراه همسرش به آنجا می رفت و لوسی را در خانه تنها می گذاشتند و آن زمانی بود که من و لوسی تمام وقتمان را با هم می گذرانیدیم.

صدای ساوانا را شنیدم: «هی! من برگشتم» او دوباره لباس شنایش را پوشیده بود و شلوارکی نیز بر روی آن گفت: «می بینم که حالت جا آمده»
«چطور؟»

«دیگر چشمانت به خاطر تنگی یقه پیراهنت بیرون نزده»
خندیدم و گفتم: «تیم مقداری ساندویچ درست کرده»
در حالی که چرخی توی آشپزخانه می زد گفت: «عالیه! من خیلی گرسنه هستم. تو خوردی؟»
«نه هنوز»

«پس شروع کن. من از تنها غذا خوردن متنفرم»
همانطور که ایستاده در آشپزخانه مشغول خوردن شدیم. دخترهایی که در بالکن لم داده بودند متوجه حضور ما در آشپزخانه نشدند. یکی از آنها مشغول تعریف مسائل کاملاً خصوصی اش با جزئیات بود. ساوانا با شنیدن حرفها چینی روی بینی اش انداخت ولی چیزی نگفت و به سمت یخچال رفت و گفت: «من

1- Bald head

2- Winston Salem

می‌خواهم نوشیدنی بردارم تو هم چیزی میل داری؟
«آب لطفاً»

ساوانا خم شد تا از درون یخچال دو تا بطری نوشیدنی بردارد. شیشه‌ها را بر روی پیشخوان گذاشت.

رو به من کرد و گفت: «دوست داری بعد از غذا برای موج‌سواری برویم؟»
چطور می‌توانستم جوابی جز جواب مثبت بدهم؟

تقریباً تمام بعد از ظهر را در آب گذرانیدیم. از اینکه ساوانا را در کنار خود می‌دیدم لذت می‌بردم ولی سعی می‌کردم وانمود کنم که از موج‌سواری کردن لذت می‌برم.

نزدیکی‌های عصر بود. هر دو کنار ساحل آمدیم و بر روی حوله‌هایمان دراز کشیدیم. تقریباً نزدیک به بقیه دوستان ساوانا بودیم. گاهی نگاه‌های کنجکاوی را می‌دیدیم ولی اغلب اوقات کسی به حضور من اهمیت نمی‌داد. البته به جز رندی و سوزان. سوزان معمولاً با اخم به ساوانا نگاه می‌کرد. رندی معمولاً با براد و سوزان بود و از آنها جدا نمی‌شد. اما خبری از تیم نبود.

ساوانا بر روی شکمش دراز کشیده بود و من طاقباز در زیر آفتاب کرخ شده بودم و چرت می‌زدم.

ساوانا با صدای آرامی گفت: «راستی! نمی‌خوای در مورد خالکوبی‌هایت صحبت کنی؟»

سرم را روی شن‌ها به طرفش چرخاندم و گفتم: «چه بگویم؟»

«نمی‌دانم! مثلاً در مورد اینکه چرا خالکوبی کردی و معنی آن چیست؟»

بر روی آرنجم بلند شدم و به بازوی چپم که نشان عقاب و پرچم داشت اشاره کردم و گفتم: «این نشان پیاده‌نظام است» سپس به حروف و نوشته‌هایش اشاره

کردم و گفتم: «و از طریق اینها شناسایی می‌شویم.»

دسته، گردان، هنگ، همه در جوخه ما این را دارند. این خالکوبی‌ها را در جشن پایان دوره مقدماتی، در فورت بنینگ^(۱) در جورجیا^(۲) انجام دادیم.»

«این دو کلمه - با سرعت شروع کن - به چه معنی است؟»

«این نام مستعار و اسم رمز منه. این لقب در دوران مقدماتی، با احترامات خاص توسط سرگروه‌بان، به من داده شد. چون من نمی‌توانستم به سرعت اجزاء اسلحه‌ام را باز و بسته کنم، تمام مدت او می‌گفت، - با سرعت شروع کن - و از اینجا شروع شد که من این لقب را گرفتم.»

با لحنی همراه با شوخی گفت: «آدم جالبی به نظر می‌رسیده»

«آره خیلی، ما پشت سرش لوسیفر^(۳) صدایش می‌کردیم»

خنده‌ای کرد و گفت: «این شکل سیم خاردار به چه معناست؟»

«هیچی! اون مال قبل از پیوستن به ارتشه»

«و خالکوبی بازوی دیگر؟»

یکی از حروف چینی بود که من ترجیح می‌دادم در مورد معنی آن صحبت نکنم به همین خاطر گفتم: «این متعلق به زمان‌های قدیمه، زمانی که به خیلی چیزها اهمیت نمی‌دادم. معنی خاصی ندارد.»

«باید یکی از حروف الفبای چینی باشد؟»

«بله.»

«خوب پس حتماً یک معنایی دارد. یک چیزی مثل قدرت، افتخار یا

چیزهایی شبیه به اینها؟»

«به نوعی توهین به مقدسات است»

با حالت شگفت زده‌ای گفت: «اوه!»

«همانطور که گفتم در حال حاضر هیچ معنایی برایم ندارد»

«فقط اگر زمانی به چین سفر کنی، آنوقت است که معنای آن برایت یادآوری

می‌شود»

خندیدیم گفتم: «آره در اون زمان ممکنه»

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت و بعد گفت: «تو آدم سرکشی بودی، هان؟»

سری تکان دادم و گفتم: «خیلی وقت پیش. البته حقیقتاً خیلی وقت از آن

نمی‌گذرد ولی به نظر من خیلی دور می‌آید»

«حالا متوجه می‌شوم منظورت از اینکه تو به ارتش و زندگی نظامی احتیاج

داشتی چیست.

«آره برای من خیلی مفید بوده»

کمی فکر کرد و گفت: «بگو ببینم اگر آن زمان بود، باز هم برای گرفتن کیف من

از دریا توی دریا می‌پریدی؟»

«نه، احتمالاً به آنچه اتفاق افتاده بود می‌خندیدم.

کمی به جوابم فکر کرد، شک داشت حرفم را باور کند، در آخر، نفس بلندی

کشید و گفت: «در هر صورت از اینکه به ارتش پیوستی خوشحالم. چون من واقعاً

به کیفم احتیاج داشتم.»

«خوبه!»

«چه چیز دیگری هست که می‌خواهی در مورد خودت برایم بگویی؟»

«نمی‌دونم چه چیزی دوست داری بدانی؟»

«چیزی که هیچ کس دیگر در مورد تو نمی‌داند»

کمی در مورد سؤالش فکر کردم گفتم: «می‌تونم بهت بگم که در سال ۱۹۰۷ چند ده دلاری با عکس سرخپوست با کناره‌های مدور ضرب شده»
«چند تا؟»

«۴۲ تا. این سکه‌ها هیچ وقت به بازار نیومد. چند نفر توی ضرابخانه آنها را برای خودشان ضرب کردند.
«به سکه علاقه داری؟»
«نه خیلی. داستانش مفصل است.»
«وقت که داریم»

ساوانا کیفیتش را برداشت و در کیفیتش به دنبال چیزی می‌گشت. سپس کرم مسی رنگی را از توی کیفیتش در آورد و گفت: «داستانت را بعد از اینکه مقداری از این کرم را پشت من زدی، برایم تعریف کن. احساس می‌کنم پوستم کمی از آفتاب سوخته»

بعد از آن کمی از پدر و پدربزرگم برایش توضیح دادم، در مورد نمایشگاه‌های سکه و آقای الیاس برگ. وقتی تعریف‌هایم تمام شد سؤال کرد: «پدرت هنوز سکه جمع می‌کند؟»

«بله! با پشتکار بسیار، حداقل من اینطور فکر می‌کنم. من و پدرم دیگر در مورد سکه‌ها با هم صحبت نمی‌کنیم.»
«چرا؟»

آن داستان را نیز برایش گفتم. نمی‌دانم چرا. می‌دانستم برای اینکه او را جلب کنم، باید از چیزهای خوب و جنبه‌های خوب خودم برایش تعریف کنم. اما با ساوانا اینکار مقدور نبود. نمی‌دانم حضورش چه خاصیتی داشت که دوست داشتم تمام حقایق زندگی‌ام را برایش بگویم. وقتی حرف‌هایم تمام شد به

راحتی می شد کنجاوی را در چهره اش خواند. به همین خاطر گفتم: «آره! من آدم ناآرامی بودم»

«این جور به نظر می آید. اما چیزی که من دارم به آن فکر می کنم این است که آن زمان چه جور آدمی بودی؟ چون در حال حاضر هیچ اثری از آن آدم در تو وجود ندارد.»

چه چیزی باید در جواب می گفتم که دروغین و ساختگی به نظر نیاید. به همین خاطر ترجیح دادم به موضوعات مربوط به رابطه خودم و پدرم بپردازم. او سؤال کرد: «پدرت چطور آدمی است؟»

توضیح کوتاهی در مورد خصوصیات پدرم دادم. در حالی که من حرف می زدم. او ماسه ها را با دستش مشت می کرد و سپس ماسه ها را از بین انگشتانش بیرون می داد و با دقت به حرف هایم گوش می داد. در آخر صحبت هایم متوجه شدم که به راحتی اقرار کردم که من و پدرم با هم غریبه هستیم و این را برای او هم بازگو کردم.

ساوانا با لحنی به دور از هرگونه پیشداوری گفت: «تو دو سال از اینجا رفته ای و طی این دو سال همانطور که خودت هم می دانی تغییر کرده ای. اما پدرت از این تغییرات خبر ندارد.»

از جایم برخاستم و نشستم. ساحل بسیار شلوغ بود. زمان شلوغی ساحل بود و اینطور که به نظر می رسید هیچ یک از حاضرین نیز قصد ترک آنجا را نداشتند. رندی و براد لب آب مشغول بازی فریزبی^(۱) بودند، می دویدند و سپس پرتاب می کردند. عده ای نیز داشتند به آنها ملحق می شدند.

1- Frisbee = بشقاب پرنده

در جوابش گفتم: «می دانم، ولی ما همیشه باهم غریبه بوده ایم. منظورم اینه، صحبت کردن با او کار خیلی سختی است.» برایم عجیب بود که به راحتی داشتم برایش صحبت می کردم. او اولین کسی بود که خیلی چیزها را برایش اقرار کرده بودم. گفت: «اکثر آدم های هم سن و سال، چنین نظری دارند.»

شاید حق با او بود. ولی مسأله ما متفاوت بود. مشکل ما فاصله نسل ها نبود. این بود که یک گفتگوی دوستانه با پدرم ممکن نبود، مگر اینکه در مورد سکه ها با او صحبت می کردی. دیگر ادامه ندادم.

ساوانا همچنان که مشغول بازی با ماسه ها بود گفت: «دوست دارم پدرت را ببینم.»

به طرفش برگشتم و گفتم: «جداً؟»

«آره! به نظرم آدم جالبی می آید. من عاشق آدمهایی هستم که چنین احساساتی نسبت به زندگی دارند»

«اما او احساسی به زندگی ندارد فقط به سکه ها احساس دارد.»

«فرقی نداره، احساس احساسه. این نوعی شوق است برای از بین بردن خستگی ها و ملالت های زندگی و جهتش اصلاً مهم نیست. البته اکثر اوقات. در هر صورت نظر من اینه و تغییر هم نمی کند.»

«درست مثل رابطه تو و قهوه»

لبخندی زد و فاصله بین دو دندان جلوییش نمایان شد و گفت:

«دقیقاً، این شوق و علاقه می تواند به سکه، ورزش، سیاست، اسب، موسیقی

یا ایمان و اعتقادات باشد. غمگین ترین آدمهایی که در زندگی ام دیدم، کسانی هستند که به هیچ چیز وابستگی ندارند و به چیزی اهمیت نمی دهند.

اشتیاق و حس رضایت چیزهایی هستند که سینه به سینه منتقل می شوند و

بدون آنها تمام شادی‌ها و لذات زندگی موقتی هستند زیرا عاملی برای جاودانه ساختن آنها وجود ندارد. من واقعاً دوست دارم صحبت‌های پدرت را در مورد سکه‌هایش بشنوم. دقیقاً در آن لحظه است که پدرت بهترین حال را دارد زیرا در مورد علائق و اشتیاقش صحبت می‌کند و من معتقدم خوشحالی آدم‌ها به یکدیگر سرایت می‌کند»

بعد از شنیدن حرف‌هایش دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. بر خلاف تیم که معتقد بود ساوانا ساده و بی تجربه است به نظر من بسیار عاقل تر و بالغ تر از آدم‌های هم‌سن و سال ما بود.

ساوانا در کنار من نشست و جهت نگاه من را دنبال کرد. بازی فریزی با جنب و جوش فراوانی در جریان بود. براد با تمام قدرت فریز بی را پرتاب کرد و دو نفر برای گرفتنش دویدند وقتی وارد آب شدند همزمان شیرجه زدند و در این بین سرهایشان با هم برخورد کرد. یکی از آنها که لباس شنای قرمز به تن داشت در حالی که سرش را گرفته بود، با دست خالی بیرون آمد و ناسزایی گفت. نفر دیگر از ته دل به او خندید و من نیز از خنده او شروع به خندیدن کردم.

گفتم: «دیدی؟» اما او در جوابم گفت: «یک لحظه صبر کن الان بر می‌گردم» سپس با عجله به سمت پسر با لباس شنای قرمز رفت. وقتی پسر و اطرافیانش دیدند که ساوانا به طرف آنها می‌رود در جایشان می‌خکوب شدند. در آنجا متوجه شدم، اکثر آقایان در برخورد، با ساوانا چنین حسی دارند و من تنها نیستم. او را می‌دیدم که با لبخند و حالتی دوستانه مشغول صحبت با آنهاست و پسری که مخاطب اوست مانند بچه‌ای که دارند او را سرزنش و تنبیه می‌کنند، فقط سر تکان می‌داد.

او به طرف من برگشت و دوباره کنارم نشست. سؤالی نکردم چون می‌دانستم

به من ربطی ندارد اما او متوجه کنجکاوی من در مورد موضوع صحبت آنها شد. گفت: «من معمولاً عادت ندارم به کسی چیزی بگویم، اما این بار فرق می‌کرد. از او خواستم تا در اینجا که یک محیط خانوادگی است و بچه‌های زیادی هم هستند، مواظب حرف زدنش باشد و حرف‌های رکیک به زبان نیاورد.»

با شوخی گفتم: «به او پیشنهاد ندادی تا از الفاظی مثل «خنک» و یا «لوس» استفاده کند؟»

نگاهی سرشار از شیطنت به من انداخت و گفت: «تو از این الفاظ استفاده می‌کنی؟»

«سعی می‌کنم تا حد امکان از الفاظ رکیک استفاده نکنم، مگر در ارتش. گاهی استفاده از این الفاظ جرأت آدم را برای منفجر کردن و یا پرتاب کردن آرپی جی^(۱) زیاد می‌کند»

با خنده‌ای گفت: «با اینکه نمی‌دانم آرپی جی RPG چیست اما مطمئنم از حرف رکیک بدتر و ترسناکتر است.»

گفتم: «نوعی راکت و وسیله انفجاری است»

با خود فکر کردم هر لحظه که می‌گذرد او را بیشتر دوست دارم.

گفتم: «برای امشب برنامه‌ای داری؟»

«برنامه خاصی ندارم، به جز جلسه هفتگی. چطور؟ می‌خواهی مرا به دیدن

پدرت ببری؟»

«نه! امشب نه، شاید یک وقت دیگر. می‌خواهم امشب ول‌مینگتون را به تو

نشان بدهم.»

«یعنی با هم بیرون بریم؟»

«آره! هر وقت که بخواهی به خانه بر می‌گردیم. می‌دونم که فردا باید سر کار

باشی ولی جای قشنگی را دوست دارم به تو نشان بدهم.»

«چه جور جایی است؟»

«یک منطقه محلی است، که به خاطر غذاهای دریایی اش معروف است. اگر

بیایی حتماً خوشت می‌آید.»

دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و گفت: «من معمولاً با غریبه‌ها بیرون

نمی‌روم و ما تازه دیروز با هم آشنا شدیم. فکر می‌کنی بتونم به تو اطمینان کنم؟»

«آره حتماً»

با خنده‌ای گفت: «خوب این دفعه را استثناً قائل می‌شوم.»

«جداً؟»

«آره! چه ساعتی؟»

فصل ۴

ساعت ۵ به خانه رسیدم. فکر می‌کردم بدنم از آفتاب نسوخته اما به محض اینکه دوش گرفتم سوزش‌ها شروع شد. قطره‌های آب مثل تیرهای کوچکی به شانیه‌ها و سینه‌ام برخورد می‌کردند و صورتم چنان گرم بود که احساس می‌کردم تب دارم. صورتم را اصلاح کردم. از روزی که به خانه برگشتم این اولین بار بود که اصلاح می‌کردم. پیراهن آبی روشن و یک شلوارک پوشیدم پیراهنم را لوسی برایم خریده بود و معتقد بود که رنگش خیلی به من می‌آید. آستین‌هایم را تا زدم و پیراهنم را روی شلوارم انداختم. سپس به سراغ کمدم رفتم و به دنبال سندل‌هایم گشتم.

از شکاف روی در پدرم را دیدم که پشت میز نشسته بود. با خود فکر کردم این منصفانه نیست که برای دومین شب متوالی او را تنها بگذارم و برای شام خانه نباشم. هیچ روزی از تعطیلات آخر هفته را با او نگذرانده بودم. البته او هرگز شکایتی نمی‌کرد. اما خودم احساس خوبی نداشتم. بعد از اینکه دیگر در مورد سکه‌ها صحبت نکردیم، صبحانه و شام تنها زمانی بودند که ما با هم می‌گذرانیدیم و حالا آن را نیز من از او دریغ کرده بودم.

شاید آنقدرها هم که فکر می‌کردم عوض نشده بودم. هنوز در خانه او بودم، سر سفره او بودم و حتی می‌خواستم اتومبیلش را هم قرض بگیرم. میشد گفت که زندگی خودم را می‌کردم و از امکانات او استفاده می‌کردم. نمی‌دانستم نظر ساوانا در مورد رفتارم چه خواهد بود. البته تا حدی جوابم مشخص بود. ساوانا مثل ندای وجدان من، همیشه حرف‌هایش در گوشم بود و حالا صدای ساوانا در گوشم می‌پیچید که می‌گفت: اگر احساس عذاب وجدان داری حتماً کار اشتباهی انجام داده‌ای.

می‌دانستم که باید وقت بیشتری با او بگذرانم. کوتاهی کرده بودم و خودم این را خوب می‌دانستم چه باید بکنم. وقتی در اتاق را باز کردم با دیدن من از جا پرید. گفتم: «سلام پدر» و در جای همیشگی ام نشستم.

«سلام جان» نگاهی به دور و برش انداخت و دستی به موهایش کشید. وقتی دید چیزی نمی‌گویم پرسید: «امروز خوش گذشت؟»

روی صندلی تکانی خوردم و گفتم: «عالی بود. تقریباً تمام روز را با ساوانا گذراندم. همان دختری که دیشب در موردش صحبت کردیم.»

برای اینکه نگاهش با نگاهم تلاقی نکند، به آن طرفتر نگاهی کرد و گفت: «جداً! اما تو در موردش چیزی به من نگفتی.»

«نگفتم؟!»

«نه، ولی اشکالی ندارد دیر وقت بود»

از نگاهش معلوم بود که متوجه لباس‌های مرتب من شده. یا حداقل می‌شد گفت، مرتب‌ترین لباسی بود که او تاکنون به تن من دیده بود. اما اصلاً چیزی نگفت و هیچ چیز نپرسید.

در حالی که پیراهنم را مرتب می‌کردم گفتم: «آره راستش دارم سعی می‌کنم

توجهش را به خودم جلب کنم. می‌خواهم برای شام با او بیرون بروم. اشکالی ندارد اگر ماشینت را قرض بگیرم؟»
«نه اصلاً»

«منظورم اینه که امشب احتیاجش نداری؟ اگر لازم داری می‌تونم از دوستم قرض بگیرم یا کار دیگری بکنم»
«نه کاری ندارم» و سپس دست در جیبش کرد تا کلیدش را درآورد.
پرسیدم: «حالت خوبه؟»
«آره، کمی خسته‌ام.»

ایستادم تا کلید را از او بگیرم و گفتم: «پدرا!» به طرفم نگاهی کرد، ادامه دادم:
«از اینکه این دو شب نتوانستم شام را با تو بخورم معذرت می‌خواهم»
«اشکالی ندارد من درک می‌کنم»

* * *

خورشید به آرامی داشت غروب می‌کرد و وقتی که من بیرون آمدم آسمان مخلوطی از رنگ‌های قرمز و نارنجی بود که تضاد جالب و زیبایی با آسمان عصرگاهی داشت و مرا به یاد آلمان می‌انداخت. ترافیک مثل یکشنبه شب‌ها وحشتناک بود و تقریباً نیم ساعت طول کشید تا به کنار ساحل برسم.
بدون اینکه در بزنم وارد خانه شدم. دو نفر روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودند و مسابقه بیس بال تماشا می‌کردند. یکی از آنها گفت: «سلام!!»
«سلام، می‌دونی ساوانا کجاست؟»
یکی از آنها بدون اینکه کوچکترین توجهی به من داشته باشد گفت:
«کی؟»

«هیچ کس! خودم پیدایش می‌کنم»

از اتاق نشیمن گذشتم و به بالکن رفتم. چند نفری مثل دیشب، مشغول درست کردن کباب و نوشیدن بودند اما هیچ اثری از ساوانا نبود. حتی کنار ساحل هم اثری از او نبود. داشتم فکر می‌کردم برگردم که دستی را روی شانهام حس کردم: «دنبال کسی می‌گردی؟»

برگشتم و رو به ساوانا گفتم: «دنبال یک خانمی می‌گردم که کیفش را توی دریا انداخته بود و در موج‌سواری هم مهارت دارد»

دست‌هایش را در جیب عقب شلوارش کرد و خندید. شلوار کوتاه و بلوز رکابی پوشیده بود. کمی آرایش کرده بود. گونه‌هایش کمی قرمز بود، ریمل و روژ لب هم زده بود. با اینکه همیشه اعتقاد دارم چهره طبیعی هر کس زیباتر است اما زیبایی او خیره‌کننده شده بود.

گفت: «خوب اینجا است! اون خانمه» در عین حال که جدی بود کمی هم شوخ‌طبعی در لحنش وجود داشت.

با لحنی متعجب و شگفت‌زده پرسیدم: «اوه! تویی؟»

صحبت‌های ما توجه دو پسری که روی مبل نشسته بودند را جلب کرد اما بعد از مدت کوتاهی دوباره مشغول تماشای تلویزیون شدند.

پرسیدم: «آماده‌ای؟ بریم؟»

«فقط باید کیفم رو بردارم» سپس کیفش را از روی پیشخوان آشپزخانه

برداشت و گفت: «قراره کجا بریم؟»

وقتی برایش گفتم به رستورانی به نام - کلبه میگو - می‌رویم، ابروهایش را بالا

انداخت و گفت:

«تو می‌خواهی مرا به جایی ببری که نامش کلبه است؟»

«من یک سرباز غرغروی کم‌درآمد هستم و این تمام چیزی است که از من بر

می آید.»

همانطور که راه می رفتیم جلوی من پرید و گفت: «برای همین است که من با غریبه‌ها بیرون نمی‌روم»

کلبه میگو در مرکز شهر ول‌مینگتون در قسمت تاریخی شهر در کناره رودخانه کیپ فیر واقع شده است. قسمتی از بخش باستانی، کاملاً باب طبع توریست‌ها بود. در آنجا مغازه سوغات‌فروشی، اشیاء عتیقه، چند رستوران گران قیمت، کافی شاپ و چند دفتر مشاور املاک دیده می‌شد. در بخش دیگر همانطور که شایسته یک شهر بندری پرکار است: انبارهای بزرگ و ساختمان‌های اداری به چشم می‌خوردند. مطمئنم کمتر کسی به عنان توریست به این قسمت شهر می‌آید. ولی این درست قسمتی بود که من به سمت آن می‌رفتم. کم‌کم از ازدحام جمعیت کم می‌شد تا جایی که دیگر کسی در پیاده‌رو نبود بیشتر به سمت خرابه‌ها می‌رفتیم.

ساوانا پرسید: «این جایی که می‌گویی کجاست؟»

«یک کمی آن طرفتر، آنجا! آخر همین راه»

«به نظر جای دور افتاده‌ای می‌رسد»

«یک جای محلی است و صاحبش اهمیتی نمی‌دهد که توریست‌ها به آنجا

بیایند یا نه»

یک دقیقه بعد سرعت اتومبیل را کم کردم و وارد پارکینگ کوچکی شدم که توسط یک انبار بزرگ احاطه شده بود. چند تایی اتومبیل جلوی کلبه میگو پارک شده بود و اتومبیل‌هایی بودند که معمولاً آنجا دیده می‌شدند و هیچ تغییری نکرده بود.

از زمانی که من یادم می‌آید، اینجا کهنه و فرسوده بود، ایوان بسیار بزرگ و

وسیع و رنگ در و دیوار کنده شده بود. با وجود ترک‌های زیاد روی سقف هر لحظه به نظر می‌رسید، سقف فرو بریزد. تمام اینها به علت طوفان‌هایی بود که در ۱۹۴۰ به این ساختمان خسارت وارد کرده بود. قسمت بیرونی با تور ماهیگیری، قالباق اتومبیل، شماره ماشین، یک لنگر قدیمی، پارو و چند زنجیر فرسوده و زنگ‌زده تزئین شده بود. نزدیک در ورودی نیز یک کرجی پارویی کهنه و شکسته به چشم می‌خورد. وقتی داشتیم وارد می‌شدیم هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. نمی‌دانستم درست است اگر بخواهم دست او را بگیرم یا نه؟ در هر صورت این اجازه را به خود ندادم. من در برخورد با خانم‌هایی که برایم مهم هستند، رفتاری خجالتی از خود نشان می‌دهم.

می‌دانستم که فقط یک روز از آشنایی ما می‌گذرد و چنین اجازه‌ای به خود نمی‌دادم. وقتی به ایوان بیرونی رسیدیم ساوانا اشاره‌ای به کرجی کرد و گفت: «شاید علت افتتاح رستوران این باشد که قایق صاحب رستوران شکسته و غرق شده و او مجبور به باز کردن رستوران شده»

«شاید! شاید هم کسی آن را به اینجا آورده و هیچ وقت زحمت بردنش را به خود نداده! آماده‌ای وارد شویم؟»
 «من همیشه آماده‌ام». و من در را باز کردم.

منی‌دانم انتظار دیدن چه چیزی را داشت ولی وقتی وارد شدیم از چهره‌اش معلوم بود که کاملاً راضی است. در یک طرف پیشخوان بزرگی به چشم می‌خورد. پنجره‌ها همگی رو به رودخانه باز می‌شدند و در قسمت غذاخوری، میز و صندلی‌های چوبی پیک‌نیک‌ی به چشم می‌خورد. چندتایی خانم با موهای بلند همیشگی‌شان، بشقاب به دست در بین میزها در حرکت بودند و به مشتریان سرویس می‌دادند. هوای داخل سالن بوی غذای سرخ شده همراه با دود سیگار

می داد و روی هم رفته همه چیز خوب به نظر می رسید. اکثر میزها پر بودند. اما من به سمت میزی که در کنار دستگاه پخش موسیقی قرار داشت رفتم. موسیقی محلی امریکایی پخش می شد اما خواننده اش را نمی شناختم. چون بیشتر موسیقی کلاسیک^(۱) گوش می دهم. از لابلای میزها به سمت میز مورد نظرمان می رفتیم. به نظر می رسید اکثر مشتریان از افراد زحمتکش هستند، کارگران ساختمانی، راننده کامیون، خاکبردار و شغل هایی از این قبیل دارند.

رو به روی هم نشستیم، ساوانا مشغول بررسی دور و برش بود و گفت:
«اینجا رو دوست دارم. وقتی اینجا زندگی می کردی، زیاد اینجا می آمدی؟»
«نه معمولاً برای مناسبت های خاص به اینجا می آمدم. معمولاً به لروی می رفتم. یک بار نزدیک ساحل رایتزویل.»

ساوانا منو^(۲) را از بین شیشه کچاپ و جادستمالی فلزی برداشت و گفت:
«این رستوران به خاطر چه غذایی معروف است؟»

«میگو»

«اِه! راست می گوی؟»

«باور کن! هر نوع میگو که دوست داشته باشی می توانی اینجا پیدا کنی. اون قسمت فیلم فارست گامپ^(۳) را یادت می آید که بودا طرز تهیه انواع میگو را به او می گفت؟ کبابی، سرخ شده، باربکیو، میگو کاژون^(۴)، مخلوط میگو و کوکتل میگو^(۵)»

«تو چی دوست داری؟»

1- Classic rock

2- Menu

3- Forrest Gump

4- Cajun Shrimp

5- Shrimp cocktail

«میگو سرد همراه با سس کوکتل^(۱) یا میگو سرخ شده.

ساوانا منو را بست و آن را به من داد و گفت: «تو انتخاب کن حتماً انتخابت خوب است»

منو را سرجایش گذاشتم و گفتم: «خوب! میگوی سرد. تجربه جالبی برایت خواهد بود.»

ساوانا روی میز تکیه داد و گفت: «خوب تا حالا چند تا خانم را به اینجا آورده‌ای؟ منظورم برای این تجربه جالب است؟»

در حالی که با انگشت‌هایم روی میز ضرب گرفته بودم گفتم: «صبر کن حساب کنم! اگر تو را هم حساب کنم، یک نفر.»

«اوه! پس چه افتخاری نصیب من شده»

«من و دوستانم وقتی می‌خواستیم بعد از موج‌سواری یک غذای خوب بخوریم به اینجا می‌آمدیم»

«در مورد خوب بودن غذا الان نمی‌توانم چیزی بگویم»

گارسون را صدا زدم و غذا سفارش دادم و وقتی او در مورد نوشیدنی سؤال کرد، دو دستم رابه حالت تسلیم بالا بردم و رو به ساوانا کردم. او گفت: «چای شیرین لطفاً» و من گفتم: «لطفاً دو تا بیاورید»

بعد از سفارش دادن، شروع به صحبت کردیم. صحبتی دوستانه و صمیمی که حتی وقتی نوشیدنی‌ها را آوردند متوجه نشدیم. صحبت ما دوباره در مورد زندگی ارتشی بود. دلیلش رانمی دانم ولی برای ساوانا جالب بود. راجع به خیلی چیزها با او صحبت کردم. راجع به دوران تحصیل و حتی سه سال قبل از ورود به

ارتش. اما در مورد لوسی چیزی نگفتم. علتش را نمی دانستم که چرا دوست دارم همه چیز را برایش بازگو کنم. دوست داشتم بیشتر او را ببینم و با او تنها باشم. نه فقط امشب بلکه فردا و روزهای دیگر، همه چیز او برایم خوش آیند بود و وقتی با او بودم متوجه می شدم که چقدر انسان تنهایی هستم. این را می دانستم اما تا قبل از اینکه این دو روز را با او بگذرانم باورش نداشتم. در این فکرها بودم که صدایش رشته افکارم را گسست: بیا موسیقی را عوض کنیم.

از جایم برخاستم در جیبم دنبال سکه گشتم و چندتایی را داخل دستگاه پخش موسیقی اندختم.

ساوانا دو دستش را دور لیوانش حلقه کرده بود و کمی جلو آمده بود تا بتواند اسم آهنگ را بخواند سپس چندتایی را انتخاب کرد و هر دو به طرف میز برگشتیم.

وقتی نشستیم گفتم: «می دونی! الان متوجه شدم که امشب فقط من حرف

زده‌ام»

«خوب! تو آدم خوش صحبتی هستی»

در حالی که کارد و چنگالم را از لای دستمال در می آوردم گفتم: «خوب، تو

بگو. تو همه چیز را در مورد من می دانی ولی من هیچ چیز نمی دانم.»

«تو هم خیلی چیزها می دانی. می دانی چند سال دارم، کدام دانشکده

رفته‌ام، رشته تحصیلی ام چیست، علت مشروب نخوردنم را می دانی. می دانی

اهل سه‌نوار هستم، در مزرعه زندگی می کنم، عاشق اسب هستم و می دانی

تابستان‌ها را به ساخت و ساز خانه برای افراد بی بضاعت می گذرانم.»

درست می گفت، خیلی چیزها می دانستم. اما چیزهایی هم بود که

نمی دانستم.

گفتم: «درست می‌گویی، ولی خیلی چیزهاست که نمی‌دانم. حالا نوبت توست.»

«هر چه را که می‌خواهی بدانی بپرس.»

گفتم: «در مورد پدر و مادرت بگو.»

دستمالی برداشت رطوبت دور لیوانش را پاک کرد و گفت: «پدر و مادر من ۲۵ سال است که ازدواج کرده‌اند و هنوز عاشقانه همدیگر را دوست دارند. آنها در دانشگاه با هم آشنا شدند. مادرم چند سالی در بانک کار می‌کرد تا اینکه من به دنیا آمدم و از آن تاریخ به بعد در خانه ماند. او همیشه برای هر کاری داوطلب بود. در اداره کلاس‌ها کمک می‌کرد. اگر قرار بود با مدرسه جایی برویم او داوطلب رانندگی و بردن بچه‌ها بود، مربی تیم فوتبال مدرسه ما بود. رئیس انجمن اولیا و مربیان و خلاصه هر کاری پیش می‌آمد داوطلبانه انجام می‌داد و حالا که من پیش آنها نیستم داوطلب انجام کارهای دیگری در مدرسه، کتابخانه، کلیسا و از این قبیل کارهاست. پدرم معلم تاریخ است و از زمانی که من بچه بودم مربی تیم والیبال هم بوده. سال گذشته تیمشان برای مسابقات فینال در ایالات هم رفتند اما برنده نشدند. او همچنین مربی گروه کر کلیسا هم هست. دوست داری عکس آنها را ببینی؟»

«حتماً.»

او در کیفش را باز کرد و کیف پولش را درآورد. آن را باز کرد و به این طرف میز هول داد و گفت: «بعد از اینکه کیفم توی دریا افتاد، عکس‌ها کمی خراب شدند ولی می‌شود آنها را دید.»

عکس‌ها را به طرف خودم چرخاندم تا بتوانم به خوبی ببینم. ساوانا بیشتر شبیه پدرش بود تا مادرش. یا حداقل خصوصیت تیرگی موها را از او به ارث برده

بود.

گفتم: «چه زوج برازنده‌ای»

«من عاشقانه دوستشان دارم بهترین پدر و مادر دنیا هستند.»

«چرا در مزرعه زندگی می‌کنید؟ مگر پدرت معلم نیستند؟»

«عملاً مزرعه‌ای که زراعت در آن انجام شود وجود ندارد. وقتی پدر بزرگم

صاحب این مزرعه بود کار زراعت و دامپروری در آن انجام می‌شد. اما او مجبور

شد قسمت‌هایی از آن را بفروشد تا بتواند مالیات‌های مربوط به آن را بپردازد و

وقتی پدر من آن را به ارث برد، فقط خانه، اصطبل‌ها و طویله از آن باقی مانده بود.

در حال حاضر بیشتر شبیه به یک باغ خیلی بزرگ است تا مزرعه و ما طبق عادت

گذشته آن را مزرعه می‌دانیم ولی تصور اشتباهی به مخاطب القا می‌کنیم.»

«آها! متوجه شدم. گفتم ورزش ژیمناستیک می‌کردی، آیا در تیم والیبال

پدرت هم بازی کرده‌ای؟

«نه! پدرم مربی بسیار خوبی است ولی همیشه مرا تشویق کرده تا هر آنچه

دوست دارم انجام دهم و خوب! من والیبال دوست نداشتم. والیبال بازی کردم و

در آن استعداد هم داشتم ولی علاقه چندانی به آن نداشتم»

«اسب‌ها مورد علاقه تو بودند؟»

«از زمانی که خیلی کوچک بودم به اسب علاقه داشتم. وقتی خیلی کوچک

بودم یک مجسمه اسب از مادرم هدیه گرفتم و این هدیه شروع همه چیز بود.

وقتی هشت ساله بودم، به عنوان هدیه کریسمس اولین اسبم را هدیه گرفتم. و

این هدیه بهترین هدیه کریسمسی بود که تاکنون گرفته‌ام. او یک مادیان آرام و

پیر بود. وظیفه من این بود به او غذا بدهم، او را قشو کنم و اصطبلش را تمیز نگه

دارم. در کنار رسیدگی به اسب کارهای دیگری هم داشتم، رفتن به مدرسه

ژیمناستیک و رسیدگی به بقیه حیوانات»

«بقیه حیوانات؟»

«در آن زمان خانه ما شبیه پرورشگاه حیوانات اهلی بود. ما تعدادی سگ، گربه حتی مدتی یک شتر آمریکایی هم داشتیم. من حتی دنبال حیوانات ولگرد هم بودم و کار به جایی رسیده بود که پدر و مادرم ترجیح می دادند با من در آن مورد صحبت کنند. معمولاً ۶-۵ تایی از آنها در خانه ما بودند. گاهی پیش می آمد کسی که حیوانش را گم کرده بود به خانه ما می آمد و اگر حیوانش را نمی یافت یکی از حیوان های موجود را بر می داشت و می رفت.»

«پدر و مادر صبور و با حوصله ای داشته ای»

«بله واقعاً، البته آنها خودشان هم مثل من بودند. با اینکه مادرم همیشه مخالف این مسأله است، ولی او از من هم بدتر بود و من از او یاد گرفتم»

«شک ندارم شاگرد خوبی هم در مدرسه بوده ای»

«بله. همیشه شاگرد اول بودم»

«پس چرا من هیچ گاه علاقه چندانی به درس نداشته ام»

«جداً، چرا؟»

موضوع بحث را بلافاصله عوض کردم: «آیا تاکنون رابطه جدی با هیچ پسری

داشته ای؟»

«اوه! حالا رفتیم سر اصل مطلب. اینطور نیست؟»

«فقط سؤال کردم»

«تو چی فکر می کنی؟»

«فکر می کنم!» به دنبال کلمه درست گشتم و چیزی نیافتم. ادامه دادم:

«نمی دانم»

او خنده‌ای کرد و گفت: «خوب! پس جواب این سؤال باشد برای بعد. کمی مرموز بودن هم بد نیست. چون دوست دارم خودت جواب آن را پیدا کنی. پیشخدمت با ظرف‌های میگو و ظروف پلاستیکی حاوی سس کوکتل به طرف ما آمد و آنها را روی میز گذاشت و با مهارت و زیبایی خاصی لیوانهای ما را دوباره پر کرد و بدون اینکه سؤال کند که چیز دیگری احتیاج داریم یا نه، رفت. گفتم: «این رستوران به خاطر پذیرایی گرمشان بسیار مشهور است» ساوانا در حالی که دستش را به سمت میگوها می‌برد گفت: «سرشان شلوغ است. در ضمن متوجه شد که تو مشغول بازخواست من هستی، ما را تنها گذاشت تا تو به راحتی به کارت برسی»

میگویی برداشت آن را درون سس فرو برد و سپس تکه‌ای از آن را خورد. من هم چند تایی میگو از توی ظرف برداشتم و توی بشقابم گذاشتم. ساوانا ادامه داد: «چه چیز دیگری دوست داری در مورد من بدانی؟» «نمی‌دانم، همه چیز مثلاً دانشگاه و دانشجویی چطور است و چه چیز جذابی دارد؟»

او در حالی که فکر می‌کرد بشقابش را پر کرد و ادامه داد: استادان و معلمان خوب جذابترین چیز در دانشگاه هستند. در دانشگاه می‌توانی استاد مورد علاقه‌ات را انتخاب کنی. البته باید خودت را با برنامه کلاسی او تنظیم کنی. من این مسأله را خیلی می‌پسندم. قبل از اینکه وارد دانشگاه شوم پدرم این مسأله را به من توصیه کرد. در دانشکده دروست را طبق علاقه به استادت انتخاب کن، نه موضوع درس، او می‌دانست که گذراندن یک تعداد واحد درسی برای فارغ‌التحصیلی الزامی است اما معتقد بود بهره بردن از استادان خوب بسیار با ارزش است. استاد خوب، راه و روش زندگی به انسان را یاد می‌دهد و در طول

دوران تحصیل بدون اینکه متوجه شوی هزار چیز با ارزش یاد می‌گیری»
گفتم: «شاید به خاطر علاقه خاصی است که اینگونه استادها به مبحث
درس‌شان دارند»

«دقیقاً همین‌طور است. من بدون توجه به موضوع درس واحدهایم را انتخاب
می‌کردم و اصلاً نمی‌دانستم علاقه‌ای به آن موضع دارم یا نه، ولی در نهایت آن
کلاس‌ها برایم بسیار مفید و به‌یادماندنی بودند. چیز دیگری که برایم بسیار
خوب بود آشنایی با دوستانم بود و اینکه مجبور شدم از خانواده‌ام دور زندگی
کنم. بعد از ترک سه‌نوار چیزهای زیادی یاد گرفتم. البته این به این معنی نیست
که من در کنار پدر و مادرم زندگی خوبی نداشتم، اما در کنار آنها همیشه زیر چتر
حمایت آنها بودم و فکر می‌کنم بعد از ترک سه‌نوار تجربیات زیادی کسب کردم و
چشمم به خیلی از مسائل باز شد»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«خیلی چیزها. مثلاً مقاومت در برابر استفاده از مشروبات الکلی یا اینکه با
آقایانی که هر روزه ملاقات می‌کردم چگونه برخورد کنم. در سال اول از محیط
دانشگاهم متنفر بودم، فکر می‌کردم در آنجا وصله ناجورم و واقعاً هم بودم. به پدر
و مادرم التماس می‌کردم اجازه بدهند به خانه برگردم و یا به یکی از دانشگاه‌های
اطراف انتقالی بگیرم، اما آنها به حرفم گوش نکردند. فکر می‌کنم آنها می‌دانستند
به مرور زمان از تصمیم منصرف می‌شوم و بعدها ممکن است تاسف این روزها را
بخورم. حدوداً تا سال دوم هم در همین حس و حال بودم تا با گروهی از دختران
دانشکده که تقریباً مثل من بودند آشنا شدم و وضع بهتر شد. در چند گروه
مذهبی مسیحی دانشجویی عضو شدم. صبح‌های یکشنبه به همراه این گروه به
امورات افراد بی‌بضاعت رسیدگی می‌کردیم و من با انتخاب خود این کار را به

شرکت در میهمانیها یا بیرون رفتن با بقیه همکلاسی‌ها ترجیح داده بودم. می‌دانستم که لازم نیست کارهایی که بقیه انجام می‌دهند را من هم انجام دهم و کارهایی را می‌کردم که به نظرم برای من درست و صحیح بود.»

سپس گفت: «فکر می‌کنم در مورد تو هم همین‌طور بوده. تو هم در این سال‌ها تغییر کرده‌ای. علاوه بر اینکه هر دوی ما در موج‌سواری خبره هستیم در این مورد هم با هم تشابه داریم.»

خندیدم و گفتم: «بله. البته به جز این قسمت که من برای یاد گرفتن موج‌سواری تلاش زیادی کردم، اما تو با تلاش کمتری یاد گرفته‌ای»

روی میز تکیه داد و کمی خودش را به طرف من کشید و گفت: «پدرم همیشه می‌گفت، وقتی در تلاش برای انجام کاری هستی به بقیه آدم‌هایی که مثل تو در حال یادگیری و انجام آن کار هستند نگاه کن، آن وقت متوجه می‌شوی، اینکار به همان اندازه که برای تو سخت است برای آنها نیز دشوار است.»

«پدرت به نظر آدم بسیار باهوشی می‌آید»

«پدر و مادرم هر دو. فکر می‌کنم هر دو آنها جزو ۵ نفر اول دانشکده‌های خود بوده‌اند. اصلاً به همین دلیل بود که باهم آشنا شدند. هر دو در کتابخانه دانشگاه درس می‌خواندند. تحصیلات برای هر دو آنها بسیار مهم بود و تحصیلات من نیز برایشان بسیار اهمیت دارد و من قسمتی از برنامه‌های تحصیلی آنها بودم. منظورم این است، قبل از اینکه به مدرسه بروم، خواندن و نوشتن را بلد بودم ولی جوری آن را یاد گرفتم که هیچ‌وقت به نظرم کار سخت و دشواری نیامد. از وقتی یادم می‌آید، طوری با من رفتار می‌کردند که انگار هیچ‌گاه کودک نبوده‌ام.»

برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم، اگر من هم چنین پدر و مادری داشتم، شاید زندگی من هم جور دیگری بود، ولی بلافاصله این افکار را از سرم دور کردم.

می دانستم پدرم هر آنچه از دستش بر می آمده برای من انجام داده. از آنچه شده بودم ناراحت نبودم. از راهی که تا به اینجا رسیدن رفته بودم دلگیر و ناراحت بودم. به هر حال هر آنچه بود گذشته بود و در حال حاضر با دختری که می دانستم تا آخر عمر هرگز فراموشش نخواهم کرد، در رستورانی در مرکز شهر مشغول خوردن میگو بودم.

بعد از شام، به خانه برگشتیم. خانه به طور عجیبی آرام بود. موزیک آرامی پخش می شد، اما همگی دور آتش لم داده بودند و استراحت می کردند. تیم نیز بین آنها بود و با علاقه زیاد مشغول صحبت بود.

قبل از اینکه به گروه دوستان برسیم، ساوانا دستم را گرفت و گفت: می خواهم قبل از اینکه پیش بچه ها بریم و بنشینیم کمی راه برویم تا غذاها کمی هضم شود. از اینکه دستم را گرفته بود کاملاً شگفت زده شده بودم.

بالای سرمان تعدادی ابر بین ستاره ها پخش شده بودند و ماه هنوز کامل بود و در افق خودنمایی می کرد. نسیم خنکی به گونه هایم برخورد می کرد و صدای برخورد موج ها به ساحل نوای دلنوازی داشت. ماسه های نرم ساحل را پشت سر گذاشتیم و به نزدیک دریا رفتیم که ماسه ها آب خورده و سفت شده بود. ساوانا برای حفظ تعادلش دستش را روی شانه من گذاشت و با دست دیگر کفش هایش را از پا درآورد. من نیز همین کار را انجام دادم و سپس در سکوت به راهمان ادامه دادیم.

ساوانا گفت: «اینجا واقعاً زیباست. من عاشق کوهستانم ولی اینجا هم زیبایی خاص خودش را دارد، سرشار از آرامش است»

می خواستم بی استفاده از همین کلمات در کنارش بودن را وصف کنم، اما نتوانستم. سپس ادامه داد:

«باورم نمی‌شه که دیروز با تو آشنا شدم، به نظرم می‌آید سال‌هاست با تو آشنا

هستم»

«من هم همین حس را دارم.»

ساوانا بالبخندی زیبا و رویایی به ستاره‌ها نگاه کرد و ادامه داد: «نمی‌دانم نظر تیم در این باره چیست؟» سپس نگاهی به من کرد و گفت: «به نظرت من بسیار ساده هستم؟»

«آیا خودت هم همین‌طور فکر می‌کنی؟»

«گاهی اوقات» و من به جوابش خندیدم.

مقدار زیادی در کنار دریا راه رفتیم و سپس از همان راه برگشتیم. از دور سایه‌کسانی که دور آتش نشسته بودند را می‌شد دید. وقتی به نزدیکی خانه رسیدیم دوباره به سمت ماسه‌های نرم رفتیم. با هر قدم که در ماسه‌ها بر می‌داشتیم، پاهایمان در ماسه‌ها فرو می‌رفت و خطوط تعادل سخت‌تر می‌شد و ساوانا برای اینکه تعادلش را حفظ کند دست مرا محکم‌تر می‌فشرد. با خود فکر کردم آیا وقتی به نزدیکی آتش و دوستانش برسیم دستش را از دستم بیرون خواهد آورد؟ و وقتی چنین کرد کاملاً امیدم را از دست دادم.

با دیدن ما تیم با لحنی دوستانه گفت: «برگشتید؟»

رندی هم آنجا بود و مثل قبل چهره‌اش عبوس و اخمو بود. راستش را بخواهید اصلاً از این حالتش خوشم نمی‌آمد و برایم خسته‌کننده بود. براد پشت سوزان ایستاده بود و سوزان به او تکیه کرده بود.

سوزان نمی‌دانست چه رفتاری بکند، خودش را خوشحال نشان دهد تا بتواند از جزییات رابطه ساوانا و من سر در آورد و یا با ظاهری بی‌تفاوت دل‌رندی را به دست آورد. بقیه افراد دور آتش، کاملاً بی‌تفاوت سرگرم صحبت خود شدند.

تیم از جایش برخاست، پیش ما آمد و پرسید: «شام چطور بود؟»
 «عالی بود، به یک کلبه میگو رفتیم و من یک غذای عالی و خوشمزه
 مخصوص این منطقه را امتحان کردم»
 «خوب! به نظر می آید خوش گذشته.»

سعی کردم در لحن و رفتار تیم نشانه‌هایی از حسادت پیدا کنم، اما نتوانستم.
 تیم سرش را به طرف بچه‌های دور آتش چرخاند، اشاره‌ای به آنها کرد و گفت:
 «آمدید که به جمع ما بپیوندید؟ ما کم کم داشتیم بساطمان را جمع می‌کردیم و
 آماده برای کار فردا می‌شدیم.»

«راستش، داشتم جان را تا دم اتومبیلش همراهی می‌کردم. بعد هم خیال
 دارم به اتاقم بروم. راستی فردا چه ساعتی باید بیدار شویم؟»
 «ساعت ۶. صبحانه می‌خوریم و رأس ساعت ۷/۵ باید در محل کارمان باشیم.
 یادت باشد کرم ضد آفتاب همراه داشته باشی، چون تمام روز را بیرون خواهیم
 بود»

«یادم می‌ماند. به بقیه هم یادآوری کن»
 «قبلاً این کار را کرده‌ام و فردا هم دوباره یادآوری می‌کنم. ولی خواهی دید که
 عده‌ای حرفم را گوش نخواهند کرد و فردا جلوی آفتاب سرخ خواهند شد»
 ساوانا گفت: «پس فردا می‌بینمت»

«حتماً» سپس تیم به سمت من برگشت و گفت: «از دیدنت خوشحال شدم»
 «من هم همین‌طور»

سپس در حالی که دستش را به طرف من دراز می‌کرد گفت: «گوش کن! اگر در
 چند روز آینده احساس کسالت کردی، ما خوشحال می‌شویم که به کمک ما
 بیایی»

در حالی که می خندیدم گفتم: «می دانستم بالاخره چنین پیشنهادی به من خواهید کرد.»

سپس با من دست داد و گفت: «می دانی، این خصوصیت منه! در هر حال امیدوارم ببینمت»

تیم برگشت و سر جای قبلی اش نشست و من و ساوانا به سمت خانه رفتیم. کفش هایمان را پوشیدیم و از میان سبزه ها کنار ساحل به راهمان ادامه دادیم. دقیقه ای بعد، کنار اتومبیل بودیم.

ساوانا گفت: «امشب خیلی به من خوش گذشت و همین طور امروز»

هوا تاریک بود و نتوانستم از ظاهرش چیزی متوجه شوم.

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: «دوباره کی می توانم تو را ببینم»

سؤال بسیار ساده ای بود اما اشتیاق من از لحن صحبتتم کاملاً مشخص بود.

«خوب! هر وقت تو بخواهی، تو می دانی کجا مرا پیدا کنی.»

پرسیدم: «فردا شب چطور؟ جایی را می شناسم که موسیقی زنده دارد. حتماً خوش خواهد گذشت.»

در حالی که داشت رشته ای از موهایش را پشت گوشش می زد گفت: «چطوره بگذاریم برای پس فردا شب؟ چون فردا اولین روز کار ما در این محل است. معمولاً روزهای اول پر تنش و خسته کننده هستند. در ضمن شام را باید با گروه باشم و نمی توانم شرکت نکنم.»

در نهایت نارضایتی گفتم: «باشه! هر طور که تو بگویی»

از لحن صحبتتم نارضایتی را احساس کرد و گفت: «همان طور که تیم گفت اگر

دوست داشته باشی به ما کمک کنی ما از حضورت خیلی خوشحال می شویم.»

«نه! متشکرم همان سه شنبه شب خوب است.»

سپس چند لحظه‌ای به همان حالت آنجا ایستادیم ولی قبل از اینکه بتوانم در مورد بوسیدنش تصمیمی بگیرم او برگشت. شاید فرصت را از دست داده بودم، اما در مورد ساوانا و احساسم نسبت به او خیلی راحت نبودم. البته رفتار او نیز نشان می‌داد که در رفتارش هیچگونه عجله‌ای ندارد.

اتومبیلی از کنارمان گذشت و رشته افکارم را از هم گسست. ساوانا قدمی به سمت خانه برداشت سپس به طرف من برگشت. دستش را روی بازویم گذاشت و در نهایت معصومیت گونه مرا بوسید. در بوسه‌اش بیشتر از هر چیزی حسی خواهرانه را احساس کردم.

با صدایی آرام و دلنشین گفت: «واقعاً به من خوش گذشت. هرگز امروز را فراموش نمی‌کنم.» سپس در حالی که هنوز جای دستش را روی بازویم حس می‌کردم، نظاره‌گر دور شدن و از پله بالا رفتنش بودم.

آن شب، در حالی که در خانه روی تخت خودم خوابیده بودم، رویدادهای آن روز را با خودم مرور می‌کردم. بالاخره، برخاستم در جایم نشستم و با خود فکر کردم: ای کاش به او گفته بودم چقدر از حضورش لذت برده بودم. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، شهابی را دیدم که با نوری سفید و زیبا از جلوی چشمانم گذشت. سعی کردم آن را یک نشانه خوب و فال نیک تلقی کنم و بعد از آن صدها بار بوسه ساوانا را در در ذهنم مرور کردم. و از اینکه در طول یک روز دختری این چنین ذهنم را به خود مشغول کرده بود، کاملاً متعجب بودم.

فصل ۵

تلوتلوخوران وارد آشپزخانه شدم و گفتم: «صبح بخیر پدر».

و در حالی که نور روز چشمانم را اذیت می‌کرد نگاهی به اطرافم انداختم و پدرم را کنار اجاق گاز در حال سرخ کردن گوشت برای صبحانه دیدم. بوی گوشت سرخ شده همه جا را پر کرده بود. پدر گفت: اوه! سلام جان.

در حالی که هنوز سعی می‌کردم از خواب بیدار شوم، گفتم: «زود از خواب بیدار شدم، تا قبل از اینکه سر کار بروی تو را ببینم».

در جوابم گفت: «اوه! پس بگذار مقدار بیشتری گوشت سرخ کنم»

پدرم از حرفم متعجب شده بود اما با رفتار همیشگی‌اش از کنارش گذشت.

پرسیدم: «قهوه آماده است؟»

«بله! توی قوری است»

یک فنجان قهوه برای خودم ریختم و روی میز گذاشتم. روزنامه‌ای دست نخورده، گوشه‌ای از میز به چشم می‌خورد. پدرم همیشه سر میز صبحانه روزنامه می‌خواند و من می‌دانستم که قبل از او نباید به روزنامه دست بزنم. مسخره بود اما پدرم اصرار داشت اول خودش روزنامه را بخواند.

منتظر بودم پدرم از دیشب و بیرون رفتنم با ساوانا سؤال کند اما او ترجیح داد چیزی نپرسد و با دقت به آشپزی ادامه داد. نگاهی به ساعت انداختم و با خود گفتم تا چند دقیقه دیگر ساوانا به محل کارش خواهد رفت. سپس از خودم پرسیدم آیا او هم به همین اندازه به من فکر می‌کند؟ اما با توجه به اینکه روز سختی را شروع کرده بود شک داشتم به فکر من باشد.

سعی کردم ساوانا را برای لحظه‌ای از ذهنم دور کنم به همین خاطر از پدرم پرسیدم: «دیشب چکار کردی؟»

او چنان سرگرم آشپزی بود که صدایم رانشنید به همین خاطر گفتم: «پدر؟!»
«بله»

«دیشب چطور بود؟»

«چی چطور بود؟»

«شب را چطور گذراندی؟ کار خاصی نکردی؟»

«نه هیچی» سپس با لبخندی برگشت و گوشت‌ها را در ماهیتابه پشت و رو کرد. من داوطلبانه شروع به صحبت کردم: «به من خیلی خوش گذشت، ساوانا واقعاً دختر خوبیه. مابا هم دیروز به کلیسای رفتیم.»

با خود فکر کردم شاید این بار مسئله برایش جالب باشد و در موردش سؤال کند. پیش خود تصور کردم شاید ما هم بتوانیم مثل بقیه پدر و پسرها در مورد این موضوع با هم صحبت کنیم، حتی با هم شوخی کنیم. اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد و به جایش گوشت‌ها را در ماهیتابه پشت و رو کرد و گفت: «می‌شه چند تکه نان توی تستر بگذاری؟»

گفتم: «آره حتماً» مطمئن بودم که صبحانه رادر سکوت صرف خواهیم کرد. بقیه روز را به موج‌سواری گذراندم. بهتر است بگویم سعی کردم موج‌سواری

کنم. اقیانوس آرام بود و موج‌های کوچکی که داشت به درد موج‌سواری نمی‌خورد. قدیم‌ها وقتی چنین می‌شد به اوک آیلند^(۱) - یا حتی با اتومبیل به ساحل آتلانتیک^(۲) می‌رفتم. گاهی نیز به ساحل شاکل فورد^(۳) می‌رفتم تا بتوانم به خوبی موج‌سواری کنم. اما آن روز اصلاً حال و حوصله نداشتم و به جایش همانجایی که دو روز گذشته موج‌سواری کرده بودم خودم را سرگرم کردم. نزدیک خانه ساوانا. خانه اصلاً به صورت روزهای قبل نبود. در پشتی بسته بود و هیچ اثری از حوله‌ها به چشم نمی‌خورد و هیچ کس پشت پنجره‌ها و یا روی بالکن دیده نمی‌شد. با خود فکر کردم آنها چه موقع بر خواهند گشت. حتماً حدود چهار و پنج بعد از ظهر که تا آن موقع حتماً من رفته‌ام. در درجه اول هیچ دلیلی برای حضور من در آنجا وجود نداشت و در ضمن اصلاً دوست نداشتم ساوانا فکر کنند که من مزاحم هستم. حدود ساعت سه آنجا را ترک کردم و چرخه اطراف لروی زدم. می‌کده از همیشه تاریکتر و سوت و کورتر بود. و از همان لحظه که وارد شدم حس خوبی نداشتم. صاحب می‌کده هم آنجا بود به محض ورود مرا شناخت. تا نشستیم لیوانی برداشت و آن را از آبجو پر کرد و گفت: «خیلی وقته ندیدمت، مشکلی که نداشتی؟»

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم: «سعی کردم خود را توی دردسر نیاندازم. اینجا خیلی تغییر کرده، زیبا شده»

«خوشحالم که خوشت آمده، چیزی میل داری؟»

«نه! متشکرم»

سپس با دستمالی پیشخوان جلوی مرا پاک کرد و دستمال را روی شانهاش

انداخت و به سمت مشتری دیگری رفت. چند لحظه‌ای گذشت، ناگهان دستی را روی شانهم احساس کردم و کسی گفت: «جانمی! اینجا چکار می‌کنی؟»
 به طرفش برگشتم و یکی از چندین دوستم که در اینجا با آنها معاشرت می‌کردم را دیدم. من از همه چیز این محل، حتی دوستانم بدم می‌آمد.
 چند لحظه با خود فکر کردم و متوجه شدم که همیشه از این محل خوشم نمی‌آمده. با خود فکر کردم اصلاً چرا به اینجا می‌آمدم و چرا چنین جایی را به عنوان پاتوق خودم انتخاب کرده بودم. شاید به این دلیل بود که جایی برای رفتن نداشتم و اینجا تنها جایی بود که می‌شناختم.

گفتم: «هی! سلام تویی (۱)»

تویی روی صندلی کنار من نشست وقتی به صورتش نگاه کردم متوجه شدم هنوز همان چشمهای سرد و بی‌روح را دارد. بلوزش کثیف و پراز لک بود و چنان بویی می‌داد که انگار چند روز بود که حمام نرفته بود. از من پرسید: «هنوز مثل رمبو (۲) ورزش می‌کنی؟ به نظر می‌آید خیلی ورزش می‌کنی؟»

در جواب گفتم: «آره» و چون نمی‌خواستم وارد این صحبت شوم حرف را عوض کردم و ادامه دادم: «این روزها چه می‌کنی؟»

«کار خاصی نمی‌کنم، دور خودم می‌چرخم. چند هفته پیش در کوئیک استاپ (۳) استخدام شدم. ولی صاحبش یک عوضی واقعی بود»

«آیا هنوز با پدر و مادرت زندگی می‌کنی؟»

«البته»

آن‌طور که او جواب داد به نظر می‌رسید از این مسأله خوشحال هم هست.

بطری مشروبش را برداشت و یک جرعه از آن را نوشید. سپس با دقت به بازوهای من نگاه کرد و دوباره گفت:

«هیكلت خیلی خوب شده به نظر می آید حسابی ورزش کرده ای»

گفتم: «یک ذره»

«حسابی گنده شدی»

ترجیح دادم چیزی در جوابش نگویم. تویی یک مشروب دیگر سفارش داد و گفت: «راستی! امشب خونه مندی^(۱) میهمانی است. مندی را که یادت می آید؟ مندی را به خوبی به یاد می آوردم. دختری که آن قدیمها تقریباً یک آخر هفته با او دوست بودم. تویی هنوز با آنها معاشرت می کرد!!»

تویی ادامه داد: «پدر و مادرش رفتن نیویورک یا یک جایی مثل این. قرار است امشب حسابی خوش بگذرونیم. قرار است قبل از مهمانی هم دور هم جمع شویم و خودمان را حسابی بسازیم. تو هم با ما می آیی؟»

سپس به چهار نفری که در گوشه دیگر نشسته بودند اشاره کرد. دو نفر آنها را می شناختم ولی دو نفر دیگر غریبه بودند. گفتم: «نه نمی توانم. امشب شام را باید با پدرم صرف کنم. ولی از دعوت متشکرم»

«پدرت رو بی خیال. اونجا خیلی خوش می گذره. کیم^(۲) هم می آید.»

کیم هم یکی از خانمهایی بود که می شناختمش.

با حرکت سر گفتم: «در هر صورت نمی توانم» سپس ایستادم و قصد رفتن کردم در حالی که بیشتر از نصف لیوانم هنوز پر بود و گفتم: «قول دادم و کاریش نمی توانم بکنم. خودت که می دانی منتظرم می ماند»

این بار به نظرم رسید که جوابم متقاعدش کرده. سری تکان داد و گفت: «پس آخر هفته یک قراری بگذاریم. با تعدادی از بچه‌ها به اکراکوک^(۱) می‌رویم برای موج‌سواری. تو هم بیا»

با اینکه می‌دانستم نخواهم رفت گفتم: «شاید آمدم»

«تلفن منزل پدرت هنوز همان است؟»

گفتم: «بله» و آنجا را در حالی ترک کردم که می‌دانستم هرگز او تماس نخواهد گرفت و من هم هرگز به لروی باز نخواهم گشت.

در راه بازگشت به خانه، مقداری استیک برای شام خریدم. مقداری هم کاهو برای سالاد، سس سالاد و چندتایی سیب‌زمینی هم خریدم. حمل چیزهایی که خریده بودم به همراه تخته موج‌سواری بدون اتومبیل واقعاً سخت بود، اما من اهمیتی نمی‌دادم.

سال‌ها بود که اینکار را انجام می‌دادم و علاوه بر آن کفش‌هایم هم به مراتب راحت‌تر از کفش‌های سربازی بود. وقتی به خانه رسیدم منقل کباب‌پزی را از پارکینگ درآوردم و به همراهش ذغالها و وسایل روشن کردن آن را هم آوردم. سالها بود که از منقل استفاده نشده بود و کاملاً خاکی بود. آن را به ایوان پشتی بردم، خاکستر ذغالهای قدیمی را از آن خارج کردم تا عنکبوت‌ها را از آن شستم و در آفتاب گذاشتم تا خشک شود. سپس به داخل خانه آمدم به استیک‌ها نمک و فلفل و پودر سیر زدم. سیب‌زمینی‌ها را در آلومینیوم پیچیدم و آنها را در فر گذاشتم و دست آخر در ظرف مخصوص درست کردم. بعد از اینکه منقل خشک

شد ذغال‌ها را درون آن ریختم و صفحه مخصوص درست کردن استیک را روی آن گذاشتم. وقتی پدرم آمد داشتم استیک‌ها را روی منقل می‌گذاشتم. به طرفش برگشتم و گفتم: «سلام پدر. فکر کردم شام امشب را من درست کنم.

در حالی که معلوم بود دلیل کارم را متوجه نشده گفتم: «خوب، باشه!»

پرسیدم: «دوست داری استیک‌ها کاملاً پخته شود؟»

«معمولی باشد» سپس همانجا کنار در شیشه‌ای ایستاد.

گفتم: «به نظر می‌آید از وقتی که من رفتم از این منقل استفاده نکرده‌ای. ولی

استیک کبابی روی منقل یک چیز دیگر است. تمام راه خونه از فکرش دهنم آب

افتاده بود.»

«من می‌روم لباس‌هایم را عوض کنم»

«تا ده دقیقه دیگر استیک‌ها آماده است»

وقتی پدرم رفت من هم به آشپزخانه رفتم. سیب زمینی‌ها را از فر درآوردم و

ظرف سالاد را همراه با مقداری کره، سس سالاد و سس مخصوص استیک، روی

میز گذاشتم. از پشت سرم صدای در را شنیدم و وقتی برگشتم پدرم را دیدم که با

دو لیوان شیر به سمت من می‌آمد. او یک شلوارک سفید، جوراب‌های سیاه،

کفش‌های ورزشی و یک بلوز گلدار به سبک هاوایی پوشیده بود. پاهایش به علت

اینکه سال‌ها شاید هم هیچ وقت شلوارک نپوشیده بود بسیار سفید بود. اصلاً

یادم نمی‌آید که او را با شلوارک دیده باشم. نهایت سعی ام را کردم که عکس‌العمل

عادی داشته باشم.

گفتم: «کاملاً سر وقت آمدی» سپس به سمت منقل برگشتم. استیک‌ها را

توی بشقاب گذاشتم و یکی از بشقاب‌ها را جلوی پدرم گذاشتم.

گفتم: «متشکرم»

«خواهش می‌کنم»

او مقداری سالاد کنار بشقابش گذاشت و مقداری سس روی آن ریخت سپس سیب‌زمینی‌اش را از درون فویل درآورد و مقداری کره به آن زد، کمی سس استیک هم کنار بشقابش ریخت. درست مثل همیشه و در سکوت مطلق.

مثل همیشه دوباره من صحبت کردم و پرسیدم: «امروز چطور بود؟»

جواب داد: «مثل همیشه» و درست مثل همیشه لبخندی زد و دیگر ادامه نداد.

پدرم، سنبل یک انسان غیراجتماعی بود. باز هم با خود فکر کردم چرا صحبت کردن برای او تا این حد سخت است و سعی کردم او را در زمان جوانی‌اش تصور کنم چگونه او با چنین اخلاقی توانسته کسی را برای ازدواج پیدا کند؟ واقعاً در این مورد کنجکاو شده بودم. به غذا خوردن ادامه دادیم و تنها صدایی که بین ما شنیده می‌شد صدای برخورد چنگال به بشقاب بود.

باز هم دست از تلاش بر نداشتم و شروع به صحبت کردم: «ساوانا گفت که

خیلی دوست دارد شما را ببیند»

او در حالی که استیکش را می‌برید گفت: «منظورت اون خانم دوستت است؟»

«بله، فکر می‌کنم از او خوشت بیاید» پدرم فقط سری تکان داد و من توضیح

دادم: «او دانشجوی دانشگاه فورس کارولیناست»

دیگر نوبت او بود که چیزی بپرسد و اینکار را هم کرد:

«کجا با او آشنا شدی؟»

و من با آب و تاب تمام، داستان کیف را تعریف کردم، سعی کردم کوچکترین

چیزی را از قلم نیاندازم. اما او خنده‌ای کرد و گفت: «باز هم کارهای عجیب تو!»

و دوباره مکالمه را قطع کرد. من تکه‌ای دیگر از استیکم را بریدم و گفتم:

«پدر می‌توانم چیزی بپرسم؟»

«البته»

«چگونه تو و مادر با هم آشنا شدید؟»

این اولین باری بود که طی این سال‌ها من از مادرم می‌پرسیدم. زیرا هیچ خاطره‌ای از مادرم نداشتم و به طبع در زندگی ام نقشی نداشت و هیچ گاه هیچ سوالی در مورد او برایم پیش نمی‌آمد. حتی این سؤال به علت اهمیت موضوع نبود فقط می‌خواستم پدرم را مجبور کنم با من صحبت کند. او مقداری کره به سیب‌زمینی‌اش اضافه کرد و با این کار کمی وقت تلف کرد. می‌دانستم دوست ندارد به سؤالم جواب دهد و بالاخره جواب داد:

«مادرت در یک رستوران کار می‌کرد و یک شب که من برای شام به آنجا رفته بودم، با او آشنا شدم»

منتظر شدم. ولی او خیال نداشت ادامه دهد.

پرسیدم: «زیبا بود؟»

«بله»

«چه جوری بود؟»

او سیب‌زمینی‌اش را له کرد کمی نمک به آن زد و با دقت تمام آن را مخلوط کرد و گفت:

«شبيه تو بود»

«منظورت چیست؟»

مکثی کرد و گفت: «اوووم! سرسخت»

منظورش را درست متوجه نشدم و قبل از اینکه فرصتی برای سؤال دیگری پیدا کنم، او از پشت میز برخاست و لیوانش را برداشت و رو به من کرد و گفت: «باز هم شیرمیل داری؟» و من می‌دانستم که او دیگر در این مورد صحبت نخواهد کرد.

فصل ۶

زمان نسبی است. می‌دانم من اولین کسی نیستم که آن را متوجه شدم و نظریه من هیچ ربطی با انرژی و دیگر مسائل علمی ندارد. فقط می‌دانم وقتی از ساوانا دور بودم زمان کش می‌آمد و به سختی می‌گذشت وقتی شام تمام شد، من به فکر او افتادم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم باز به فکر او بودم. دوباره روزم را با موج‌سواری گذراندم. موج‌ها نسبت به روز گذشته بهتر بودند ولی من نمی‌توانستم تمرکز داشته باشم به همین خاطر حدود ظهر دست کشیدم. با خود فکر کردم یک چیزبرگر برای ناهار بخرم، ولی منصرف شدم و ترجیح دادم وقتی دیگر همراه ساوانا چیزبرگر بخورم. به خانه رفتم، خودم را با داستان جدید استفان کینگ^(۱) سرگرم کردم، سپس حمام کردم و شلوار جین و بلوز مرتبی پوشیدم و دوباره مشغول خواندن داستان شدم.

تا قبل از اینکه ساعت را نگاه کنم. فکر می‌کردم دو ساعتی مشغول کتاب

1- Stephen King

خواندن بوده‌ام اما به محض اینکه چشمم به ساعت افتاد متوجه شدم فقط بیست دقیقه گذشته. فکر می‌کنم حالا منظورم را از کش آمدن زمان متوجه شدید.

وقتی پدرم به خانه آمد و مرا چنان لباس پوشیده و مرتب دید بلافاصله سویچ اتومبیل را به سمت من گرفت و گفت: «می‌خواهی به دیدن ساوانا بروی؟» در حالی که از روی کاناپه بلند می‌شدم و سویچ را از دستش می‌گرفتم، گفتم: «بله! ممکن است شب دیر بیایم»

پدرم در حالی که پشت سرش را می‌خاراند گفت: «باشه! یعنی صبح می‌بینمت؟»

علتش را نمی‌دانستم ولی احساس کردم کمی نگران است. گفتم:
«نه شاید زودتر آمدم»

«ولی ممکن است من خوابیده باشم»

«باشه! پس بعد می‌بینمت» سپس به سمت در رفتم. وقتی در را باز کردم شنیدم پدرم با صدای آرامی گفت: «من هم خوشحال می‌شوم ساوانا را ببینم» آنقدر این جمله را آرام گفت که به سختی شنیده می‌شد.

وقتی به ویلا رسیدم هنوز هوا روشن بود و نور از سطح دریا منعکس می‌شد. وقتی از اتومبیل پیاده شدم، احساس کردم کمی عصبی هستم. به یاد ندارم هیچگاه در زندگی‌ام به خاطر ملاقات با یک خانم چنین حس و حالی داشته باشم. در هر صورت افکار نگران‌کننده را از خود دور کردم، چون هنوز اتفاقی بین ما نیافتاده بود.

زحمت در زدن به خود ندادم و وارد ساختمان شدم. در اتاق نشیمن کسی نبود ولی آنطرف‌تر صدای صحبت می‌آمد. در ایوان بیرونی مثل همیشه چند نفر

مشغول صحبت بودند. بیرون رفتم و از آنها سراغ ساوانا را گرفتم و آنها گفتند ساوانا را در ساحل می توانم پیدا کنم. وقتی به ساحل رسیدم با دیدن ساوانا که در کنار رندی، براد و سوزان نشسته بود خشکم زد. او متوجه حضور من نشد ولی من به وضوح صدای او را می شنیدم که به حرف های رندی می خندید. در کنار سوزان و براد به نظر می رسید که ساوانا و رندی هم با همند. من می دانستم که رندی و ساوانا رابطه ای با هم ندارند و فقط در مورد کارهای روزمره و اتفاقات خانه با هم صحبت می کردند اما برایم خوش آیند نبود. از اینکه ساوانا را آنقدر نزدیک به رندی می دیدم احساس خوبی نداشتم. حتی زمانی که آنجا ایستاده بودم با خود فکر کردم، آیا او من و قرارمان را به خاطر می آورد؟ اما وقتی مرا دید با چنان لبخندی از من استقبال کرد که مطمئن شدم، اشتباه کرده ام.

ساوانا گفت: «تو آنجایی؟ منتظر آمدنت بودم»

رندی پوزخندی زد و با اینکه عکس العمل ساوانا را دیده بود، باز هم غر زد. ساوانا برخاست و به طرف من دوید. یک بلوز رکابی سفید با دامن پوشیده بود.

رنگ پوستش به خاطر آفتاب کمی تیره تر شده بود. وقتی به من رسید روی پنجه ایستاد و گونه مرا بوسید.

در حالی که دستش را دور کمرم می انداخت گفت: «سلام»

«سلام»

خودش را کمی عقب کشید و نگاهی به من انداخت و با لحنی همراه با

شیطنت به من گفت: «به نظر می رسد دلت برای من تنگ شده»

مثل همیشه، نتوانستم جواب مناسبی پیدا کنم و ساوانا که متوجه این

موضوع شده بود چشمکی به من زد و گفت: «خوب! شاید من هم دلم تنگ شده

بود»

گفتم: «آماده رفتن هستی؟»

«مثل همیشه بله»

در حالی که دستش را در دست گرفته بودم به سمت اتومبیل رفتیم.

مستقیم سر اصل مطلب رفتم و گفتم: «دیدم با رندی صحبت می کردی» اما

سعی کردم لحنی کاملاً عادی و بی تفاوت داشته باشم.

گفت: «آره صحبت می کردیم»

ادامه دادم: «فکر می کنم در طول مدت کار، بیشتر با هم دوست شده اید و

همدیگر را شناخته اید»

«آره خیلی پسر خوبیه. بعد از اینکه کارمان اینجا تمام شد او به نیویورک

می رود تا در یک دوره کارآموزی شش هفته ای در موسسه مورگان استنلی^(۱) شرکت کند.

گفتم: «اوهوم»

خنده ای کرد و گفت: «نگو که حسودی کردی»

«نه! نکردم»

«خوبه! چون دلیلی هم وجود نداره»

به چند کلمه آخرش فکر کردم. می توانست چیزی نگوید ولی با گفتن این

چند کلمه مرا خوشحال کرد. وقتی به اتومبیل رسیدیم در را برایش باز کردم و گفتم:

«فکر کرده بودم به کلوپ اویستر^(۲) برویم. نزدیک ساحل است و قدیمها

موسیقی زنده داشت»

«قبل از آن به کجا برویم؟»

«گر سنه هستی؟» با خودم فکر کردم چیز برگر را که ظهر به ذهنم رسیده بود به او پیشنهاد دهم. ولی در جوابم گفت: «زیاد گرسنه نیستم. وقتی از کار برگشتیم یک غذای کوچک خورده‌ام»

«پس نظرت در مورد پیاده‌روی در ساحل چیست؟»

«باشه برای یه وقت دیگه»

دیگر برایم مشخص بود که چیز خاصی در ذهن دارد. گفت: «نظرت چیه یک سر به پدرت بزنینم؟»

مطمئن نبودم چیزی که شنیدم درست باشد پرسیدم: «جداً؟»

«آره! یک سر کوچک به پدرت می‌زنینم بعد می‌توانیم چیزی بخوریم و به

کلوپ برویم»

وقتی تردید مرا دید دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: خواهش

می‌کنم!؟

اصلاً از کاری که داشتم انجام می‌دادم خوشحال نبودم، اما طوری که او درخواست کرد، راه هر گونه مخالفت را برایم بست. دوست داشتم تمام شب را فقط با من می‌گذرانند و در عین حال متوجه نشدم چرا می‌خواست همین امشب پدرم را ببیند. این افکار مرا عصبی کرد.

اما او، کاملاً شاد بود و در مورد کارشان و اینکه در دو روز گذشته تا چه حد پیشرفت کرده‌اند و فردا قرار است کار روی پنجره‌ها را شروع کنند، صحبت می‌کرد. او می‌گفت که رندی در دو روز گذشته، مستقیماً با او کار کرده و همان طور که می‌گفت دوستی جدیدی بینشان به وجود آمده، البته این چیزی بود که ساوانا

در مورد ارتباطشان می‌گفت و شک دارم نظر رندی هم چنین باشد.
در راه وقتی به نزدیکی خانه رسیدم، متوجه شدم چراغ خلوتگاه پدرم روشن
است. وقتی اتومبیل را خاموش کردم، قبل از پیاده شدن در حال بازی با کلیدم
شدم و گفتم:

«قبلاً گفته بودم که پدرم آدم ساکتی است، نه؟»

«آره! مهم نیست. من فقط می‌خواهم او را ببینم»

«چرا؟»

«چون او تنها فامیل تو است و کسی است که تو را بزرگ کرده»

پدرم از بازگشت من با ساوانا کاملاً شاد شد. پدرم و ساوانا به هم معرفی شدند
و ساوانا گفت: «ببخشید که قبل از آمدن، با شما تماس نگرفتیم، تقصیر جان نبود
من از او خواستم به اینجا بیایم»

پدرم گفت: «اوه! خواهش می‌کنم»

«ما مزاحمتون شدیم؟»

پدرم که تا آن لحظه فقط زمین را نگاه کرده بود سرش را بالا آورد و گفت: «نه
اصلاً، از اینکه شما را می‌بینم خوشحالم»

برای لحظه‌ای همگی ما در سکوت در اتاق نشیمن ایستادیم. ساوانا لبخندی
بر لبانش بود و در آرامش ایستاده بود. در همین حال انگار تازه پدرم متوجه شد
که میزبان است و باید پذیرایی کند به همین خاطر گفت:

«نوشیدنی میل دارید؟»

«نه متشکرم. جان برایم تعریف کرده که شما کلکسیون سکه دارید»

پدرم به سمت من نگاهی کرد و نمی‌دانست آیا باید جواب دهد یا نه و در

نهایت گفت:

«سعی می‌کنم»

ساوانا با لحنی دوستانه گفت: «و ما با پررویی تمام مزاحم شما شدیم. پدرم خنده‌ای عصبی کرد و سپس گفت: «نه اصلاً، مزاحم نشدید من داشتم سکه جدیدی که امروز خریدم را بررسی می‌کردم.» او در حالی که صحبت می‌کرد، به من هم توجه می‌کرد و منتظر عکس‌العمل من بود.

ساوانا گفت: «جدا؟ چه سکه‌ای است؟»

پدرم این پا و آن پا کرد و سپس به ساوانا نگاه کرد و گفت: «دوست داری آن را ببینی؟»
عکس‌العمل پدرم کاملاً مرا شگفت‌زده کرد.

حدود ۴۰ دقیقه در اتاق پدرم بودیم. تقریباً تمام این مدت، من ساکت نشسته بودم و به حرف‌ها و قصه‌های پدرم که همه آنها را حفظ بودم گوش می‌کردم. مثل اکثر کلکسیون‌دارها، او تعداد کمی از سکه‌ها را در خانه نگاه می‌داشت و من نمی‌دانستم بقیه را کجا نگه می‌دارد. هر چند هفته یکبار سکه‌ها را عوض می‌کرد و قبلی‌ها را به مخفی‌گاه می‌برد.

ساوانا چند سؤال از پدرم پرسید که جواب آنها را حتی من هم نمی‌دانستم یا حتی می‌شد جواب آنها را از هر مجله مربوط کلکسیون سکه پیدا کرد. اما هر چه بیشتر می‌گذشت سؤال‌هایش زیرکانه‌تر می‌شد. به جای اینکه بپرسد چرا یک سکه با ارزش می‌شود، می‌سید: جمع‌آوری سکه‌ها را چگونه و از کی آغاز کرده و بعد داستان آخر هفته‌های کسل‌کننده‌ای را که من در کودکی برای خرید و

جمع‌آوری این سکه‌ها در آتلانتا، چارلستون^(۱)، رلی یا شارلوت^(۲) گذرانده بودم، شنیدم. پدرم در مورد این سفرها توضیحات زیادی داد. خوب به هر حال برایش جالب بود. در هر صورت پدرم در آن ۴۰ دقیقه آنقدر با او صحبت کرد که می‌توانم به جرأت بگویم در طول مدتی که به خانه برگشته‌ام بامن صحبت نکرده. ساوانا حس و احساسی را در پدرم می‌دید که من هزاران بار دیده بودم و به نظر من این احساسات می‌توانست برای از یکنواختی درآوردن زندگی صرف شود. علت اینکه دیگر با او در مورد سکه‌ها صحبت نکردم این بود که می‌خواستم او را مجبور کنم در مورد چیزهای دیگر صحبت کند. ولی او دیگر با من صحبت نکرد زیرا صحبت دیگری نداشت. اما حالا...

پدرم خوشحال بود و من این را می‌دانستم. وقتی در مورد سکه‌ها صحبت می‌کرد چشم‌هایش می‌خندید. او به ساوانا توضیح داد چگونه سکه ضرب می‌شود یا نقشه‌هایش چگونه شکل می‌گیرند و یا اینکه اگر نقش کمان و یا تاج داشته باشند قیمتشان متفاوت خواهد بود. او به ساوانا اولین گونه سکه‌ها را نشان و همچنین سکه‌هایی را که در وست پوینت^(۳) ضرب شده بودند را نیز به او نشان داد. این قسمت از مجموعه بسیار مورد علاقه او بود.

او یک ذره‌بین در آورد، تا قسمت‌های ریز سکه‌ها را به ساوانا نشان دهد. قیافه پدرم و ساوانا از پشت ذره‌بین بسیار خنده‌دار شده بود به طوری که من نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

اما پدرم همان آدم قبلی بود و خصوصیاتش اصلاً تغییر نکرده بود و هیچ معجزه‌ای هم رخ نداده بود. وقتی توضیحاتش در مورد سکه‌ها، سال و چگونگی

ضرب آنها و چگونگی جمع‌آوری آنها تمام شد، صحبت‌هایش دوباره قطع و به شکل قبل شد و با نا آرامی کلمات و جملاتش را تکرار می‌کرد. فکر می‌کنم ساوانا نیز متوجه نا آرامی و عصبی بودنش شد و سکه‌ها را روی میز گذاشت و گفت: «خیلی متشکرم آقای تائیری. احساس می‌کنم کلی چیز یاد گرفتم»

پدرم لبخندی زد و من فکر کردم نوبت من است که چیزی بگویم. گفتم: «بله خیلی عالی بود. فکر می‌کنم بهتر باشد کم‌کم برویم»
«باشه»

پدرم گفت: «از دیدنتان بسیار خوشحال شدم»
ساوانا به طرف پدرم رفت او را در آغوش کشید و با صدای آرامی گفت:
«امیدوارم دوباره شما را ببینم»

پدرم هم در جواب او را در آغوش گرفت. با این حرکت پدرم، من به یاد در آغوش کشیدن‌های بی‌روحش در زمان کودکی‌ام افتادم. وقتی داخل اتومبیل نشستیم، به نظر می‌رسید ساوانا غرق در افکار خود است. دوست داشتم نظرش را در مورد پدرم بپرسم اما مطمئن نبودم پاسخش برایم خوش آیند باشد. می‌دانم که هیچگاه رابطه خوبی با پدرم نداشته‌ام، اما ساوانا درست می‌گفت که او تنها فامیل من و تنها کسی است که مرا بزرگ کرده. ممکن بود خودم از او شکایت داشته باشم اما دوست نداشتم کسی در مورد او حرفی بزند. البته می‌دانستم ساوانا هیچگاه صحبت بدی در مورد پدرم نخواهد کرد. چون خلق و خویش اینطور نبود. او با لبخندی رو به من کرد و گفت:

«خیلی ممنون که مرا به دیدن پدرت بردی. پدرت قلب بسیار مهربانی دارد»

هیچ‌گاه نشنیده بودم کسی در مورد او چنین نظری بدهد. گفتم:

«خوشحالم که از او خوشتر آمده»

او با لحنی همراه با احترام ادامه داد: «آره آدم آرامی است. اما فکر می‌کنم دلیل مشکلاتی را که با او داشته‌ای متوجه شدم. فکر می‌کنم اگر حرف گوش نمی‌کردی و از قانون‌های خانه سرپیچی می‌کردی عکس‌العملی نشان نمی‌داد.»
«دقیقاً همین طور است»

با شیطنت خاصی ابرویش را بالا انداخت و گفت: «و تو نیز از این حالت او سوءاستفاده می‌کردی»

خندیدم و گفتم: «بله دقیقاً درست است»

«نباید می‌کردی»

«خوب بچه بودم»

«این یک بهانه قدیمی بچه‌گانه است، دیگه کهنه شده، ولی من هیچ‌گاه از پدر

و مادرم سوءاستفاده نکردم»

«آره، قبلاً گفته بودی. یک فرزند ایده‌آل»

«منو مسخره می‌کنی؟»

«نه! البته که نه»

کمی به من نگاه کرد و گفت: «ولی من فکر می‌کنم که مسخره کردی»

«خوب! شاید یک کمی»

«ولی باید بگم اونقدرها هم که فکر می‌کنی ایده‌آل نبودم»

«چطور؟»

«به خاطر می‌آورم، وقتی دبستان بودم از درسی نمره بد گرفتم»

سعی کردم وانمود کنم از جوابش جا خورده‌ام «جداً! بعد چکار کردی؟»

«به خودم قول دادم که دیگر تکرار نکنم»

و من شک نداشتم که دیگر چنین اتفاقی برایش نیفتاده!

پرسیدم: «آیا هنوز گرسنه‌ای؟»

«فکر کردم یادت رفته و دیگر سؤال نمی‌کنی»

«چی میل داری؟»

«نظرت در مورد یک چیزبرگر درست و حسابی چیست؟»

فصل ۷

ساوانا نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «باید اعتراف کنم تو مرا به بهترین رستوران‌ها برده‌ای»

«این یکی از بهترین‌های این شهر است»

ساوانا در کنار من روی شن‌های رو به دریا نشست. چیز برگرمان عالی بود و سیب‌زمینی‌ها ترد و کمی چرب بودند. ساوانا به آرامی روی شن‌ها نشست. به دریا نگاه می‌کرد و مشغول غذا خوردن بود. چنان آرام بود که به نظر می‌رسید در خانه‌اش نشسته است.

دوباره به ساوانا، پدرم و صحبت‌هایی که بین آنها رد و بدل شده بود فکر کردم. او قدرتی داشت که می‌توانست با هر کسی مثل خود او باشد و در عین حال خود واقعی‌اش را نیز حفظ کند. هرگز تا کنون آدمی مثل او ندیده بودم. متعجب بودم چطور به آدمی مثل من حتی توجه کرده بود. زیرا ما دو نفر بی‌نهایت متفاوت بودیم.

او دختری بود، با استعداد و دوست‌داشتنی که در کوهستان متولد شده بود. پدر و مادرش به او توجه خاص داشتند و سرشار از حس یاری و کمک به دیگران

بود. من یک نظامی خشن با خالکوبی عجیب بر روی بازو بودم که حتی در خانه خودم هم غریبه بودم. از رفتاری که با پدرم داشت کاملاً معلوم بود که پدر و مادرش چقدر خوب تربیتش کرده بودند.

همانطور که در کنارم بود نگاهی به او انداختم و متوجه شدم چقدر دوست دارم بیشتر با او باشم. در همین افکار بودم که با صدای آرامش بخشش پرسید: «به چی فکر می کنی؟»

«داختم به این فکر می کردم که چرا تو اینجایی؟»

«خوب! چون من دریا و ساحل را دوست دارم. آنجایی که من زندگی می کنم، دریا نیست و من هیچ گاه در آنجا قایق و موج نمی بینم»
وقتی حالت مرا دید که از جوابش جا خورده ام گفت: «شوخی بدی بود، ببخشید. من اینجا هستم چون می خوام که اینجا باشم»
باقیمانده غذایم را کناری گذاشتم و با خود فکر کردم، چرا اینقدر او برایم مهم شده است. چنین احساسی برایم جدید و غریبه بود.

ساوانا با آرنجش به من زد و به دریا اشاره کرد و گفت: «واقعاً زیبا و بی نظیر است، من منتظر تماشای لحظه غروب آفتاب روی دریا هستم. مطمئنم که بسیار زیباست»

گفتم: «برای دیدن غروب باید به قسمت دیگر شهر برویم»

«جداً! یعنی می خواهی به من یاد بدهی که آفتاب در مغرب غروب می کند؟»

برق شیطنت را در چشمانش دیدم و گفتم:

«اصلاً برای همین اینجا هستم»

او فقط نیمی از چیز برگرش را خورد و باقی را در کاغذش پیچید و درون جعبه اش گذاشت، باقیمانده غذای من را هم در کنارش گذاشت و بعد در کناری

گذاشت تا باد آنها را نبرد، سپس پاهایش را دراز کرد، رو به من کرد و با حالتی معصومانه گفت: «می خواهی بدانی راجع به چه چیز فکر می کردم؟ من در حالی که نوشیدنی ام را می خوردم نگاهش کردم و منتظر ادامه صحبتش شدم.

«با خود فکر می کردم، چقدر دوست داشتم که دو روز گذشته تو هم با من بودی. منظورم این است، توی این روزها با بقیه بیشتر آشنا شدم. ناهارها را با هم می خوردیم و دیشب سر شام هم خیلی خوش گذشت. ولی در تمام این مدت حس این را داشتم که یک چیزی سر جایش نیست و این حس تا زمانی که امروز تو را لب آب دیدیم با من همراه بود و آن موقع بود که متوجه شدم تمام این مدت جای تو در کنارم خالی بوده.»

از فرط هیجان آب دهانم را قورت دادم. در خیالم او را در آغوش کشیدم و بوسیدم. اما در واقعیت با حالتی کاملاً بی اختیار و مبهوت به او زل زدم. او ادامه داد:

«وقتی از من پرسیدی چرا اینجا هستم، جوابت را به شوخی دادم چون می دانستم جوابش کاملاً مشخص است. وقتی با تو هستم همه چیز خوب است، راحت است و من احساس بسیار خوبی دارم. درست مثل حسی که پدر و مادرم دارند و از کنار هم بودن لذت می بردند و من از بچگی آرزوی داشتن رابطه ای مثل رابطه آنها را داشتم. خیلی دوست دارم پدر و مادرم هم تو را ببینند.

گلویم خشک شده بود و به سختی توانستم بگویم: «من هم دوست دارم آنها را

ببینم»

سپس دستش را در دستم گذاشت و انگشتانش را در انگشتانم گره کرد.

مادر سکوت آرامش بخشی، در کنار هم روی شن های لب دریا نشسته بودیم.

درست لب آب چند چلچله دریایی نوک‌های خود را به زیر شن‌ها فرو می‌بردند و به دنبال غذا می‌گشتند.

آسمان رو به تاریکی می‌رفت و ابرها شکل‌های ترسناکی به خود گرفتند. کمی آن طرفتر، زیر آسمان خاکستری رنگ، زوج‌هایی دیده می‌شدند که در کنار هم در آرامش قدم می‌زدند.

با خود فکر کردم همه چیز چقدر زیباست، چقدر حس با هم بودن زیباست انگار سال‌ها بود که همدیگر را می‌شناختیم. اما تمام مدت صدایی در درون من ندا می‌داد: «زندگی همیشه اینطور نخواهد بود، فقط همین یک هفته است و تو دوباره باید به آلمان برگردی و همه چیز تمام خواهد شد. آنقدر تجربه داشتم که بدانم خیلی از رابطه‌ها بیشتر از چند روز دوام نمی‌آورند و همقطاران زیادی را دیده بودم که وقتی از مرخصی بر می‌گشتند واقعاً عاشق بودند. اما عشقشان هرگز به سرانجام نرسید.

با خود فکر کردم، آیا ممکن است ساوانا از این قاعده مستثنا باشد. دوست داشتم، بیشتر با او باشم. مهم نبود چه چیزی پیش خواهد آمد، می‌دانستم هرگز قادر نخواهم بود او را فراموش کنم. شاید بگویید دیوانه شده‌ام، اما احساس می‌کردم ساوانا قسمتی از وجود من است. می‌دانستم شاید از فردا قادر به دیدن او نباشم و این چیزی بود که مرا می‌ترساند، ولی نمی‌شد خلاف جریان زندگی حرکت کرد.

ناگهان صدایش را شنیدم، در حالی که به سمت دریا اشاره می‌کرد فریاد زد: «آنجا را نگاه کن! بین موج‌ها!»

با دقت تمام دریا را نگاه کردم اما چیزی ندیدم. ناگهان ساوانا از جایش بلند

شد و به سمت دریا دوید و گفت: «بیا اینجا! زود باش.»

از جایم بلند شدم و به سمت او رفتم، اما هنوز گیج بودم، فاصله‌ام با او کمتر شد و بالاخره لب آب ایستاد به راحتی صدای نفس نفس زدنش را می‌شنیدم.

پرسیدم: «چی شده؟»

«اونجا را ببین!»

وقتی با دقت نگاه کردم متوجه منظورش شدم. سه خوک دریایی کوچک در بین موج‌ها دیده می‌شدند که گاهی سر از آب بیرون می‌آوردند و با موج بعدی به درون آب می‌رفتند.

گفتم: «آنها خوک‌های دریایی جوان هستند. تقریباً هر شب از اینجا

می‌گذرند»

«به نظر می‌رسد مشغول موج‌سواری هستند»

«بله! من هم همین‌طور فکر می‌کنم. دارند بازی می‌کنند. در این ساعت شب

که آدم‌ها در آب نیستند، احساس امنیت بیشتری می‌کنند.»

«دوست دارم کنارشان برم، شنا کنم»

«اگر به نزدیک آنها بروی ممکن است فرار کنند و به جاهای دور دست ساحل

بروند. ولی واقعاً موجودات بامزه‌ای هستند»

هر دو برای مدتی مشغول نگاه کردن به خوک‌های دریایی شدیم تا آنها از ما

دور شدند و کم‌کم از نظر پنهان شدند. سپس گفتم: «بهتر است برویم»

هر دو به سمت اتومبیل برگشتیم و سر راه باقیمانده غذایمان را هم

برداشتیم.

گفتم: «مطمئن نیستم که هنوز گروه موسیقی در کلوپ بنوازد. اگر هم باشند

مدت طولانی کار نمی‌کنند.

«مهم نیست. می‌توانیم جای دیگر برویم. من که از اول گفتم اهل کلوپ و

رقص نیستم»

«اگر دوست نداری، مجبور نیستیم برویم، می توانیم جای دیگر برویم»

«مثلاً کجا؟»

«دوست داری کشتی ببینی؟»

«چه جور کشتی؟»

«کشتی های بزرگ، جایی در این نزدیکی هست که می توانی کشتی های

نیروی دریایی را آنجا ببینی»

حالت چهره اش را طوری کرد که متوجه شدم جوابش منفی است.

ساوانا گفت: «صبر کن! من می دانم کجا برویم. می خواهم یک چیزی به تو

نشان بدهم.»

با حالتی متعجب پرسیدم: «کجا؟»

* * *

با توجه به اینکه ساوانا و گروهشان کار را دیروز شروع کرده بودند. کار ساخت و ساز به شکل باور نکردنی پیشرفت کرده بود. تقریباً همه دیوارها کشیده شده بود و سقف هم ساخته شده بود.

ساوانا از پنجره ماشین به بیرون نگاهی کرد و سپس رو به من گفت: «دوست

داری نگاهی به دور و بر ساختمان بیاندازی ببینی ما چه کرده ایم؟»

«آره خیلی دوست دارم»

از اتومبیل پیاده شدیم و من به دنبالش رفتم. وارد ساختمان نیمه کاره شدیم، صدای رادیوی یکی از همسایگان به گوش می رسید. چند قدمی جلوتر از در ورودی، ساوانا با حالتی سرشار از غرور چرخ می زد و دور و برش را نگاه کرد. من نیز نزدیکش رفتم دست هایم را دور کمرش حلقه کردم و او نیز سرش را روی

شانه من گذاشت و با صدایی نجواگرانه گفت:

«این همانجایی است که من این چند روز را در آنجا گذرانده‌ام، نظرت

چیست؟»

«عالیه! شرط می‌بندم صاحب‌خانه کاملاً شگفت‌زده خواهد شد»

«امیدوارم! آنها خانواده بسیار خوبی هستند و واقعاً چنین خانه‌ای برازنده آنهاست. طوفان فران^(۱) خانه آنها را ویران کرده اما آنها نیز مثل خیلی‌های دیگر بیمه بلایای طبیعی نداشتند، صاحب‌خانه یک مادر تنها با سه بچه است که پدر خانواده سال‌ها پیش آنها را ترک کرده.

اگر آنها را ببینی حتماً دوستشان خواهی داشت. همه بچه‌ها بسیار درسخوان هستند و عضو گروه کر نوجوانان کلیسا هستند، بسیار بچه‌های خوب و مودبی هستند. مادرشان خیلی زحمت می‌کشد تا بچه‌ها به خوبی بزرگ شوند»

سپس اشاره‌ای به خانه کرد و گفت: «چند روز گذشته آنها هم اینجا بودند. دوست داری داخل خانه را هم ببینی؟»

دستم را از دور کمرش برداشتم و گفتم: «تو راه را نشان بده»

خانه بزرگی نبود. تقریباً اندازه خانه پدری من بود. اما نقشه‌اش جوری بود که بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. ساوانا دست مرا گرفت و تمام اتاق‌ها را به من نشان داد. چیدمان مورد نظرش را در مورد هر قسمت می‌گفت. او می‌گفت: که رنگ ایده آل برای دیوارهای آشپزخانه چیست. و کاشی‌های کف برای قسمت ورودی باید چگونه باشد. می‌گفت که دوست دارد پرده‌های اتاق نشیمن چه رنگی داشته باشد و تزئین شومینه باید چگونه باشد. چنان با شور و حال در مورد نظراتش

صحبت می‌کرد که به نظرم مثل کودکی پر شور و شر آمد. او مرا به سمت در جلویی ساختمان هدایت کرد. از دور دست‌ها صدایی به گوش می‌رسید که نشان از شروع طوفان بود. وقتی جلوی در ایستادیم او را به سمت خودم کشیدم.

او ادامه داد: اینجا هم تراس خواهد بود، فضای کافی برای چند صندلی گهواره‌ای^(۱) و حتی یک تاب. آنها می‌توانند در شب‌های تابستان اینجا بنشینند، یا بعد از مراسم کلیسا دور هم جمع شوند.

سپس اشاره‌ای به کلیسای آن نزدیکی کرد و گفت: «کلیسایی که آنها به آنجا می‌روند آن است. به همین خاطر است که محل این خانه برایشان بسیار مناسب است.

«به نظر می‌رسد به خوبی با آنها آشنا هستی»

«نه کاملاً، کمی با آنها صحبت کرده‌ام و خیلی از اینها را حدس زده‌ام. در هر خانه‌ای که می‌سازیم، من سعی می‌کنم حدس بزنم که صاحب‌خانه آن را چگونه تزئین خواهد کرد و در نهایت خانه به چه شکلی در خواهد آمد. اینطوری کار کردن راحت‌تر و جالب‌تر خواهد شد.

ماه کم‌کم در زیر ابرها پنهان شد. آسمان کاملاً سیاه شد. در دور دست‌ها آسمان برقی زد و چند لحظه بعد باران ملایمی شروع به باریدن کرد و به بام خانه ضربه می‌زد. باد در بین برگ‌های درختان بلوط می‌پیچید و صدای حرکت برگ‌ها درون خانه انعکاس پیدا می‌کرد.

گفتم: «بهتر است قبل از شروع باد و طوفان اینجا را ترک کنیم»

«ولی ما هیچ جا نمی‌رییم. یادت نیست؟ من عاشق بارانم»

او را به طرف خودم کشیدم، موهایش چه بوی خوبی می‌داد! بوی توت
فرنگی رسیده و خوشمزه. همان طور که ما به بیرون نگاه می‌کردیم، باران هر
لحظه شدیدتر می‌شد. تنها نوری که وجود داشت از چراغ‌های خیابان بود که
فقط نیمی از صورت ساوانا را روشن کرده بود. آسمان برقی زد و باران شدت
گرفت.

باد، باران را به داخل هدایت می‌کرد و بر روی خاک‌اره‌هایی می‌ریخت که تمام
سطح زمین را پوشانده بودند.

خدا را شکر کردم، با وجود باران شدید هوا سرد نیست. نگاهی به بیرون
انداختم، چند جعبه بزرگ چوبی در محوطه ساختمان بود، به بیرون رفتم
جعبه‌ها را به داخل آوردم و از آنها به عنوان صندلی استفاده کردم.
درست است که صندلی راحتی نبودند ولی در هر صورت از ایستادن بهتر
بود.

وقتی ساوانا در کنارم نشست، متوجه شدم آمدنمان به اینجا بهترین کاری
بود که انجام دادیم. این تنها باری بود که واقعاً با هم تنها بودیم. وقتی در کنارم
بود احساس می‌کردم دوست دارم تا آخر عمرم در کنارم باشد.

فصل ۸

جعبه‌ها بسیار ناراحت و سفت بودند و من از آوردن آنها پشیمان شدم ولی به نظر می‌رسید ساوانا اهمیتی نمی‌دهد یا حداقل به روی خودش نمی‌آورد. ساوانا تکیه داد ولی ناهمواری‌های چوب‌ها به پوستش فرو رفت و دوباره صاف نشست.

گفتم: «متأسفم، فکر می‌کردم می‌شود روی آنها نشست»

«نه خوبه! پاهایم بسیار خسته‌اند و درد می‌کنند. خیلی خوب است که

می‌توانیم بنشینیم»

من هم همین‌طور فکر می‌کردم. به یاد شب‌های کشیک در ارتش افتادم که روزی را تصور می‌کردم که در کنار دختر آرزوهایم نشسته‌ام و فکر می‌کردم در آن لحظه همه چیز دنیا بسیار زیبا خواهد بود.

می‌دانستم در این سال‌ها چه چیزی را از دست داده‌ام. وقتی ساوانا سرش را روی شانهم گذاشت، آرزو کردم هیچ‌گاه به ارتش نرفته بودم. آرزو کردم ای کاش محل خدمتم آنسوی دنیا نبود و آرزو کردم ای کاش راه دیگری در زندگی انتخاب کرده بودم راهی که شاید به روش زندگی او نزدیکتر بود. صدایش رشته افکارم را از هم گسیخت.

«تو به طرز ناراحت کننده‌ای ساکتی!»

«معذرت می‌خواهم. داشتم به امشب فکر می‌کردم»

«امیدوارم به چیزهای خوب فکر کرده باشی»

«البته همه خوب بودند»

سپس به طرفم چرخید و گفت: «من هم همین‌طور. ولی در مورد پدرت فکر می‌کردم. آیا همیشه اینطور است؟ منظورم این است همیشه اینطور خجالتی است و سعی می‌کند به کسی که با او صحبت می‌کند نگاه نکند؟

«بله، چطور؟»

«هیچی، فقط کنجکاو شدم»

کم‌کم، طوفان به اوج خود رسید و باران شدت گرفت به شکلی که در چهار طرف خانه آبشار به وجود آمده بود. دوباره نور در آسمان دیده شد این بار نزدیک‌تر از قبل و سپس صدای مهیب رعد به گوش رسید. با خود فکر کردم اگر پنجره‌ها نصب شده بودند با صدای رعد حتماً می‌لرزیدند.

ساوانا کمی به من نزدیک‌تر شد و من دست‌هایم را به دورش حلقه کردم. او نیز پاهایش را روی هم انداخت و به من تکیه داد. با خود فکر کردم ای کاش می‌شد تا ابد در این حال بمانیم.

همان‌طور که به بیرون نگاه می‌کرد با صدایی آرام که گوشم را نوازش می‌داد گفت: «تو تقریباً با همه پسرهای هم‌سن و سالت که می‌شناسم فرق می‌کنی. بسیار عاقل‌تر و آرام‌تر»

از حرفش خوشم آمد، بالبخندی گفتم: «البته موهای سربازی و خالکوبی‌ام را فراموش نکن»

«موهای کوتاه سربازی. خالکوبی. خوب! آدم‌ها را باید به طور کلی سنجید و

نباید از یاد ببریم که هیچ کس کامل نیست»

با آرنجم به او زدم و گفتم: «خوب اگر آن موقع نظرت را می دانستم هرگز خالکوبی نمی کردم»

خودش را کمی عقب کشید و گفت: «باور نمی کنم، معذرت می خواهم که اینقدر صریح صحبت می کنم. معمولاً وقتی می خواهم کسی را خوب بشناسم راحت و بی پرده با او صحبت می کنم. در مورد تو فکر نمی کنم این خالکوبی ها همین طور بدون منظور انجام شده باشند و هر یک از این شکل ها معنی خاصی دارند»

«خوب معنی آنها چیست؟»

او به حرف چینی اشاره کرد و گفت: «فکر کنم معنی این حرف این است که تو در زندگی راه و روش خودت را داری و به حرف مردم اهمیتی نمی دهی. علامت بینهایت، نشانگر این است تو به آنچه انجام می دهی اعتقاد داری. و این سیم خاردار خوب... نشانگر معاشرین قدیمی تو و جاهایی که قبلاً می رفتی است. اینها که تو گفتی نوعی روانکاوی است. اما من فقط به علت اینکه از شکل آنها خوشم می آمد آنها را انتخاب کردم.»

«پس فکر کنم بهتر باشد در دانشگاه یک دوره روانشناسی را هم بگذرانم»

«من فکر می کنم احتیاج نداری الان هم روانشناس خوبی هستی»

ناگهان موضوع حرف را عوض کرد و گفت: «آیا تا کنون عاشق شده ای؟»

کاملاً از صحبتش شگفت زده شدم و گفتم: «خوب سؤال کاملاً غیرمنتظره

است»

«گفته بودم که غیرقابل پیش بینی بودن یک خانم به جذابیت هایش اضافه

می کند»

«البته، کاملاً درست می‌گویی. اما در پاسخ به سوالت باید بگویم نمی‌دانم»
 «چطور ممکن است ندانی؟»

کمی مکث کردم تا جواب مناسبی پیدا کنم، گفتم: «چند سال پیش با دختری آشنا شدم و در آن زمان فکر می‌کردم عاشق شده‌ام. اما الان که به آن زمان فکر می‌کنم خیلی مطمئن نیستم که عشق بوده باشد. او برایم مهم بود و از اینکه اوقاتم را با او می‌گذراندم لذت می‌بردم، اما نبودنش هم اذیتم نمی‌کرد.»
 ساوانا سکوت کرده بود و به جواب‌هایم فکر می‌کرد. در همین بین به طرفش برگشتم و گفتم: «تو چطور آیا تاکنون عاشق شده‌ای؟»
 «نه»

«تو هم مثل من فکر می‌کنی که عاشق شده‌ای، درست حدس می‌زنم؟»
 او نفس عمیقی کشید و من ادامه دادم:

«من هم متناسب با کارم کمی روانشناسی می‌دانم و یاد گرفته‌ام و حسم به من می‌گوید که تو در گذشته یک عشق جدی داشته‌ای»
 لبخندی زد ولی لبخندش خوشحال نبود و با صدایی آرام و ملیح گفت:
 «درست فهمیدی. خوب! سال اول دانشگاه کسی بود که فکر می‌کردم عاشقش هستم»

«مطمئنی که عشق نبود؟»

چند لحظه‌ای تامل کرد و گفت: «نه مطمئنم عاشقش نبودم»

نگاهش کردم و گفتم: «البته مجبور نیستی در موردش صحبت کنی»

«نه مهم نیست. اما صحبت در این مورد کمی سخت است. سعی کردم فراموشش کنم و این تنها موضوعی است که در موردش به پدر و مادرم چیزی نگفته‌ام. البته به هیچ کس چیزی نگفتم. جریان علاقه من مثل این داستان‌های

کلیشه‌ای بود. یک دختر کم سن و سال از شهر کوچکی برای ادامه تحصیل به دانشگاه رفته بود و با پسری بسیار خوش قیافه و سال آخر دانشکده آشنا شده بود. او همچنین عضو انجمن دانشجویی بود. پسری زیبا، متمول و مورد توجه همه بود. دانشجوی سال اولی هم در آرزوی این بود که مورد توجه او قرار بگیرد. اما آن پسر طوری رفتار کرد که آن دختر برایش اهمیت خاصی دارد و دختر سال اولی مورد حسادت بقیه دخترها قرار گرفت. پس او هم کم‌کم احساس کرد واقعاً مورد توجه آن پسر قرار گرفته. سپس دختر موافقت کرد برای تعطیلات زمستانی، آن پسر و چند نفر دیگر به یکی از هتل‌های زیبای خارج از شهر بروند. با اینکه خیلی از دوستان نیز به او هشدار دادند که این پسر با آنچه تو فکر می‌کنی بسیار متفاوت است ولی او کار خود را کرد»

ساوانا چشم‌هایش را بست، به نظر می‌رسید می‌خواهد انرژی خود را برای ادامه این صحبت جمع کند. سپس ادامه داد:

«شبی که با دوستان بیرون رفته بودند، دختر مثل همیشه نوشیدنی خود را سفارش داد غافل از اینکه در نوشیدنی او چیزی ریخته شده. بعد از آن احساس سرگیجه به او دست داد و پسر پیشنهاد کرد تا او را به اتاقش ببرد و متأسفانه...»
 «دختر با سر و وضعی نامرتب از اتاق بیرون و به لابی هتل رفت، با عجله خود را به دستشویی رساند و مشغول گریه شد. بقیه دخترهایی که با او همسفر بودند به جای اینکه او را حمایت کنند، ایستادند و او را با ظاهر نامرتب با چشمانی سیاه از گریه نگاه کردند و به او خندیدند. همه طوری رفتار می‌کردند که انگار می‌خواستند به او بفهمانند باید عاقبت کار را می‌دانستی. در نهایت دختر بخت برگشته با یکی از دوستانش تماس گرفت تا به دنبالش بیاید و او را با خود به خانه برگرداند.»

وقتی حرف‌هایش تمام شد احساس عصبانیت عجیبی می‌کردم. شاید من هم رفتار خوبی با دخترها نداشتم، اما هیچ‌گاه آنها را مجبور به کاری که دوست نداشتند، نکردم.

گفتم: «واقعاً متأسفم». و این تنها چیزی بود که می‌توانستم بگویم.

«تو نباید متأسف باشی، این اتفاقی است که افتاده»

«می‌دانم ولی هیچ کلمه مناسبی پیدا نکردم که بگویم، جز اینکه...» و بعد ساکت شدم و چیزی نگفتم، چند لحظه بعد به طرفم برگشت. اشک‌هایش که بر روی گونه‌هایش جاری بودند به راحتی دیده می‌شد. تصور اینکه چقدر یادآوری این جریان برایش عذاب‌آور بوده، قلب مرا نیز به درد آورد.

گفت: «جز اینکه...؟ چی؟»

«نمی‌دانم، ای کاش می‌شد درس خوبی به او داد»

او با عصبانیت خنده‌ای کرد و گفت: «نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواسته، درس خوبی به او بدهم»

گفتم: «من می‌توانم اینکار را انجام دهم. قول می‌دهم تو را قاطی جریان نکنم، همه چیز را به من بسپار»

«می‌دانم که به خوبی از پس اینکار بر خواهی آمد»

«جدی گفتم»

لبخندی به من زد و گفت: «می‌دانم، ولی لازم نیست. در هر صورت ممنونم از لطفی که به من داری، واقعاً مرا تحت تاثیر قرار داد»

حرف‌هایش به دلم نشست، دیگر چیزی نگفتم و همان طور آرام در کنار هم نشستیم. بالاخره باران قطع شد و دوباره صدای رادیو همسایه به گوش می‌رسید. آهنگ را نمی‌شناختم. اما یک موسیقی جاز قدیمی بود که پخش

می شد»

او ادامه داد: «به هر حال، این آن چیزی بود، که من به خاطرش می خواستم ترک تحصیل کنم و گفتم ترم های اول دانشگاه برایم سخت بود. پدر و مادرم، فکر می کردند من دلتنگ خانه شده ام و مرا مجبور کردند که ادامه دهم. اما... هر قدر سخت گذشت، من چیزهای زیادی یاد گرفتم. یاد گرفتم ممکن است در زندگی اتفاقات ناخوشایندی بیافتد، اما باید با آنها ساخت و کنار آمد. این اتفاق برای من سخت بود، خیلی سخت، اما از آن خیلی چیزها یاد گرفتم.»

وقتی حرفش تمام شد، یاد آن قسمت از صحبتش افتادم که گفته بود، دوستی به دنبالش رفته بود و او را از آنجا برده بود - پرسیدم:

«آیا این دوستی که به دنبالت آمده بود و آن شب تو را از هتل برده بود تیم

نبود؟»

سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد، ادامه داد: «چه کسی نزدیک تر از او؟» سرش را تکان داد و گفت: «بله، درست حدس زدی. او برخوردی باورنکردنی با این جریان داشت. تا امروز حتی یکبار راجع به جزئیات این جریان از من نپرسیده و من هم چیزی به او نگفته ام. اما از اون روز احساس مسئولیت و حمایت خاصی نسبت به من پیدا کرده، که البته من اهمیت نمی دهم.»

در سکوت، با خود فکر می کردم او چه شجاعتی به خرج داده. نه تنها در شب حادثه و حتی بعد از آن. اگر او به من نگفته بود، من حتی یک لحظه هم فکر نمی کردم چنین اتفاقی برایش او افتاده باشد. با خود فکر کردم با چنین اتفاق ناگواری که برایش افتاده باز هم دید مثبتش را از دست نداده.

گفتم: «قول می دهم که هیچ وقت اذیت نکنم.»

رو به من کرد و گفت: «در مورد چی صحبت می کنی؟»

«نه امشب و نه هیچ وقت دیگری اذیتت نخواهم کرد. من مثل او نیستم.»
 نگاهی مهربان به من انداخت و گفت: «می دانم، فکر می کنی برای چی اینجا هستم؟ می دانی شب اول بعد از رفتن وقتی پیش دوستان برگشتم، سوزان به من چه گفت؟» ادامه داد:

«او گفت تو به نظر ترسناک می آیی. او گفت از اینکه با تو تنها باشد می ترسد»
 لبخندی زدم و گفتم: «فکر می کردم بدتر از اینها گفته باشد»
 «نه، تو منظور مرا نفهمیدی. یادم می آید با خود فکر کردم او اصلاً نمی داند چه می گوید. زیرا، همان لحظه اول که کیفم را از تو گرفتم، صداقت، اعتماد به نفس و آرامش را در چهره ات دیدم. اما هیچ چیز ترسناکی در تو ندیدم. ممکن است به نظرت احمقانه باشد اما احساس می کردم سال هاست تو را می شناسم»
 بدون اینکه جوابی بدهم از آنجا دور شدم.

شب گرمی بود و به علت گرمای زمین قطرات باران از روی زمین بخار می شدند و به هوای رفتند و آن را به وضوح زیر چراغ های خیابان می شد دید. از سر و صدایی که در اطراف می آمد معلوم بود بازی کریکت^(۱) شروع شده. آب دهانم را قورت دادم تا خشکی گلویم از بین برود. نگاهی به ساوانا انداختم، سپس نگاهم را به پایین انداختم و دوباره به سمت ساوانا برگشتم. نفس عمیقی کشیدم و با خود فکر کردم در جایی بسیار معمولی و پیش پا افتاده، عاشق دختری خارق العاده به اسم ساوانا لین کورتیس شدم.

نگاهی به من انداخت و با صدایی آرام گفت: «اگر با حرف هایم اذیتت کردم معذرت می خواهم. گاهی در حرف زدن زیاده روی می کنم یعنی به راحتی راجع

به هر چیز که فکر می‌کنم صحبت می‌کنم بدون اینکه فکر کنم شاید برای مخاطبم خوش آیند نباشد.

«تو اصلاً مرا اذیت نکردی. فقط تا حالا چنین حرف‌هایی را نشنیده بودم»
چند لحظه مکث کردم با خود فکر کردم اگر حرف نزنم ممکن است شانس ابراز احساساتم را از دست بدهم. پس شروع کردم: نمی‌دانی از این که این چند روز را با تو گذراندم چقدر خوشحالم و هم صحبت بودن با تو برایم بسیار باارزش بوده و فکر می‌کنم آشنایی با تو بهترین اتفاق زندگی‌ام بوده»
دوباره چند لحظه درنگ کردم اما می‌دانستم اگر ادامه ندهم ممکن است هیچ‌گاه این فرصت را پیدا نکنم.

پس با صدایی آرام و زمزمه‌گونه ادامه دادم: «دوستت دارم»
همیشه فکر می‌کردم به زبان آوردن این جمله بسیار سخت باشد، اما نبود. هیچ وقت در عمرم تا به این حد از حرفی که می‌زدم مطمئن نبودم و آرزو می‌کردم ای کاش او هم چنین نظری داشته باشد.
هوای بیرون کم‌کم داشت خنک می‌شد و گودال‌هایی که از آب پر شده بودند در زیر نور ماه به چشم می‌خوردند. حجم ابرها کم شده بود و از لابه لای ابرها ستارگان خودنمایی می‌کردند.
او با صدایی شگفت‌زده گفت: هرگز فکر می‌کردی چنین اتفاقی بیافتد؟
منظورم رابطه من و توست.

گفتم: «نه»

«و همین مسأله کمی مرا ترساند.»

حس عجیبی به من دست داد و تقریباً مطمئن بودم او چنین حسی نسبت به

من ندارد گفتم:

«اصلاً انتظار ندارم تو هم چنین حسی نسبت به من داشته باشی، من فقط احساس خودم را بیان کردم»

«می دانم. تو منظور مرا متوجه نشدی. ترس من به خاطر حرف تو نبود. ترس من به خاطر علاقه خودم به توست و باید بگویم، من هم دوستت دارم، جان»

هنوز نمی دانم چطور اتفاق افتاد. در همان لحظه فهمیدم اگر صدها سال زندگی کنم و تمام دنیا را بگردم، هیچ لحظه ای با ارزش تر از لحظه ابراز علاقه ام به دختر آرزوهایم نخواهد بود.

فصل ۹

آن شب تا دیروقت بیرون ماندیم. وقتی خانه نیمه کاره را ترک کردیم ساوانا را به ساحل بردم و مسافت زیادی را روی شن‌ها راه رفتیم تا زمانی که ساوانا شروع به خمیازه کشیدن کرد و من او را به در خانه‌شان رساندم.

اگر چه روزهای قبل هم به ساوانا زیاد فکر می‌کردم، اما حس و احساسم از آن روز فرق کرد. از آن روز بدون هیچ دلیلی لبخند می‌زدم، به طوری که پدرم هم متوجه آن شد. پدرم چیزی در مورد آن نگفت و البته من هم چنین انتظاری نداشتم. تمام مدت که او لازانیا برای شام درست می‌کرد و حتی هنگام شام خوردن، من در مورد ساوانا صحبت می‌کردم. پدرم یکی دو ساعتی به حرف‌هایم گوش کرد و بعد از آن با حالتی متعجب به اتاقش رفت. با اینکه صحبتی نکرد، فکر می‌کنم برایم خوشحال بود و از اینکه جریان را برایش تعریف کرده بودم راضی به نظر می‌رسید. آن شب وقتی به خانه برگشتم روی پیشخوان چندتا شیرینی بادام زمینی گذاشته و کنارش یادداشتی گذاشته بود که مقداری شیر در یخچال هست. آن وقت بود که مطمئن شدم در موردش اشتباه نکردم.

با ساوانا برای بستنی خوردن بیرون رفتیم. سپس او رابه قسمت توریستی ولمینگتون بردم و قدم زنان مشغول دیدن مغازه‌ها شدیم و در آنجا بود که متوجه شدم ساوانا به اشیاء عتیقه علاقه دارد. سپس او را بردم تا ناوهای جنگی را به او نشان دهم، اما خیلی زود برگشتیم.

حق با ساوانا بود دیدن ناوهای جنگی خسته کننده بود. سپس او را به خانه بردم و همراه با هم خانه‌هایش کنار آتش نشستیم.

دوشب بعد، ساوانا به خانه من آمد و هر دو شب پدرم برایمان شام درست کرد. شب اول هیچ صحبتی در مورد سکه‌ها نشد و به همین خاطر صحبت کردن بسیار دشوار بود. پدرم در اکثر مواقع شنونده بود، ساوانا هدایت کننده صحبت‌ها بود و به طرز دلپذیری سعی می‌کرد در همه صحبت‌ها پدر مرا نیز شرکت دهد و سعی داشت بین من و پدرم صحبت ایجاد کند. اما در بیشتر مواقع پدرم به بشقاب غذایش زل زده بود. وقتی می‌رفت دیدم که اخم کرده بود، اصلاً دوست نداشتم نظرش در مورد پدرم عوض شود. اما حتم داشتم که نظرش عوض شده. در کمال تعجب، شب بعد هم از من خواست که او را به خانه‌ام ببرم. آن شب ساوانا و پدرم دوباره به اتاق پدرم رفتند و مشغول صحبت در مورد سکه‌ها شدند. وقتی آنها را نگاه می‌کردم با خود فکر می‌کردم چطور ساوانا از شرایط همیشگی و غیر قابل تحمل برای من شرایطی شاد و خوشایند ساخته بود. در هر صورت، خدا را شکر می‌کردم که او تا این حد با حوصله است و با خود فکر کردم چقدر خوب است که من تا این حد خوشحالم.

موقع رفتن تمام راه تا خانه را از پدرم صحبت کرد و اینکه او چه کار بزرگی کرده که من را به تنهایی بزرگ کرده. در حالی که نمی‌دانستم چه باید بگویم، از اینکه او پدرم را همانطور که هست قبول کرده نفس راحتی کشیدم.

تعطیلات آخر هفته، وجود من در خانه کنار دریا یک امر عادی و طبیعی بود. اکثر آدم‌های خانه، من را به اسم می شناختند و با اینکه از کار روزانه خسته بودند ولی از حضور و دیدن من اظهار خوشحالی می کردند. در طول هفته معمولاً تعدادی از آنها جلوی تلویزیون می نشستند. اکثراً چهره‌های آفتاب سوخته پیدا کرده بودند همچنین حداقل یکی از انگشتانشان بریده بود و چسب زخم روی دست‌هایشان به چشم می خورد. شنبه شب، اهالی خانه انرژی خود را باز یافتند. مثل تعطیلات هفته گذشته، بساط آتش و کباب درست کردن به راه افتاد و در کنار آتش غذا خوردیم و سپس برای پیاده روی به ساحل رفتیم. با خودم یک زیرانداز و چندتایی ساندویچ سبک و نوشابه همراه بردم. با هم بر روی زیر انداز دراز کشیدیم و مشغول تماشای ستارگان شدیم که به ما چشمک می زدند. آن شب هوا خوب و نسیم دریا بسیار دلچسب بود، و ما در کنار هم مشغول تماشای آسمان و صحبت شدیم تا هر دو به خواب رفتیم. وقتی خورشید داشت از وسط دریا بیرون می آمد و طلوع می کرد بیدار شدم، به ساوانا نگاهی انداختم، صورتش در درخشش طلوع آفتاب روشن شده بود یک دستش را روی سینه گذاشته بود و دست دیگرش روی سرش بود و من فکر کردم چقدر دوست دارم تا هر روزم را تا آخر عمر در کنار او آغاز کنم.

آن روز دوباره به کلیسا رفتیم و تیم نیز با همان روحیه شاد و سر حال همیشگی اش با ما بود. حدوداً یک هفته بود که او را ندیده بودم و با او صحبت نکرده بودم. به محض دیدنم دوباره در مورد مشارکت در ساخت و ساز خانه با من صحبت کرد. و من گفتم که جمعه آینده آنجا را ترک خواهم کرد. و نمی دانم در این مدت کم می توانم کمکی بکنم یا نه؟

ساوانا با لبخندی رو به تیم گفت: «فکر می کنم بالاخره حرف‌هایت اثر کرد»

تیم دست‌هایش را بالا برد و گفت: «من کاری نکردم»

در آن هفته بهترین روزهای عمرم را گذراندم. احساسم نسبت به ساوانا روز به روز بیشتر می‌شد اما هر روز که می‌گذشت، دلهره و دلواپسی از پایان روزهای خوب نیز در من بیشتر می‌شد. هرگاه این دلهره‌ها به سراغم می‌آمدند سعی می‌کردم آنها را از خود دور کنم. اما یکشنبه شب در این خیالات نتوانستم بخوابم.

در رختخوابم غلت می‌زدم و به ساوانا فکر کردم، چقدر خوش شانس بودم که در بین همه آقایانی که دور و برش بودند من مورد توجهش قرار گرفتم.

* * *

دوشنبه بعد از ظهر وقتی به خانه رسیدم او را ندیدم. از یکی از دوستانش خواستم تا به اتاقش سری بزند اما آنجا هم نبود. همه جای خانه را گشتم اما او را پیدا نکردم. روی بالکن و ساحل دریا را هم گشتم، اما نبود. به سمت دریا رفتم و از هر کسی که پرسیدم او را ندیده بود. تا بالاخره دختری که اسمش سیندی^(۱) یا سندی^(۲) بود گفت که مطمئن نیست ولی او را دیده که لب آب می‌رفته.

خیلی طول کشید تا او را پیدا کردم. تمام ساحل را زیر پا گذاشتم تا بالاخره او را روی اسکله نزدیک خانه دیدم. با حالتی قوز کرده تنها نشسته بود. از پله‌ها بالا رفتم وقتی از دور او را دیدم با خود فکر کردم شاید به ساحل آمده تا موج‌ها را تماشا کند. او در حالی که زانوهایش را بغل کرده بود، نشسته بود و وقتی نزدیکتر شدم متوجه شدم گریه می‌کند.

1- Cindy

2- Sandy

نمی دانستم وقتی دختری گریه می کند باید با او چه کار کنم؟ بهتر است بگویم اصلاً نمی دانستم با کسی که گریه می کند چگونه باید رفتار کنم؟ پدرم هیچ وقت گریه نمی کرد. یا حداقل هیچ وقت در حضور من گریه نکرده بود. آخرین باری هم که خودم گریه کرده بودم کلاس سوم بودم. آن وقتی بود که از درخت خانه مان افتادم و مچ دستم ضرب دید. در پادگان هم، چند نفری را در حال گریه دیده بودم اما تنها کاری که کرده بودم، با دست به پشتشان زده و رفته بودم. به همین خاطر اصلاً نمی دانستم چه باید بکنم. قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم ساوانا مرا دید. با عجله دستی به چشم های خیس و قرمز از اشکش کشید و چند نفس عمیق کشید. کیفش همانی که من از دریا گرفته بودم نیز در کنارش بود.

پرسیدم: «حالت خوبه؟»

جواب داد: «نه»

از جوابش قلبم به درد آمد.

گفتم: «می خواهی تنها باشی؟»

کمی فکر کرد و گفت: «نمی دانم»

سر جایم ایستادم و نمی دانستم چه باید بکنم.

بعد از چند لحظه ساوانا به من گفت: «کم کم بهتر می شوم»

دست هایم را در جیب هایم کردم و گفتم: «اگر می خواهی تنها باشی من

می توانم بروم»

«واقعاً منتظر جواب من هستی؟»

کمی مکث کردم و گفتم: «البته»

خنده ای عصبی کرد و گفت: «می توانی بمانی. در واقع خیلی خوب می شود

اگر بیایی و اینجا کنار من بنشینی»

من هم بلافاصله کنارش نشستم. برای مدتی بدون اینکه چیزی بگویم کنار هم نشستیم. او به آرامی نفس می‌کشید و قطره‌های اشک را که روی گونه‌هایش جاری بود با دستش پاک می‌کرد. بعد از مدتی سکوت گفت: «برایت چیزی خریدم امیدوارم خوشت بیاید»

من و منی کردم و گفتم: «مطمئنم که خوشم می‌آید»

دماغش را بالا کشید و گفت: «می‌دانی وقتی به اینجا آمدم به چه چیز فکر می‌کردم؟» سپس بدون اینکه منتظر جواب من شود ادامه داد:

«به خودمان فکر می‌کردم. به اینکه چطور با هم آشنا شدیم و به حرفهایی که شب اول زدیم، فکر می‌کردم. به چشم غره‌ای که به رندی رفتی و به اولین باری که خالکوبی‌ات را دیدم. حالت مضحکی که آن روز موج‌سواری به خود گرفته بودی، بعد از اینکه من بدون هیچ مشکلی تا ساحل موج‌سواری کردم.»

وقتی حرفش تمام شد، من با آرنجم به پهلویش زدم: «مطمئنم توی این جمله آخرت داشتی از من تعریف می‌کردی.»

سعی کرد لبخند بزند و خودش را آرام نشان دهد اما خیلی موفق نبود و سپس گفت: «من لحظه به لحظه روزهای اول آشناییمان را به یاد دارم و البته بقیه هفته را نیز به خوبی به یاد می‌آورم. زمانهایی را که با پدرت گذرانیدیم. وقتی برای بستنی خوردن رفتیم. حتی آنروز که به دیدن آن ناوهای مسخره رفتیم.»

گفتم: «قول می‌دهم دیگر تو را برای دیدن ناوها نبرم.»

دستش را به علامت سکوت بالا برد «بگذار حرفم تمام شود. متوجه منظورم نشده‌ای. من ظورم این است که من از هر لحظه آن لذت برده‌ام و یادآوری‌ها برایم شیرین است و اصلاً انتظارش را نداشته‌ام. من به این منظور اینجا نیامده

بودم، یعنی اصلاً فکر نمی‌کردم در چنین سفری عاشق شوم و یا چنین حسی به پدر تو پیدا کنم.»

من هیچ جوابی ندادم.

دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش زد و گفت: «به نظر من پدرت انسان فوق‌العاده‌ای است. برای اینکه تو را بزرگ کند بسیار زحمت کشیده و می‌دانم که تو قدر زحماتش را ندانسته‌ای و...»

به نظرم آمد از ادامه صحبتش طفره می‌رود. سری تکان دادم و با سرگشتگی گفتم: «به این علت بود که گریه می‌کردی؟ به خاطر اینکه من قدر زحمات پدرم را نمی‌دانم؟»

«نه! تو اصلاً به حرفهای من گوش نمی‌دهی.»

لحظه‌ای مکث کرد و کوشید که سر و سامانی به افکارش بدهد، «من نمی‌خواستم عاشق کسی شوم. آمادگی آن را نداشتم. یکبار عاشق شدم و به خاطرش خیلی لطمه خوردم. می‌دانم اینبار با دفعه پیش فرق می‌کند. اما تو برای چند روزی اینجا هستی و وقتی اینجا را ترک کنی همه چیز تمام خواهد شد و من دوباره لطمه شدیدی خواهم خورد.»

با حالت اعتراض گونه‌ای گفتم: «نباید تمام شود.»

«اما تمام می‌شود. می‌دانم که می‌توانیم با تلفن و نامه با هم در ارتباط باشیم، بعد همدیگر را وقتی برای مرخصی می‌آیی ببینیم. اما هرگز چنین حس و حالی نخواهد بود. دیگر نمی‌توانم قیافه مضحک روز موج سواری‌ات را ببینم. دیگر نمی‌توانیم کنار هم روی شنها دراز بکشیم و ستاره‌ها را نگاه کنیم. دیگر نمی‌شود در کنار هم بنشینیم و رازهایمان را برای یکدیگر بازگو کنیم و دیگر نخواهیم توانست حضورت را در کنار خودم حس کنم.»

حرفهایش مرا به هم ریخت و حسی از سردرگمی و ترس لحظه به لحظه در من بیشتر می شد. حق با او بود.

او ادامه داد: «اینها چیزهایی است که امروز، وقتی در کتابفروشی دنبال کتاب برای تو می گشتم، به ذهنم رسید. زیرا نمی دانستم وقتی کتاب مورد نظرم را به تو بدهم، تو چه عکس العملی خواهی داشت. اما می دانستم تا چند ساعت دیگر تو را خواهم دید و بعد عکس العملت را خواهم دید. زیرا وقتی در کنار هم هستیم، اگر تو از چیزی نارحت شوی می توانیم به راحتی و رودر رو، آن مسأله را حل کنیم. منظورم این است وقتی در کنار هم باشیم همه چیز ممکن و امکانپذیر است. اما به زودنی اینطور نخواهد بود. از روز اول می دانستم تو فقط چند روزی اینجا خواهی بود، اما نمی دانستم خدا حافظی با تو اینقدر سخت است.»

صورتش را به طرف خودم چرخاندم و گفتم: «اما من نمی خواهم خدا حافظی کنم.»

امیدوار بودم از این افکارش دست بکشد و سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم. به کیفش اشاره ای کردم و گفتم: «چه کتابی برایم خریده ای؟»
اول از سؤالم جا خورد اما بعد به یاد آورد که قبلاً در موردش با من صحبت کرده بود و گفت: «اوه! فکر می کنم وقتش رسیده باشد کمی در مورد کتاب صحبت کنیم.»

از صحبتش متوجه شدم کتابی عادی برایم خریده. منتظر شدم و وقتی به چشمانش نگاه کردم نگاهش را از من دور کرد.

با لحنی کاملاً جدی گفت: «از تو می خواهم قول بدهی که حتماً این کتاب را بخوانی.»

از حرفی که می زدم زیاد مطمئن نبودم اما گفتم: «حتماً قول می دهم.»

هنوز هم تردید داشت اما بالاخره سراغ کیفش رفت و آن را درآورد. وقتی کتاب را به من داد اول اسم کتاب را خواندم. در وهله اول نظر خاصی نداشتم. بیشتر یک کتاب درسی به نظر می‌آمد او تیسیم و بیماری درون‌گرایی. در مورد آن چیزهایی شنیده بودم، اما اطلاعاتم زیاد نبود.

ساوانا شروع به توضیح در مورد کتاب کرد: «این یکی از تالیفات استادم است. او یکی از بهترین استاد‌های دانشکده است. همیشه کلاسهایش شلوغ است و حتی دانشجویهایی که با او درس ندارند هم سعی می‌کنند سر کلاسش حاضر شوند. او یکی از بهترینها در مورد بیماریهای اختلال رشد است و یکی از محدود کسانی است که در مورد بزرگسالان هم تحقیق کرده است.»

در حالی که سعی در پنهان کردن عدم اشتیاقم نمی‌کردم گفتم: «جالب است.»

«می‌توانی چیزهای زیادی از این کتاب یاد بگیری.»

«بله، حتماً! به نظر می‌آید مطالب جالبی داشته باشد.»

ساوانا با صدایی آرام ادامه داد: «مطالبش بسیار مفید است. من از تو خواهش می‌کنم به خاطر پدرت آن را بخوانی، به بهتر شدن رابطه تو و پدرت کمک می‌کند.»

برای اولین بار احساس کردم، تمام عضلات بدنم منقبض شد. یعنی با چه تغییری در رابطه، ایجاد می‌کند؟

«من تخصص در این زمینه ندارم. ولی این کتاب را در دو ترم روز و شب خواندم و استادم که نویسنده کتاب است، حدود سیصد نفر بزرگسال با چنین بیماری را مورد بررسی قرار داده.»

خودم را عقب کشیدم و گفتم: «و...؟»

می دانم که متوجه حالت عصبی در صدایم شد، متوجه تشویش و ناآرامی من شد.

«می دانم که هنوز دانشجو هستم، اما من ساعت‌های زیادی را با بچه‌هایی که قبلاً به اوتیسم مبتلا بودند گذراندم و آنها را از نزدیک دیده‌ام. طی این دوره‌ها با تعدادی بزرگسال مبتلا به اوتیسم هم برخورد داشته‌ام که استادم آنها را مورد بررسی قرار داده بود.»

او رو به رویم زانو زد و در حالی که دست‌هایم را در دست گرفته بود ادامه داد:
«پدرت شباهتهایی به آنها دارد.»

فکر کردم تقریباً می دانم منظورش چیست، اما نمی دانم چرا می خواستم به طور مستقیم از زبانش بشنوم به همین خاطر پرسیدم: «منظورت از همه این حرف‌ها چیست؟»

به آرامی در پاسخ داد: «فکر می‌کنم پدرت مبتلا به این بیماری باشد.»
«پدر من عقب‌افتاده نیست.»

«من هم چنین چیزی نگفتم. این بیماری اختلال در رشد است.»

در حالی که صدایم بلند می‌شد گفتم: «برایم مهم نیست این بیماری چیست. پدرم مبتلا به این بیماری نیست. او توانسته مرا بزرگ کند، کار می‌کند و کلیه هزینه‌های زندگی‌اش را خودش می‌پردازد. او یک بار ازدواج کرده.»
«می‌شود به این بیماری مبتلا بود و کلیه این کارها را هم کرد.»

وقتی حرف می‌زد، به یاد حرف‌هایی که قبلاً زده بود افتادم، سعی کردم جملاتش را دقیقاً به یاد بیاورم. ذهنم کاملاً خشک شده بود. گفتم: «صبر کن! گفتمی پدرم کار بزرگی کرده که مرا بزرگ کرده.»

«بله الان هم می‌گویم.»

دندانهایم را بهم فشردم، انگار تازه معنی حرفش را فهمیده بودم و طوری نگاهش کردم که انگار اولین باری بود او را می دیدم. گفتم: «این را گفתי چون به نظرت او عقب افتاده بود. با توجه به مشکلی که دارد، کار بزرگی انجام داده.»

«نه! تو متوجه منظور من نشده‌ای. این بیماری دارای درجات مختلفی است از حاد تا معمولی.»

دیگر به سختی صدایش را می شنیدم.

گفتم: «پس تمام احترامی که به او می گذاشتی به این خاطر بود که فکر می کردی بیمار است. واقعاً او را دوست نداشتی.»

خودم را عقب کشیدم و ایستادم. ناگهان احساس خفگی کردم. به همین خاطر از او دور شدم. یه یاد آوردم چقدر اصرار می کرد که به دیدن پدرم برویم. نه به این خاطر که دوست داشت در کنار او باشد. بلکه می خواست او را مورد بررسی قرار دهد. حالم دگرگون شد. به طرفش برگشتم و گفتم: «پس به این خاطر بود که به خانه آمدی؟»

«چی؟»

«به خاطر اینکه او را دوست داشتی به خانه ما نیامدی. آمدی که به خودت ثابت کنی اشتباه نکرده‌ای»

«نه.»

فریاد زدم: «دروغ نگو.»

«در کنارش می نشستی و وانمود می کردی به سکه‌هایش علاقه مندی. ولی در واقع او برایت یک موش آزمایشگاهی بود.»

در حالی که از جایش بلند می شد گفتم: «اینطور نیست. من برای پدرت احترام خاصی قائلم.»

«چون فکر می‌کنی آدم عادی نیست اما توانسته مشکلاتش را خودش حل کند.»

«نه! تو اشتباه می‌کنی. من پدرت را دوست دارم.»

«پس به همین خاطر بود که او را مورد آزمایش قرار دادی.»

سپس با لحنی تند ادامه دادم: «آهان فراموش کرده بودم، وقتی کسی را دوست داری با او اینطور رفتار می‌کنی. حتماً این چیزی است که می‌خواهی بگویی؟»

برای اولین بار احساس کردم از آنچه اتفاق افتاده پشیمان است، با لبها و صدایی لرزان گفت: «حق با توست. نباید اینکار را می‌کردم ولی فقط می‌خواستم به تو در درک پدرت کمک کنم.»

یک قدم به طرفش برداشتم، احساس می‌کردم تمام عضلات بدنم گرفته است. گفتم: «من او را به خوبی درک می‌کنم، یادت نرود با او بزرگ شده‌ام و با او زندگی کرده‌ام.»

«من فقط می‌خواستم کمک کنم. می‌خواستم به تو کمک کنم تا بتوانی رابطه خوبی با او داشته باشی.»

«یادم نمی‌آید از تو درخواست کمک کرده باشم. من به کمک تو احتیاج ندارم. فکر نمی‌کنم این مسأله به تو ارتباطی داشته باشد.»

پشتش را کرد و اشکهایش را پاک کرد و با صدایی که تقریباً شنیده نمی‌شد گفت: «به من ربطی ندارد. ولی فکر کردم شاید دانستن آن به تو کمک کند.»

«دانستن چه چیزی؟ اینکه فکر می‌کنی پدرم مشکل دارد؟ اینکه نباید انتظار یک رابطه عادی را با پدرم داشته باشم؟ اینکه اگر می‌خواهم با پدرم صحبت کنم، فقط باید در مورد سکه‌هایش با او صحبت کنم؟»

اصلاً سعی نکردم عصبانیتم را مخفی کنم و با صدای بلند صحبت می‌کردم، بطوری که دیدم چند ماهیگیر توجهشان به ما جلب شد و به سمت ما می‌آیند. اما نگاهی از روی عصبانیت به آنها انداختم و آنها نیز جلوتر نیامدند.

من و ساوانا به هم نگاه کردیم. انتظار شنیدن جوابی از ساوانا نداشتم یا بهتر است بگویم دوست نداشتم جوابی بشنوم. این فکر که، حضور ساوانا در خانه ما گذراندن وقت با پدرم فقط برای حل معمایش بوده، اذیتم می‌کرد. در افکار خود غرق بودم که ساوانا با صدایی آرام گفت: «شاید.»

گفتم: «شاید چی؟» شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شنیدی! شاید سکه‌ها تنها مسأله‌ای بودند که تا کنون در موردش با پدرت صحبت کرده‌ای. این تنها مسأله مورد علاقه اوست.»

دستهایم را مشت کردم و گفتم: «منظورت این است که همه چیز بستگی به من دارد.»

به چشمانم نگاه کرد، هنوز چشمهایش از اشک خیس بود ولی صدایش محکم بود. گفت: «نمی‌دانم. به همین خاطر بود که این کتاب را برایت خریدم. می‌توانی آن را بخوانی. همانطور که خودت گفتی، تو او را بهتر از من می‌شناسی. من هیچگاه نگفتم او توانایی انجام کارها را ندارد، برای اینکه همانطور که می‌بینیم اینطور نیست. ولی در موردش فکر کن. روال زندگی او تغییری نخواهد کرد. او دارای خصوصیات غیراجتماعی است. اینکه در هنگام صحبت کردن به مخاطبش نگاه نمی‌کند نیز به همین علت است.»

چرخ می‌زد، دلم می‌خواست به چیزی مشت بزنم، اما هیچ چیز نبود.

با صدایی آرام گفتم: «چرا اینکار را با من کردی؟»

«چون فکر می‌کنم، اگر من بودم، دوست داشتم تمام حقایق را بدانم. من اینها

را نگفتم که تو را اذیت کنم و یا به تو توهین کنم. اینها را گفتم برای اینکه می‌خواستم پدرت را درک کنی.»

صراحت او به شکل دردناکی نمایانگر اعتقاد او به این مسأله بود. در هر صورت، من اهمیتی ندادم و راه افتادم. می‌خواستم از آنجا و از او دور شوم.

از پشت سر شنیدم که می‌گفت: جان، صبر کن! کجا می‌روی؟»

اما من اهمیتی ندادم، سرعتم را بیشتر کردم. چند لحظه بعد از پله‌ها پایین آمدم و به سمت خانه رفتم. نمی‌دانستم ساوانا دنبالم می‌آید یا نه؟ وقتی به گروهی از بچه‌ها، نزدیک نشدم همگی به سمت من برگشتند. می‌دانستم چهره‌ام کاملاً عصبانی است. رندی در حالی که نوشیدنی در دست داشت، راهم را سد کرد. چندتایی از دوستانش نیز همین کار را کردند. پرسید: «چی شده؟ با ساوانا چه کردی؟»

به حرفش توجهی نکردم، اما او میچ دستم را گرفت و گفت: «هی! دارم با تو صحبت می‌کنم.»

گفتم: «بگذار بروم.»

«ساوانا حالش خوب است؟»

دوباره گفتم: «بگذار بروم، اگر نه میچت را می‌شکنم.»

از پشت سرم صدای تیم را شنیدم که می‌گفت: «چی شده؟»

رندی دوباره پرسید: «با ساوانا چه کردی؟ چرا گریه می‌کند؟ اذیتش کردی؟»

احساس می‌کردم لحظه به لحظه فشار خونم بالاتر می‌رود و عصبانی‌تر می‌شوم به همین خاطر به او اخطار دادم. «برای آخرین بار می‌گویم. دستم را ول کن.»

تیم به ما نزدیک شد و با صدایی بلند گفت: «نیازی به این کارها نیست.»

بگذارید بره.»

از پشت سر احساس کردم کسی می‌خواهد از پیش سر به من نزدیک شود. آنچه بعد از آن اتفاق افتاد، دیگر غیر ارادی بود. در یک چشم به هم زدن آرنجم را به پیشانی‌اش کوبیدم و صدای ناله دلخراشی را شنیدم. بعد دست رندی را گرفتم و سریع دستش را پیچاندم، فریادی زد و روی زانوهایش به زمین نشست. احساس کردم یک نفر دیگر نیز دارد به من حمله می‌کند. بدون اینکه ببینم، دستم را در هوا چرخاندم و وقتی برخورد کرد احساس کردم غضروفی زیر دستم خرد شد. آماده دفاع از خود در برابر نفر بعدی بودم که شنیدم ساوانا فریاد زد: «چه کار کردی؟»

رندی روی شنها افتاده بود، مچ دستش را گرفته بود و به خود می‌پیچید. کسی که از پشت مرا گرفته بود، روی زمین افتاده بود و نفس نفس می‌زد. ساوانا گریه کنان با عجله از کنارم رد شد و گفت: «او فقط می‌خواست از دعوا جلوگیری کند، ولی تو به او آسیب رساندی.»

برگشتم. روی زمین پهن شده بود. صورتش را در دست گرفته بود و از بین انگشتانش خون جاری بود. همه، جز ساوانا خشکشان زده بود. ساوانا به سرعت به سمت تیم رفت و در کنارش زانو زد. تیم ناله می‌کرد. من بر خلاف اینکه ظاهراً بی تفاوت ایستاده بودم، در دلم بسیار ناراحت و پشیمان بودم. چرا اینکار را کرده بودم؟ می‌خواستم بدانم آیا حالش خوب است؟ می‌خواستم بگویم اصلاً قصد آسیب زدن به او را نداشتم و اصلاً من دعوا را شروع نکرده بودم. اما نگفتم، با اینکه خیلی دوست داشتم این اتفاق بیفتد.

تصمیم گرفتم از آنجا دور شوم. دور و برم را با احتیاط نگاهی انداختم تا

مطمئن شوم کسی از رفتنم جلوگیری نخواهد کرد. واقعاً نمی خواستم به کس دیگری آسیب برسانم. در این حال صدای ساوانا به طور نا مفهومی به گوشم می رسید. «اوه خدای من! بدجوری خونریزی کرده. باید ببریمت دکتر.»

من به راهم ادامه دادم، از پله ها بالا رفتم، با عجله از خانه رد شدم و خود را به اتومبیل رساندم. خیلی زود به خود آمدم و خود را در خیابان در حال فحش و ناسزا به خود دیدم.

فصل ده

نمی دانستم کجا بروم، به همین خاطر بی هدف در خیابانها چرخیدم و اتفاقات بعد از ظهر هر لحظه در ذهنم تکرار می شد. هنوز از دست خودم و آنچه به سر تیم آمده بود عصبانی بودم، بقیه برایم مهم نبودند ولی از ساوانا و حرفه‌ایی که زده بود هم ناراحت و عصبانی بودم.

درست به خاطر نمی آورم چطور شروع شد. لحظه‌ای که با خود فکر کردم از هر چیزی در دنیا بیشتر دوستش دارم و لحظه‌ای با هم بحث و جدل می کردیم. به خاطر عمل ساوانا ناراحت و دلخور بودم اما نمی دانستم چرا تا این حد عصبانی شده بودم و از کوره در رفته بودم.

مگر جز این بود که من و پدرم رابطه خوبی با هم نداشتیم و نمی توانستیم با هم ارتباط برقرار کنیم؟ پس چرا تا این حد عصبانی شده بودم؟ و چرا هنوز هم عصبانی بودم؟

ندایی در درونم می گفت: چون احتمال می دهی گفته‌های ساوانا درست باشد.

در هر صورت بیمار نبودن پدرم زیاد مهم نبود، آیا این مسأله چیزی را تغییر

می داد؟ چرا ساوانا خودش را درگیر این مسأله کرده بود؟ به او چه ربطی داشت؟ همانطور که رانندگی می کردم، هر لحظه حالتی تغییر می کرد. لحظه ای عصبانی بودم، لحظه ای بعد مسائل را قبول می کردم و دوباره لحظه ای عصبانی می شدم. هر لحظه زمانی که آرنجم با بینی تیم برخورد کرد به یادم می آمد و حال را بدتر می کرد. برای چی تیم آنجا آمد؟ چرا این اتفاقات افتاد؟ چرا این اتفاق افتاد؟ من واقعاً نمی خواستم این اتفاق بیفتد. من شروع نکردم.

و اما ساوانا... بله، باید فردا به آنجا بروم و عذرخواهی کنم. می دانم که او به آنچه می گفت اعتقاد داشت و هر چه گفته بود از روی سادگی بوده و می خواسته کمک کند. اگر حرفش درست باشد من هم سعی می کنم در موردش تحقیق کنم، باید همه چیز را برایش توضیح دهم.

اما در مورد اتفاقی که برای تیم افتاد، عکس العملش چه خواهد بود؟ تیم بهترین دوست اوست حتی اگر قسم بخورم که عمدی اینکار را نکرده ام، آیا قبول می کند؟ اما در مورد بقیه چطور؟ او می داند که من نظامی هستم و حالا گوشه ای از خشونت کار و شغل مرا دیده بود. آیا نظرش در مورد من تغییر کرده؟ در همین افکار بودم که خودم را در خانه دیدم. ساعت از نیمه شب گذشته بود. وارد خانه شدم، همه جا تاریک بود. سرکی به اتاق پدرم کشیدم و سپس به اتاقم رفتم. پدرم خواب بود او هر شب سر ساعت مشخصی می خوابید. آدمی بود با قواعد و قوانین مشخص و بدون تغییر، همان چیزی که من به خوبی می دانستم و ساوانا هم به آن اشاره کرد.

به رختخواب رفتم. می دانستم که خوابم نمی برد. آرزو کردم ای گاش می شد عصر امروز دوباره تکرار شود. از همان لحظه ای که ساوانا کتاب را به من داد. نمی خواستم به ساوانا، پدرم، تیم و بلایی که سر بینی اش آمده بود فکر کنم. اما

تمام شب به سقف خیره شدم و لحظه‌ای نتوانستم این کار را از خود دور کنم. وقتی صدای پدرم را از آشپزخانه شنیدم، از رختخواب بلند شدم و به آنجا رفتم.

همان لباس شب گذشته را به تن داشتم. اما شک داشتم پدرم متوجه آن شود.

«صبح بخیر پدر.»

«سلام! جان صبحانه می‌خوری؟»

«بله! قهوه آماده شده؟»

«بله! توی قهوه جوش است.»

برای خودم یک قهوه ریختم. وقتی پدرم مشغول آشپزی بود، من نگاهی به تیترا خبرهای روزنامه انداختم. پدرم همیشه اخبار صفحه اول را می‌خواند و سپس به سراغ هواشناسی می‌رفت. هیچ وقت قسمت ورزشی و اجتماعی روزنامه را نمی‌خواند. مردی با قوانین مشخص و بدون تغییر.

از او پرسیدم: «دیشب چه کردی؟»

از اینکه هیچ چیز از من نپرسید تعجب نکردم. در عوض خاکینه را هم زد، بکین هم که آماده بود. در این لحظه رو به من کرد و من می‌دانستم چه خواهد گفت: «می‌شه چند برش نان توی توستر بگذاری؟»

وقتی پدرم رفت. نگاهی به روزنامه انداختم، اما مطلب جالبی ندیدم. حوصله موج‌سواری هم نداشتم. حتی دلم نمی‌خواست از خانه بیرون بروم. داشتم فکر می‌کردم، بهتر است دوباره به رختخواب برگردم و سعی کنم کمی بخوابم که صدای اتومبیلی را شنیدم که به خانه نزدیک می‌شد. با خود گفتم احتمالاً بازاریاب یکی از این شرکتهایی است که کارهای نظافت و تعمیر انجام می‌دهند.

اما وقتی در زد کاملاً تعجب کردم. وقتی در را باز کردم، خشکم زد. تیم را دیدم که دم در ایستاده بود.

«سلام جان! می دانم صبح خیلی زود مزاحمت شدم، می توانم بیایم تو؟»
 یک چسب و پانسمان بزرگ روی بینی اش بود و دور هر دو چشمش یک حلقه کبود دیده می شد. در حالی که هنوز علت آمدنش را نمی دانستم، یک قدم عقب رفتم و اجازه دادم داخل بیاید و گفتم: «حتماً! بفرمایید داخل.»
 تیم از جلوی من گذشت، وارد اتاق نشیمن شد و گفت: «به سختی خانه تان را پیدا کردم، آن شب که تو را رساندم دیروقت بود و من خیلی دقت نکردم. چندین بار این دور و برگشتم تا پیدا کردم.»

دوباره لبخند زد و من متوجه پاکتی که در دست داشت شدم. در حالی که سعی داشتم حالت شگفت زده ام را پنهان کنم، گفتم: «قهوه میل داری؟ فکر می کنم هنوز یک فنجان از صبحانه باقی مانده باشد.»

«نه متشکرم. تقریباً تمام شب را بیدار بودم. ترجیح می دهم قهوه نخورم تا وقتی رفتم خانه بتوانم بخوابم.»

گفتم: «ببین! از آنچه دیشب اتفاق افتاد واقعاً متأسفم. من واقعاً قصد چنین کاری را نداشتم.»

دستش را بالا آورد و گفت: «می دانم، عمدی اینکار را نکردی. من قصد داشتم یکی از آنها را بگیرم.»

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: «درد دارد؟»

«نه! فقط باعث شد یک شب را در اورژانس بگذرانم. مدتی طول کشید تا دکتر بیاید. بعد او با شخص دیگری تماس گرفت تا بیاید و نگاهی به آن بیاندازد. آنها قول داده اند مثل روز اولش شود. فقط یک قوز کوچک روی آن باقی می ماند که

امیدوارم با وجود آن ظاهر جذاب‌تری پیدا کنم.»

خندیدم، اما بلافاصله پشیمان شدم و گفتم: «واقعاً معذرت می‌خواهم.»

«من برای اینکه عذرخواهی تو را بشنوم اینجا نیامده‌ام.»

اشاره به مبل کرد و گفت: «می‌شه بنشینیم؟ هنوز کمی بی‌حالم و سرم گیج

می‌رود.»

من روی دسته مبل نشستم به جلو خم شدم و آرنج‌هایم را روی زانو گذاشتم.

تیم هم نشست و پاکت را در کنارش گذاشت و گفت: «آمدم تا در مورد ساوانا و

اتفاق دیشب با تو صحبت کنم.»

وقتی نامش را شنیدم دوباره حس و حالم برگشت. تیم ادامه داد: «می‌دانی که

من و ساوانا دوستان بسیار نزدیکی هستیم. ساوانا تمام دیشب را توی

بیمارستان راه رفت. آمده‌ام که بگویم از او عصبانی نباش. او متوجه شده که

کارش اشتباه بوده و اجازه نداشته که در مورد پدر تو چنین نظری بدهد. حق با تو

بوده.»

«چرا ساوانا با تو نیامد؟»

«در حال حاضر او سرکار رفته. می‌دانی، وقتی من نیستم یکی به جای من

باید مسئولیت را به عهده بگیرد. البته نمی‌داند که من اینجا هستم.»

سری تکان دادم و گفتم: «نمی‌دانم چرا تا این حد عصبانی شدم.»

«برای اینکه دوست نداشتی چنین حرفهایی را بشنوی. من هم وقتی راجع

به برادرم صحبت می‌شد همین حس و حال را داشتم. چون برادرم - آلن - به

بیماری اوتیسم مبتلاست.»

نگاهی به او انداختم گفتم: «آلن برادر توست؟»

«بله چطور؟ آیا ساوانا در مورد او به تو چیزی گفته؟»

«بله. یک چیزهایی گفته.»

به خاطر آوردم، او بیشتر از آلن از برادرش گفته بود که رفتار بسیار خوب و صبورانه با او داشته و او بوده که باعث شده ساوانا این زمینه را در دانشگاه انتخاب کند.

تیم تکانی در جایش خورد و دستی به کبودی زیر چشمش زد و گفت: «من هم با تو هم عقیده‌ام. او در جایی نبوده که در این مورد نظر بدهد. من هم همین را به او گفتم. یادت می‌آید که گفتم او گاهی اوقات کارهای ساده لوحانه انجام می‌دهد؟ این هم یکی از آنهاست. ساوانا دوست دارد به مردم کمک کند ولی گاهی اوقات راهش اشتباه است.»

«این جریان تمامش تقصیر ساوانا نبود. من هم مقصر بودم. همانطور که گفتم از کوره در رفتم.»

نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: «فکر می‌کنی حرفهایش درست باشد؟»
«نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم. ولی...»

«نمی‌دانی. ولی اگر درست باشد چه باید کرد؟»

منتظر جواب نشد و ادامه داد: «باید در شرایط بود تا راه حل درست را پیدا کرد. من تمام مسائلی را که با آلن داشتیم را یاد می‌آورم. تا مدت‌های طولانی من و پدر و مادرم نمی‌دانستیم باید با او چکار کنیم و چه سرنوشتی در انتظار آلن است؟ در نهایت من تصمیم خودم را گرفتم و آنچه را که می‌دانی برایش انجام دادم. من هنوز هم آلن را بسیار دوست دارم و در مقابلش احساس مسؤلیت می‌کنم و خواهم کرد. اما مطالعه و تحقیق درباره شرایط آلن باعث شد که راحت‌تر بتوانیم با هم ارتباط برقرار کنیم. مثلاً یکی از مسائل این بود، که من دیگر انتظار نداشتم رفتارهای عجیبش را کنار بگذارد و مثل بقیه رفتار کند و خود این

جریان، به بهبود رفتارمان با هم کمک کرد.»

حرفهایش را قبول کردم و پرسیدم: «اگر پدرم او تیسیم یا اسپرگر نداشت چه می‌شود؟»

«خوب مشکلی وجود ندارد.»

«ولی اگر بیمار بود.»

آهی کشید و گفت: «مسأله خیلی راحت نخواهد بود. به خصوص در موارد خفیف بیماری. منظورم این است، تشخیص آن راحت نیست. اول باید ببینی چنین چیزی صحت دارد یا نه؟ از آنچه ساوانا در مورد پدرت گفته به نظرم نمی‌آید در مورد پدرت خیلی تغییری در او پیدا شود. به عنوان یک پدر او کار می‌کند و تو را بزرگ کرده. دیگر چه انتظاری می‌توان از او داشت.»

تیم ادامه داد: «ساوانا کتابی برایت خریده.»

«نمی‌دانم آن را چه کردم.»

«پیش من است. برایت آن را آوردم.»

سپس پاکت را به دستم داد.

به نظرم آمد وزن کتاب از دیشب بیشتر شده. از او تشکر کردم.

تیم از جایش برخاست. می‌دانستم دیگر صحبت‌مان تمام شده. به طرف در رفت و در حالی که دستش روی دستگیره بود، به سمت من برگشت و گفت: «اجباری برای خواندن کتاب نداری.»

«می‌دانم.»

در را باز کرد. اما دوباره ایستاد. مطمئن بودم چیز دیگری در این مورد می‌خواهد به من بگوید. اما در نهایت تعجب گفت: «می‌خواستم درخواستی از تو بکنم.»

«خواهش می‌کنم بگو.»

«قلب ساوانا رانشکن. من مطمئنم که او عاشق توست و من دوست دارم او همیشه خوشحال باشد.»

اینجا بود که از احساس او نسبت به ساوانا مطمئن شدم. در حالی که او به سمت اتومبیلش می‌رفت من او را از پنجره نگاه می‌کردم و با خود گفتم او نیز عاشق ساواناست.

کتاب را گوشه‌ای گذاشتم و برای پیاده‌روی از خانه بیرون رفتم وقتی به خانه برگشتم باز هم سراغ کتاب نرفتم. علتش را نمی‌دانم ولی از خواندن آن می‌ترسیدم.

بعد از چند ساعتی، بالاخره خودم را مجبور کردم به سراغ کتاب بروم و تمام بعد از ظهر را به کتاب خواندن گذراندم. موضوعات مختلف کتاب را می‌خواندم و رفتارهای پدرم را جلوی نظر می‌آوردم.

حق با تیم بود. تشخیص اصلاً راحت نبود و هیچ قانون و قاعده کلی نداشت. بعضی از بیماران اوتیسم و اسپرگر بهره هوشی پایینی داشتند، اما بعضی دیگر می‌توانستند بهره هوشی بالایی داشته باشند. مثل شخصیت اول فیلم مرد بارانی به بازی داستین هافمن، که در بعضی زمینه‌ها نابغه بود. در کتاب نوشته بود بعضی‌ها عملکرد اجتماعی خوبی دارند به صورتی که بیماری آنها قابل تشخیص نیست و بعضی دیگر شرایطی دارند که بهتر است در مراکز خاص نگهداری شوند. قسمت مخصوص بیماران اوتیسمی را خواندم که در زمینه موزیک و ریاضیات نابغه بودند. اما تعداد آنها مثل نابغه‌های سالم بسیار کم بود. یک چیز مهم دیگر که متوجه شوم این بود که وقتی پدر من جوان بوده، تعداد

کمی از پزشکان در زمینه این بیماری و علائمش کار می‌کردند و اگر پدرم در آن زمان دچار اختلالات رفتاری بوده، پدر و مادرش به علت عدم آگاهی نمی‌توانستند متوجه مشکل او شوند. بچه‌هایی که دچار بیماری اوتیسم یا اسپرگر معمولاً با عقب افتاده‌ها و یا بچه‌های شدیداً خجالتی اشتباه گرفته می‌شوند. تفاوت بیماری اوتیسم و اسپرگر این است که بیماران اوتیسم در دنیای خود زندگی می‌کنند و اسپرگرها، در دنیای عادی اما به دلخواه خود زندگی می‌کنند. البته اگر اینطور بخواهیم طبقه‌بندی کنیم، اکثر مردم دچار اسپرگر هستند. اما نشانه‌ها و خصوصیات برای این بیماران وجود دارد که ساوانا در مورد پدرم درست حدس زده بود. قوانین تغییرناپذیر زندگی، عدم علاقه به زندگی نو روابط اجتماعی، عدم علاقه او نسبت به موضوعاتی غیر سکه‌ها. علاقه به تنها بودن، اینها همه ویژگی‌های بیماران اسپرگر بود، اما در مورد پدر من فرق می‌کرد، اینگونه بیماران به راحتی شیوه زندگی خود را انتخاب می‌کردند. اما پدر من با تمام گرایشی که به اینگونه زندگی داشته، مجبور به زندگی عادی شده است و بالاخره نتیجه‌ای که در مورد پدرم گرفتم این بود که او قادر به تغییر دادن خود و روش زندگی اش نیست، نه اینکه نخواهد تغییر کند. در نهایت دو سؤال بی جواب همیشگی در مورد مادرم، دوباره در ذهنم شکل گرفت. اینکه در پدرم چه دیده بود و اینکه چرا ترکش کرد.

می‌دانستم که هیچ وقت نخواهم فهمید و قصد کنکاش در این مورد را نیز نداشتم. اما در سکوت خانه، پدر و مادرم را مجسم می‌کردم، که پدرم فقط در مورد سکه‌هایش صحبت می‌کرد، مادر بیچاره‌ام که هیچگاه از آنها سر در نمی‌آورد.

حتماً پدرم توجه کافی به او نداشته و او هم بعد از مدتی صبر و تحملش تمام

شده. شاید هم مادرم تصور می‌کرده، پدرم به علت طبیعت آرامی که دارد، هرگز عصبانی نخواهد شد و خشونتی نخواهد داشت و به همین خاطر او را انتخاب نکرده، حتی بدون عشق می‌شد با چنین فردی زندگی کرد.

حتماً مادرم فکر کرده بود، با ورود به زندگی پدرم، سکه‌ها را می‌فروشنند، حداقل اگر زندگی شادی با هم نداشته باشند زندگی مرفهی خواهند داشت. بعد باردار شده و بعد از آن متوجه شده حتی یک لحظه هم نمی‌تواند به فروش سکه‌ها فکر کند و باید با مردی زندگی کند که هیچگونه وجه مشترکی با او ندارد. شاید بعد هم تنهایی خسته‌اش کرده و یا شاید هم آدم خودخواهی بوده. به هر حال تصمیم می‌گیرد او را ترک کند و وقتی فرزندش دنیا می‌آید موقعیت را مناسب می‌بیند و او را ترک می‌کند. البته شاید هم اینها افکار من باشد و موضوع اصلی چیز دیگری باشد. شک داشتم تا آخر عمر هم بتوانم اصل جریان را متوجه شوم، البته خیلی هم اهمیتی نمی‌دادم.

در حال حاضر، تنها مسأله مهم پدرم بود، بخصوص اگر مشکلی در سیستم عصبی و مغزش داشته باشد. ناگهان متوجه شدم، پدرم با قرار دادن قانونهای عجیب و غریب در زندگی، خودش را بیشتر در دنیای خودش فرو برده. شاید روشهایش خیلی عادی نبودند. اما تنها راههایی بودند که به ذهنش رسیده بود تا مرا بزرگ کند و از من یک مرد بسازد و اینها برای من واقعاً ارزش داشتند.

او پدرم بود و بهترین‌هایی را که از او بر می‌آمده، برای من انجام داده بود. حالا من اینها را می‌فهمیدم و درک می‌کردم. بالاخره کتاب را بستم و کناری گذاشتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد با خود فکر کردم، که چقدر به پدرم افتخار می‌کنم.

وقتی پدرم از کار به خانه برگشت، لباسهایش را عوض کرد و برای آماده کردن

اسپاگتی به آشپزخانه رفت.

به دقت تمام حرکات و رفتارهایش را زیر نظر داشتم و متوجه شدم، خودم همان کاری را انجام می‌دهم که به خاطر آن از ساوانا عصبانی شده بودم. کلیه کارهایش را با دقت نگاه کردم. با دقت و بسیار مرتب جعبه اسپاگتی را باز کرد و آن را کناری گذاشت و سپس با دقت فراوان گوشت را سرخ کرد. می‌دانستم وقت اضافه کردن نمک و فلفل است و دقیقه‌ای نگذشته بود که پدرم همین کار را کرد. می‌دانستم تا چند لحظه دیگر مقداری رب به غذا اضافه می‌کند و درست همین کار را کرد. مثل همیشه از من، در مورد کارهای روزم سؤال نکرد و سکوت را ترجیح داد. تا دیروز فکر می‌کردم علت رفتارهایش غریبه بودن ما با هم است و امروز به این فکر می‌کردم که این شرایط ممکن است همیشه وجود داشته باشد. اما این افکار اذیتم نمی‌کرد.

هنگام سرو شام در مورد اینکه روزش را چگونه گذرانده سؤال نکردم، چون می‌دانستم جواب نمی‌دهد.

در عوض، در مورد ساوانا و اینکه در این چند روز چه کردیم صحبت کردم. بعد از شام، در شستن ظرفها به او کمک کردم و به مکالمه یکطرفه مان ادامه دادم. وقتی ظرفها تمام شد، دوباره دستمال را برداشت و برای دومین بار روی میز را تمیز کرد و نمکدان و فلفل‌دان را درست در جای قبلی‌شان قرار داد. احساس می‌کردم دوست دارد به صحبت ادامه دهد، اما نمی‌داند چگونه اینکار را انجام دهد و من از این مسأله احساس رضایت می‌کردم. می‌دانستم کم‌کم آماده می‌شود تا به خلوتگاهش برود. به همین خاطر گفتم: «پدر، میشه سکه‌های جدیدی که خریده‌ای را به من نشان بدهی و در موردش توضیح دهی؟»

پدرم به من زل زد انگار آنچه می‌شنید را باور نمی‌کرد. سپس به زمین نگاه

کرد، دستی به موهایش کشید و من متوجه شدم چقدر کم موتر شده. وقتی دوباره به من نگاه کرد، به نظر می‌رسید ترسیده باشد و بالاخره گفت: «باشه.»
با هم به اتاقش رفتیم، وقتی دستش را روی پشتم احساس کردم، به یاد آوردم که در چند سال گذشته هیچگاه تا این حد شاد نبوده‌ایم.

فصل یازده

شب بعد، به اسکله رفتم و خود را به تماشای نور نقره‌ای رنگ مهتاب مشغول کردم، به این امید که ساوانا را ببینم. شب گذشته، بعد از اینکه چند ساعتی را با پدرم گذراندم و در مورد سکه‌هایش شنیدم و از اشتیاق او به سکه‌ها لذت بردم، به ساحل رفتم، نامه‌ای برای ساوانا نوشته بودم و در آن خواسته بودم تا برای دیدنم به اسکله بیاید و آن را در پاکتی گذاشته بودم و پاکت را روی اتومبیل تیم گذاشتم. مطمئن بودم تیم، بدون اینکه پاکت را باز کند آن را به او می‌رساند. در این زمان کوتاه تیم را شناخته بودم و مطمئن بودم اونیز مثل پدرم آدم بسیار خوبی بود. خیلی بهتر از من. این تنها راهی بود که به ذهنم می‌رسید. می‌دانستم به خاطر دعوایی که راه افتاده بود، دیگر بهتر بود به خانه آنها نروم. در ضمن دوست نداشتم رندی یا سوزان یا دیگران را ببینم، چون در آن صورت دیدن ساوانا غیرممکن می‌شد. ساوانا تلفن همراه نداشت و من تلفن خانه آنها را نیز نمی‌دانستم. به همین خاطر نوشتن نامه تنها راه بود.

من اشتباه کرده بودم و بیش از حد عکس‌العمل نشان داده بودم. نه تنها با او، بلکه با بقیه هم بدرفتار کرده بودم، باید بدون هیچ صحبتی آنجا را ترک می‌کردم.

به هر حال نامه را گذاشتم، و روز بعد تمام مدت ساعت را نگاه کردم و منتظر آمدنش بودم. وقتی زمان مورد نظر رسید، هر لحظه دور و برم را نگاه می‌کردم و بی‌صبرانه منتظر بودم. اما وقتی سایه‌ای از دور نمایان شد، نفس راحتی کشیدم. از دور متوجه شدم او، ساواناست که به این سمت می‌آید. به نرده‌ها تکیه دادم و منتظر شدم تا نزدیک شود.

وقتی به من نزدیک شد، قدم‌هایش را آرام کرد و بالاخره ایستاد. حالتش بسیار غریبه و رسمی بود و این مسأله قلبم را به درد آورد. با همان حالت رسمی گفت: «یادداشتت را گرفتم.»
«خوشحالم که آمدی.»

«من یواشکی آدمم تا کسی متوجه آمدنم نشود. شنیدم چند نفری راجع به تو صحبت می‌کردند و می‌گفتند اگر تو را دوباره ببینند چه بر سرت می‌آورند.»
بدون هیچ مقدمه‌ای حرف را شروع کردم: «من واقعاً معذرت می‌خواهم. می‌دانم تو می‌خواستی به من کمک کنی اما من منظورت را اشتباه متوجه شدم.»
مکثی کردم. ساوانا گفت: «و؟»

«و از آنچه به سر تیم آمد واقعاً پشیمانم. او آدم بسیار خوبی است. من باید مواظب بودم و این اتفاق نمی‌افتاد.»

بدون پلک زدن به من چشم دوخته بود و دوباره گفت: «و؟»
این پا و آن پا کردم و گفتم: «در مورد رندی و بقیه هم همینطور.» در مورد جمله آخرم خیلی صادق نبودم اما می‌دانستم ساوانا می‌خواهد آن را از زبان من بشنود.

باز هم ساوانا به صورت خیره به من نگاه کرد و گفت: «و؟»
گیج شده بودم. قبل از اینکه به چشم‌هایش نگاه کنم، ذهنم را جستجو کردم

و چیزی نیافتم و گفتم: «و...!»

گفت: «و چی؟»

هرچه سعی کردم چیزی به ذهنم نرسید و گفتم: «و... نمی دانم. اما اگر چیزی هست که من به خاطر نمی آورم، به خاطرش متأسفم و معذرت می خواهم.»

با لحنی متعجب گفت: «همین!»

«دیگر نمی دانم چه باید بگویم.»

در همین وقت بود که متوجه لبخند کمرنگی بر روی لبهایش شدم. دوباره

تکرار کرد: «همین؟»

صدایش آرامتر بود. من چیزی نگفتم. او به من نزدیک شد و دستهایش را دور گردنم انداخت و آرام گفت: «احتیاج به معذرت خواهی نیست. اگر من هم بودم شاید چنین عکس العملی نشان می دادم.»

«پس این همه سؤال برای چی بود؟»

«می خواستم به خودم ثابت کنم که در مورد تو اشتباه نکردم. می خواستم

دوباره به خودم ثابت کنم که تو قلب مهربانی داری.»

«در مورد چی صحبت می کنی؟»

«همین که گفتم، آن شب بعد از آن اتفاقات، تیم مرا متقاعد کرد که حق نداشتم، آنطور با تو صحبت کنم. حق با تو بود. من در جایگاهی نیستم که بتوانم نظرات تخصصی بدهم، ولی آنقدر گستاخ بودم که آن کار را کردم. آن روز، از آنجایی که در ساحل ایستاده بودم همه چیز را دیدم، تقصیر تو نبود، حتی آنچه برای تیم اتفاق افتاد تقصیر تو نبود و این که تو بخاطرش عذر خواهی کردی بسیار عالی است.»

در آن لحظه چنان حس دلپذیری داشتم که می خواستم زمان متوقف شود.

آن شب ما مدت زیادی را به راه رفتن و صحبت کردن در کنار ساحل گذراندیم. وقتی جایی کنار ساحل نشسته بودیم من فرصت را غنیمت دانستم و با صدایی آرام و نجواگونه گفتم: «متشکرم.»
«برای چی؟»

«به خاطر کتاب، فکر کنم بعد از خواندن آن پدرم را بیشتر درک می‌کنم. دیشب من و پدرم شب خوبی را باهم داشتیم.»
«خوشحالم که این را می‌شنوم.»

«و متشکرم به خاطر حضورت و به خاطر بودنت.»

ساوانا چینی به پیشانی انداخت و من ادامه دادم: «اگر تو نبودی، من چنین چیزهایی را در مورد پدرم نمی‌دانستم. نمی‌دانی چقدر کارت برایم ارزش دارد.»

با اینکه قرار بود ساوانا آن روز را مثل روزهای قبل سرکارش حاضر شود، اما وقتی برای تیم توضیح داده بود که ممکن است، این آخرین شانس دیدار قبل از بازگشت من به آلمان باشد، تیم هم قبول کرده بود و آنروز را به ساوانا مرخصی داده بود. وقتی بدنبال ساوانا رفتم، تیم از پله‌های ساختمان پایین آمد و به اتومبیل نزدیک شد.

وقتی کنار پنجره اتومبیل خم می‌شد، کبودی دور چشم‌هایش را دیدم که به رنگ سیاه درآمد. دستش را از پنجره اتومبیل تو آورد و با من دست داد و گفت: «جان! از آشنایی با تو بسیار خوشحالم.»

«من هم همینطور.»

«مواظب خودت باش. باشه؟»

«حتماً»

در حالی که با هم دست می دادیم با خود فکر کردم چه رابطه عجیبی بین ما به وجود آمده.

آن روز، من و ساوانا صبح را به آکواریوم فورت میشه رفتیم. هر دوی ما محسوس زیبایی موجودات آنجا شده بودیم. آنجا یک نيزه ماهی دیدیم که منقار بسیار بلندی داشت، اسبهای آبی کوچک، مخزن بزرگی که در آن از کوسه‌ها نگهداری می کردند. بعد هم ساوانا برای من یک جاکلیدی، از مغازه فروش اجناس کادویی خرید که نمی دانم چرا شکل یک پنگوئن روی آن بود و ساوانا خیلی از آن خوشش آمد.

بعد هم باهم به یک رستوران، کنار ساحل رفتیم. با هم سر میزی نشستیم و مشغول نگاه کردن به قایق‌هایی شدیم که در بندر متوقف بودند و جریان آب آنها را تکان می داد. آنچنان محو یکدیگر بودیم که متوجه اینکه گارسون سه بار برای گرفتن سفارش، به سر میزمان آمد نشدیم و حتی تا آن لحظه لیست غذاها را نیز نگاه نکرده بودیم.

من از اینکه ساوانا تا این حد راحت احساساتش را ابراز می کرد شگفت زده بودم. وقتی در مورد پدرم برایش تعریف کردم کاملاً خوشحال و هیجان زده بود. بعد از اینکه حرفهایمان در مورد پدرم تمام شد، دستش را در دستم گرفتم و گفتم: «می دانی! دوست دارم روزی با تو ازدواج کنم.»

«این یک جور خواستگاری است؟»

«اگر تو قبول داشته باشی، بله.»

«خوب! تو باید قول بدهی که بعد از اتمام خدمت در ارتش، به اینجا برگردی.»

چون اگر نباشی که نمی شود با هم زندگی کرد.»

«پس تو هم داری از من قول می گیری.»

بعد از آن، به مزرعه بزرگ اوسلوالد رفتیم. مزرعه‌ای پر از انواع گیاهان و درختان زیبا. از جاده‌ای که با سنگ ریزه پوشیده شده بود، رد شدیم و گل‌های زیبا وحشی با هزاران رنگ دو طرف راه را پوشانده بودند. آفتاب کم‌کم در آسمان صاف و بدون ابر غروب می‌کرد. ساوانا از من پرسید: «فردا چه ساعتی پرواز داری؟»

«صبح زود، قبل از اینکه تو از خواب بیدار شوی باید فرودگاه باشم.»

ساوانا سری تکان داد و گفت: «و تو امشب را با پدرت می‌گذرانی، درست؟»
«تصمیم دارم این کار را بکنم. آنقدر که باید در طول سفرم با او نبودم، ولی مطمئنم او مرا درک می‌کند.»

سری تکان داد و گفت: «نه، اصلاً برنامه‌ات را تغییر نده، من هم خوشحال می‌شوم که تو وقتت را با پدرت بگذرانی. به همین خاطر من امروز را با تو گذراندم.»

در حالی که مشغول راه رفتن بودیم پرسیدم: «نظرت در مورد خودمان چیست؟»

«خیلی راحت نخواهد بود.»

«می‌دانم راحت نیست. ولی من دوست ندارم به همین جا تمام شود.»
ایستادم و در چشمانش نگاه کردم و ادامه دادم: «تا آنجایی که بتوانم با تو تماس می‌گیرم و اگر امکان تلفن زدن نبود، برایت نامه می‌نویسم و مرخصی سال دیگر را هر کجا که تو باشی و هر جا که تو بگویی می‌آیم.»

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «واقعاً این کار را خواهی کرد؟»

«البته، باور کن. من از اینکه مجبورم تو را ترک کنم ناراحتم. بیشتر از هر

چیزی دوست داشتم، محل خدمتم همین نزدیکی‌ها باشد. اما در حال حاضر

این تنها چیزی است که از من بر می آید.

با صدای آرامی گفت: «می دانم.»

نمی دانم چرا لحن صحبتش نگرانم کرد. پرسیدم: «برایم نامه می نویسی؟»
برایم شکلکی در آورد که حالتش تمام نگرانیم را از بین برد و با لبخندی
گفت: «البته که نامه می نویسم. اصلاً این سوالی بود که پرسیدی؟ تمام این مدت
برایت نامه می نویسم. میدانی که نامه های من، بهترین خواهد بود.»

«شک ندارم.»

«شوخی نمی کنم. در خانواده ما مرسوم است برای هر مناسبتی، برای
عزیزانمان نامه می فرستیم. به آنها می گوئیم چقدر برایمان عزیزند و چقدر
منتظر دیدار دوباره شان هستیم.»

نزدیکش رفتم و گفتم: «پس بگو چقدر برایت عزیزم و تا چه حد منتظر دیدار
دوباره هستی؟»

«اینها را توی نامه هایم خواهم گفت.»

خندیدیم ولی احساس دلتنگی عجیبی داشتم، گفتم: «دلم برایت تنگ

خواهد شد.»

«من هم دلم برایت تنگ می شود.»

«بعد از رفتنم رابطه ما تمام نخواهد شد؟»

«یادت می آید، آن روز من برای رفتنت گریه می کردم و نگران رابطه مان بودم.
بعد که با خود فکر کردم به این نتیجه رسیدم قرار نیست تا آخر عمر تو را نبینم.
می دانم سخت است، اما زود می گذرد و ما خیلی زود دوباره همدیگر را خواهیم
دید. من مطمئنم، همانطور که مطمئنم دوستت دارم و برایت مهم
هستم. مطمئنم که ارتباط ما باقی خواهد ماند و ما از پس آن برخورداریم آمد. مثل

جان عزیزم

خیلی از زوجهای دیگر. البته می‌دانم خیلی‌ها قادر به انجام چنین کاری نیستند. چون آنها آن چیزی که ما داریم را ندارند.»

دوست داشتم حرفهایش را باور کنم، این را از ته قلبم می‌خواستم. اما نمی‌دانستم آیا واقعاً به همین راحتی است.

وقتی خورشید غروب کرد، ما به سمت اتومبیل رفتیم و سپس به طرف خانه راه افتادیم. نزدیکهای خانه، جایی که هیچ کس از اعضای خانه نتواند ما را ببیند، اتومبیل را متوقف کردم و هر دو پیاده شدیم.

دستهایم را دورش حلقه کردم، می‌دانستم تا سال دیگر، زمان خیلی دیر برایم خواهد گذشت. از ته دل آرزو کردم، ای کاش به ارتش ملحق نشده بودم و آزاد بودم. اما زندگی واقعی چیز دیگری بود. ساوانا با صدایی آرام گفت: «من باید بروم.»

بعد به آرامی شروع به گریه کرد.

از گریه‌اش قلبم فشرده شد و قول دادم که برایش نامه بنویسم.

ساوانا اشکهایش را پاک کرد. از کیفش، کاغذ و خودکار در آورد و مشغول نوشتن شد و گفت: «این آدرس و تلفن خانه من است. اینهم آدرس ایمیل من است.»

من سری تکان دادم و ادامه داد:

«یادت باشد، من برای سال دیگر خوابگاهم را عوض خواهم کرد. اما بلافاصله آدرس جدیدم را به تو خواهم داد. اما در این مدت از طریق پدر و مادرم هر آنچه می‌خواهی را می‌توانی به دستم برسانی.»

«می‌دانم. تو هم آدرس مرا داری درسته؟ اگر هم برای ماموریت، جایی بروم.

نامه و ایمیل‌هایت به دستم خواهد رسید. خوشبختانه در ارتش وسط بیابان هم

به کامپیوتر دسترسی داری.»

مانند کودکی بی پناه گفت: «سرباز بودند مرا می ترساند.»

و من با لحنی مطمئن گفتم: «اتفاقی برایم نمی افتد.»

در ماشین را باز کردم و کیف پولم را برداشتم. کاغذی که آدرسش را در آن نوشته بود، توی کیفم گذاشتم. به سمت او برگشتم و دوباره او را در آغوش کشیدم و سعی کردم لحظه به لحظه در کنارش بودن را در مغزم حک کنم.

این بار ساوانا خودش را عقب کشید و دوباره سراغ کیفش رفت و یک پاکت از کیفش درآورد و گفت: «این نامه را دیشب برایت نوشتم تا آن را در هواپیما بخوانی. خواهش می کنم تا سوار هواپیما نشده‌ای آن را نخوان.»

من هم قبول کردم، برای آخرین بار با دقت صورتش را نگاه کردم و سوار اتومبیل شدم. اتومبیل را روشن کردم و وقتی داشتم راه می افتادم، ساوانا گفت: «سلام مرا به پدرت برسان و بگو چند روز آینده برای دیدنش خواهیم رفت.»

وقتی اتومبیل راه افتاد، قدمی به عقب برداشت. هنوز او را از توی آینه می دیدم. لحظه‌ای فکر کردم بایستم، پدرم درک خواهد کرد. او می داند من تا چه حد ساوانا را دوست دارم و از اینکه آخرین شب را با هم بگذرانیم ناراحت نخواهد شد. اما به راهم ادامه دادم. تصویر ساوانا در آینه هر لحظه کوچک و کوچک تر می شد.

آن شب شام را ساکت تر از همیشه خوردیم. قدرت و انرژی شروع صحبت را نداشتم و حتی پدرم هم متوجه حالم شد. زمانی که پدرم مشغول آشپزی بود، من هم در آشپزخانه کنارش نشسته بودم. او برخلاف همیشه که همه توجهش به آشپزی بود، اینبار، گه‌گاهی در سکوت نگاهی به من می انداخت. او گاز را خاموش

کرد و به سمت من آمد. وقتی به من نزدیک شد. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و باز هم ساکت ماند. می‌دانست که از چیزی ناراحت هستم. در کنارم بدون حرکت ایستاد. شاید آرزو می‌کرد می‌توانست ناراحتی و رنج مرا به خودش منتقل کند. صبح، پدرم مرا به فرودگاه رساند و تا زمانی که برای سوار شدن به هواپیما بروم، در کنارم ماند. وقتی زمان پرواز رسید، از جایم برخاستم. پدرم دستش را دراز کرد تا با او دست بدهم، اما من او را در آغوش کشیدم. بدنش خشک و معذب بود. اما من اهمیتی ندادم و گفتم: «دوستت دارم، پدر.»

«من هم همینطور جان.»

در حالی که خودم را از آغوشش بیرون می‌کشیدم گفتم: «امیدوارم سکه‌های مورد علاقه‌ات را پیدا کنی، دوست دارم وقتی برگشتم آنها را به من نشان دهی.» او هم در حالی که به زمین خیره شده بود گفت: «من ساوانا را دوست دارم. او دختر خوبی است.»

حرف پدرم به دلم نشست و دقیقاً همان چیزی بود که دوست داشتم از او بشنوم.

وقتی سوار هواپیما شدم. نشستم و نامه ساوانا را روی پایم گذاشتم. با اینکه دلم می‌خواست بلافاصله آن را باز کنم، اما صبر کردم تا هواپیما پرواز کند. از پنجره هواپیما، بیرون را نگاه می‌کردم. از آنجا ساحل دریا کاملاً مشخص بود. سعی کردم اول اسکله و بعد خانه ساوانا را پیدا کنم. با خود فکر کردم آیا او خواب است؟ دوست داشتم فکر کنم بیدار است و در ساحل منتظر دیدن هواپیماست. وقتی آماده شدم، پاکت را باز کردم. در پاکت یک عکس از ساوانا هم بود. با خود فکر کردم ای کاش من هم یک عکس به ساوانا داده بودم. برای مدتی

طولانی به عکس زل زدم و بعد آن را کناری گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و شروع به خواندن کردم.

«جان عزیزم،

چیزهای زیادی هست که دوست دارم برایت بازگو کنم، اما نمی دانم از کجا شروع کنم. شاید بهتر باشد با جمله دوستت دارم شروع کنم، یا شاید بهتر است بگویم بهترین روزهای زندگی ام روزهایی بوده که با تو گذراندم. باید بگویم در این مدت کوتاه به تو عادت کردم و از اینکه با تو بودم لذت می بردم. دوست دارم بدانی تمام حرفهایم حقیقت دارد. اما وقتی دوباره آنها را مرور می کنم، تنها چیزی که به ذهنم می رسد این است که چقدر دوست دارم با تو باشم. دستهایت را در دست بگیرم و لبخند زیبایت را ببینم.

مطمئنم در آینده، این لحظات را هزاران بار تجربه خواهم کرد. دوباره صدای زیبای خندههایت را خواهم شنید، صورت مهربانت را خواهم دید و در آغوش آرام خواهم گرفت.

مطمئنم هر لحظه به یادت خواهم بود، بیشتر از آن چیزی که بتوان تصورش کرد.

تو برایم بسیار عزیز هستی و من عشق تو را مثل گنج در قلبم حفظ خواهم کرد. تمام مدتی را که با هم گذرانیدیم بسیار متین و با احترام بامن رفتار کردی، که برایم بسیار ارزش دارد. مطمئن باش هر روز به یادت خواهم بود. اما ترسی در وجود دارم، مبادا روزی برسد که تو احساساتت نسبت به من تغییر کند و روزهای خوش و زیبایی را که با هم گذرانیدیم را فراموش کنی. به همین خاطر از تو می خواهم هر جای دنیا که باشی و هر آنچه در زندگی ات اتفاق افتاد، مثل اولین شب که یکدیگر را دیدیم، هرگاه ماه کامل بود، نگاهی به آسمان بیاندازی و به یاد

من بیفتی و به یاد هفته زیبایی که با هم گذراندیم. زیرا هرچه در زندگی من اتفاق بیافتد من همین کار را خواهم کرد. اگر هم با هم بودیم، با هم به یادآوری آن روزها می پردازیم و تا آخر عمرمان لحظاتمان را جاودانه خواهیم کرد.

دوستت دارم جان و تا روزی که برگردی منتظرت می مانم تا با تو ازدواج کنم. بدان اگر نیایی قلبم را خواهی شکست.

با عشق

ساوانا

از بین اشکهایم از پنجره بیرون را نگاه کردم. روی ابرها پرواز می کردیم و نمی دانستم کجا هستم. تنها چیزی را که می دانستم این بود، که دوست داشتم به خانه برگردم و به آنجایی که قلبم را گذاشته بودم بروم.»

فصل دوازده

چند ساعت بعد، در اولین شب تنهایی در آلمان، دوباره نامه را خواندم و خاطراتم با ساوانا را مرور کردم. آنقدر این خاطرات زنده بودند که یادآوری آنها اصلاً کار سختی نبود، حتی واقعی‌تر از زندگی فعلی و سربازی‌ام به نظر می‌رسید. در خیالم دست ساوانا را در دست داشتم، حتی وقتی را به یاد آوردم چطور به راحتی تا ساحل را موج‌سواری کرد، به یاد حالت متعجب خودم افتادم، با صدای بلند خندیدم. معاشرت من با ساوانا مرا تغییر داده بود و این مسأله را دوستانم در گروهان نیز متوجه شده بودند.

تا دو هفته بعد همکارم تونی تمام مدت مرا مسخره می‌کرد و تمام مدت سعی در تائید نظریه‌اش، مبنی بر اینکه حضور یک زن در زندگی آدم را تغییر می‌دهد، داشت. من اشتباه کرده بودم جریان ساوانا را برایش تعریف کرده بودم و تمام مدت دوست داشت چیزهای بیشتری در مورد ساوانا و رابطه ما بداند. روزی وقتی مشغول کتاب خواندن بودم، آمد و روی صندلی روبرویم نشست و مثل احمقها می‌خندید و گفت: «باز هم در مورد تعطیلات و عشق دیوانه‌وارت برایم بگو.»

سعی کردم نگاهم را از روی کاغذ بردارم و حرفش را نشنیده بگیرم. اما ادامه داد: «ساوانا، درسته؟ سا- وا- نا. لعنتی، اسمش هم زیباست. به نظر دلنشین می آید. مطمئن هستم خودش هم بسیار دلفریب و دلنشین بوده.»

«خفه شو تونی.»

«قرار نبود اینطور صحبت کنی. من همان دوستی هستم که همیشه همراهت بودم. همان کسی که مجبورت کرد به این مرخصی بروی. حالا وقتش رسیده من را هم در جریان ریزه کاری ها بگذاری.»

«به تو ربطی ندارد.»

«گفته بودم حتماً تکیلاً بخوری، اینکار را کردی؟ حس بسیار خوبی دارد.»

در جوابش چیزی نگفتم. تونی با دستش ضربه ای به دستم زد و گفت: «بس کن! من دوست دارم بیشتر بدانم.»

«ولی من دوست ندارم راجع به آن صحبت کنم.»

«برای اینکه تو عاشقی. درست می گم؟ برای همین است که این حس و حال را داری؟»

«آره! درست حدس زدی. حالا تمامش می کنی؟»

سری تکان داد و از جایش بلند شد و گفت: «تو یک توله سگ عاشقی.»

باز هم جوابی ندادم. اما وقتی از پیشم رفت، حق را به او دادم. من از عشق ساوانا یک دیوانه واقعی شده بودم.

حاضر بودم هر کاری بکنم تا با او باشم و درخواست انتقال به آمریکا را نیز دادم. به نظر می رسید افسر فرمانده توجه خاصی به درخواست من کرده و وقتی دلیلش را سؤال کرد من بهانه پدرم را آوردم، کمی فکر کرد و سپس به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: «با اینکه بهانه بیماری پدرت را آوردی، اما بهانه

خوبی نیست.»

از اتاقش خارج شدم و می دانستم حداقل تا شانزده ماه دیگر به جایی منتقل نخواهم شد. همه متوجه ناراحتی و ناامیدی من شده بودند.

اولین باری که بعد از اقامتم، ماه کامل شد. سر بازخانه را ترک کردم و به زمین چمنی که آن نزدیکی بود و از آن برای فوتبال استفاده می کردیم، رفتم. روی زمین خوابیدم و به ماه زل زدم و تمام روزهای خوش با ساوانا بودن را مرور کردم و از اینکه از او دور بودم از خودم بدم آمد.

از همان روزهای اول من و ساوانا از طریق نامه و تلفن به طور مرتب با هم در تماس بودیم. گاهی هم ایمیل می زدم که البته خیلی زود متوجه شدم، ساوانا نامه را ترجیح می دهد و دوست دارد من نیز برایش نامه بنویسم.

برایم نوشته بود دوست دارم، وقتی به سراغ صندوق پستی می روم نامهات را ببینم و هیجان باز کردن نامه و خواندن آن را دوست دارم و این مسأله که می توانم آن را با خود به هر جا که می خواهم ببرم برایم خوش آیند است.

می توانم به درختی زیبا تکیه بدهم و در حالی که نسیم را روی صورتم حس می کنم نامهات را بخوانم. می توانم تصور کنم در حال نوشتن نامه در چه حالی بودی. چه لباسی پوشیده بودی، دور و برت چه بوده و حتی می توانم تصور کنم چگونه خودکارت را در دست گرفته بودی. می دانم ممکن است حرفهایم عجیب و کلیشه ای نظر برسد ولی معمولاً تصور می کنم، تو در یک چادر صحرایی، پشت یک میز کهنه نشسته ای و در کنار یک چراغ نفتی کهنه گذاشته ای. در بیرون باد شدیدی می وزد و تو در حال نوشتن نامه برای من هستی. به نظرم این حس بسیار زیباتر و عاشقانه تر است تا اینکه فکر کنی، با همان دستگاه کامپیوتر، که موزیک گوش می کنی یا تحقیق اینترنتی می کنی، برای کسی که دوست داری

هم نامه می نویسی.»

از آنچه نوشته بود، خنده ام گرفت. درست است که در مورد چادر صحرایی، میز کهنه و چراغ نفتی اشتباه کرده بود، اما تصویری که از محل زندگی داشت به مراتب بهتر از چراغهای مهتابی و میزهای اداری در درون اطاقک چوبی سربازخانه بود.

هرچه روزها و هفته ها می گذشتند، عشق من به ساوانا بیشتر و قوی تر می شد. گاهی اوقات از جمع دوستان جدا می شدم و در تنهایی خود به عکس ساوانا خیره می شدم تا تمام جزییات چهره اش را به خاطر بسپارم. هر روزم را با خاطرات ساوانا و روزهای درکنار هم بودن می گذراندم و زمان نیز در نهایت تعجب به سرعت می گذشت.

تابستان به پایان رسید و سپس پاییز به انتها رسید و زمستان آمد من هر روز خدا را شکر می کردم که حداقل عکس ساوانا را همراه دارم تا کمی از دل تنگی ام کم کند. بله، خودم را راضی می کردم که او را کاملاً به خاطر می آورم. اما حقیقت این بود که من فقط عکس او را داشتم و از او دور بودم.

زندگی من می گذشت، هر روز به یاد ساوانا بودم، هر روز بیشتر دلتنگش می شدم و هر روز به کارهای روزمره ام رسیدگی می کردم. اوایل ماه سپتامبر - به دلایلی که هیچگاه ما را در جریان آن نگذاشتند - من به همراه گروهمان برای دومین بار به مسکو فرستاده شدیم تا برای عملیات حافظ صلح به لشکر زرهی ملحق شویم. این در حالی بود که تقریباً تمام افراد پیاده نظام به آلمان بازگردانده شدند. شرایط تقریباً آرام بود و من در طول این مدت از اسلحه ام استفاده نکردم. البته منظورم این نیست که تمام روز را به چیدن گل و حسرت دوری ساوانا گذراندم. بلکه اسلحه ام را تمیز می کردم و مراقب اطرافم بودم تا اگر مشکلی پیش

آمد اقدام کنم. وقتی مجبور باشی تمام روز را در آماده باش به سر ببری، بارسیدن شب دیگر هیچ رمقی برایت نمانده. اعتراف می‌کنم، در طول سفرم، می‌شد دو یا سه روز هم به ساوانا فکر نکنم. چندین بار در طول سفرم از خودم پرسیدم آیا این سفر ماموریتی از علاقه من به ساوانا کم کرده؟ اما هر بار به این نتیجه می‌رسیدم که اینطور نیست، دلیلش هم این بود، در سخت‌ترین شرایط که اصلاً انتظارش را نداشتم، به یادش می‌افتادم و غم دوری از او به همان دردناکی و سنگینی روزی بود که از او جدا شدم.

هر چیزی مرا به یاد او می‌انداخت: مثلاً وقتی یکی از دوستان راجع به همسرش صحبت می‌کرد یا وقتی یک زوج را می‌دیدم که دست در دست هم داده بودند و حتی زمانی که روستاییان آن اطراف با محبت به من لبخند می‌زدند، من به یاد او می‌افتادم.

حدوداً هر ده روز نامه‌ای از ساوانا دریافت می‌کردم و وقتی به آلمان برگشتم با تعداد زیادی نامه برخورد کردم. هیچ کدام از نامه‌ها مثل نامه‌ای که در هواپیما خوانده بودم، نبودند. همه در مورد مسائل عادی و روزمره بودند و تا آخر نامه از حس و احساسش نسبت به من چیزی نمی‌نوشت. از طریق نامه‌ها تقریباً از تمام برنامه‌های زندگی او با خبر بودم. اینکه کار ساخت خانه اول کمی بیشتر از مدت برنامه‌ریزی شده طول کشیده و به همین خاطر کار خانه دوم سخت‌تر شده بود و باید ساعت‌های بیشتری را کار می‌کردند. بعد از پایان خانه اول یک میهمانی خیلی بزرگ و همه همسایه‌ها را دعوت کرده بودند و تا بعد از ظهر در آنجا خوش گذرانده بودند و بعد تمام کسانی که در ساخت خانه شرکت کرده بودند برای شام به رستوران خانه میگو رفته بودند و تیم گفته بود بهترین رستورانی بوده که تاکنون رفته است. اینکه توانسته اکثر واحدهای ترم پاییزش را با استادی که

دوست داشته بگیرد. او خوشحال بود که توانسته واحد روانشناسی دوران نوجوانی و بلوغ را با دکتر بارنز - که مقالات مهم روانشناسی، در چند مجله روانشناسی می نوشت - بگیرد.

هیچگاه فکر نکردم ساوانا در هر لحظه از زندگی اش، در حال ساخت و ساز یا در حالت بیکاری یا در حال گفتگو با تیم به من فکر می کرده. دوست داشتم فکر کنم آن چیزی که بین ماست عمیق تر و قوی تر از اینهاست و همین افکار روز به روز علاقه ام را به ساوانا بیشتر می کرد.

البته، دوست داشتم بدانم که هنوز به من فکر می کند و برایش اهمیت دارم و ساوانا نیز همیشه این اطمینان را به من داد.

عادت کرده بودم تمام نامه های ساوانا را نگه دارم. در چند سطر یا پاراگراف آخر نامه هایش، کلماتی بود که باعث می شد چندین بار آن را بخوانم و سعی کنم او را در حال ادای این جملات تصور کنم. مثل این جملات که در نامه دومش نوشته بود:

«وقتی به تو و خودم و آنچه بین ما گذشته فکر می کنم، می دانم که خیلی ها ممکن است آن را یک رابطه عادی و معمولی و اقتضای محیطی که در آن بودیم بدانند که به مرور زمان فراموش می شود و چیزی از آن باقی نخواهد ماند. به همین خاطر است که من به هیچ کس در مورد خودمان چیزی نمی گویم. چون می دانم کسی آن را درک نمی کند و من نیز دوست ندارم احساسم را برای کسی بازگو کنم. چون از ته قلبم به واقعی بودن آن ایمان دارم. وقتی به تو فکر می کنم، ناخودآگاه لبخند بر روی لبهایم می آید و می دانم تو همان کسی هستی که مرا کامل می کنی. دوستت دارم برای همیشه و در آرزوی روزی هستم که در آغوش گرمت جای گیرم.»

یا در نامه‌ای که بعد از فرستادن عکسم برایم فرستاده بود، نوشته بود:

«در آخر، می‌خواهم از اینکه عکست را برایم فرستادی تشکر کنم. آن را توی کیف پولم گذاشته‌ام. چهره‌ات در عکس شاد و خوشحال به نظر می‌آید، اما من بعد از دیدن عکست گریه کردم. نه از روی ناراحتی، بلکه از شادی و به یاد آوردن که تو بهترین اتفاق زندگی من بوده‌ای.»

یا زمانی که در کوزوو بودم در نامه‌اش اینطور نوشته بود:

«باید بگویم آخرین نامه‌ات نگرانم کرد. با اینکه از تو خبر می‌گرفتم خوشحال بودم و منتظر شنیدن خبر سلامتی‌ات بودم. اما از شنیدن وضعیت و شرایط زندگی‌ات خیلی ترسیده بودم و نفسم بند آمده بود. با خود فکر کردم، من در حال آماده شدن برای بازگشت به خانه و تعطیلات روز شکرگزاری هستم و تنها نگرانی‌ام امتحاناتم است. اما تو در جایی خطرناک هستی و هر لحظه ممکن است به تو آسیبی برسد. اما آنهایی که می‌خواهند به تو آسیب برسانند، اگر به اندازه من تو را بشناسند، آن وقت در امنیت کامل خواهی بود. همانطور که من در آغوش تو در امنیت کامل هستم.»

کریسمس آن سال بسیار دلتنگ‌کننده بود، البته دور از خانه کریسمس را بگذرانی معمولاً با دلتنگی خواهد گذشت. این اولین سالی بود که بعد از خدمتم کریسمس را تنهایی می‌گذراندم. تمام تعطیلات کریسمس را در آلمان گذراندم. تعدادی از بچه‌ها یک درخت کریسمس تهیه کردند و آن را با چراغ تزئین کردند. بیشتر هم‌قطارانم برای تعطیلات به خانه رفته بودند. من هم جزو سربازان بدشانسی بودم که باید در آلمان باقی می‌ماندم. اکثر بچه‌هایی که در قرارگاه باقی مانده بودند شب کریسمس به شهر رفتند تا عید را در آنجا جشن بگیرند.

هدیه‌ای که ساوانا برای کریسمس برایم فرستاده بود را قبلاً باز کرده بودم.

یک ژاکت که مرا به یاد یکی از لباسهای تیم می انداخت. مقداری شیرینی خانگی. ساوانا هم هدیه من که یک عطر بود را دریافت کرده بود.

تنها بودم و تصمیم گرفتم به خودم هدیه بدهم. تصمیم گرفتم با ساوانا تماس بگیرم. او منتظر تلفنم نبود و بسیار از تلفنم هیجان زده شد. حدوداً یک ساعت با هم صحبت کردیم. حتی دلم برای صدایش هم تنگ شده بود. تقریباً لحن خوش آیندش را فراموش کرده بودم. در صندلی ام لم دادم و سعی کردم تجسم کنم که در کنارم است و به حرفهایش در مورد اینکه برف شروع به باریدن کرده گوش دادم. همان موقع به بیرون نگاه کردم و متوجه بارش برف شدم. با دیدن بارش برف احساس کردم واقعاً در کنار هم هستیم.

با شروع ژانویه ۲۰۰۱، من نیز شمارش معکوس را برای دیدن او شروع کردم. مرخصی تابستانی من، ماه ژوئن آغاز می شد و در آن زمان درست یک سال از خدمتم در ارتش باقی می ماند. آنروز صبح از خواب بیدار شدم با خودم فکر کردم ۳۶۰ روز دیگر باقی مانده. فردا ۳۵۹ روز، پس فردا ۳۵۸ روز! اما تا زمان دیدارم با ساوانا ۱۷۸ روز باقی مانده بود که فردا ۱۷۷ روز خواهد بود و پس فردا ۱۷۶ روز.... این فکر حس خوبی به من می داد. واقعی و قابل لمس بودند و رویاهای من برای رفتن به کارولینای شمالی را واقعی تر می کردند. اما از طرف دیگر، باعث می شد زمان دیرتر بگذرد، همیشه وقتی بی صبرانه منتظر چیزی هستی زمان به کندی می گذرد.

یادم می آید وقتی بچه بودم انتظارم برای رسیدن تعطیلات تابستان به نظرم خیلی طولانی می آمد، فکر می کنم اگر نامه های ساوانا نبود زمان دیرتر هم می گذشت.

پدرم هم برایم نامه نوشته بود. نه به شکل نامه‌های ساوانا، اما به سبک خودش بر نامه‌های ماهیانه‌اش را برایم توضیح داده بود، در کمال تعجب، نامه این بارش دو سه برابر نامه‌های قبلی‌اش بود، یک صفحه اضافه در مورد سکه‌ها نوشته بود. در مدت اقامتم در آلمان، زمانهای بیکاری‌ام را در اینترنت در مورد سکه‌ها تحقیق می‌کردم و نتیجه تحقیقاتم را همراه با یک نامه برای پدرم فرستادم. وقتی اولین بار نتیجه تحقیقم را برای پدرم فرستادم فکر کردم حتماً از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه می‌زند - البته می‌دانستم فقط تصور من اینگونه است و وقتی اصلاً راجع به آن صحبت نکرد، مطمئن شدم - ولی دوست داشتم فکر کنم با همان علاقه‌ای که مجله‌اش را می‌خواند، نتیجه تحقیق مرا هم خوانده.

در ماه فوریه، برای مانور مشترکی با ناتو اعزام شدم. از آن مانورهایی بود که به شکل جنگ سال ۱۹۴۴ طراحی شده بود. به شکلی باید به تانک‌هایی که در نزدیکی مرزهای آلمان بودند حمله می‌کردیم. اگر از من بپرسند به نظرم بسیار بیهوده بود. از آن جنگ‌هایی که مدت‌ها پیش تمام شده بودند و دیگر مثل آن وجود نداشت. درست مثل کشتی‌های جنگی بادبانی اسپانیا با توپهای قدیمی بر روی آنها و یا شوالیه‌های آمریکایی که سوار بر اسب برای نجات می‌شتافتند، دوره این جنگ‌ها هم تمام شده بود. این روزها هیچ کس از وجود دشمن صحبت نمی‌کرد، اما همه از خطر روسیه می‌ترسیدند که در حال حاضر جزو متحدان و هم‌پیمانان بود. که اگر هم چنین نبود، روسها به این تعداد تانک و ادوات جنگی نداشتند و به فرض هم آنها این تعداد تانک را در منطقه سیبری می‌ساختند و اقدام به حمله به اروپا می‌کردند، ما با حملات هوایی مکانیزه‌مان می‌توانستیم حمله آنها را در هم

بشکنیم و احتیاجی به پیاده نظام نبود.

اما اینها همه نظر شخصی من بود.

هوا بسیار بد بود. به خصوص در زمان شروع مانور که یک جبهه هوای سرد از شمال نیز به این منطقه رسیده.

درست مثل داستانهای حماسی، برف، تگرگ به شدت می‌بارید و باد با سرعت پنجاه مایل در ساعت می‌وزید و این شرایط مرا به یاد ناپلئون و لشگریانش در عقب‌نشینی از مسکو می‌انداخت. آنقدر سرد بود که حتی ابروها هم یخ می‌زد، نفس کشیدن سخت بود و اگر اتفاقی دستم به لوله تفنگ برخورد می‌کرد، از شدت سرما به آن می‌چسبید. تمام دقتم را به کار گرفته بودم که این اتفاق برای انگشتانم نیفتد. صورتم را پوشانده بودم و سعی می‌کردم تا در جریان جنگ با دشمن فرضی، با برف سنگینی که می‌بارید، تبدیل به مجسمه یخی نشوم.

این مانور ۱۰ روز طول کشید. نیمی از هم قطارانم دچار سرمازدگی شدند و تعدادی از شدت سرما مریض شده بودند و در آخر کار همه راهی بیمارستان شدند به جز ۳ یا ۴ نفر که البته من هم جزو آنها بودم.

کل جریان احمقانه‌ترین و خنده‌دارترین اتفاق طول خدمت من بود و البته در آخر عملیات، فرمانده از همه گروهان ما به خاطر عملیاتی که به بهترین نحو انجام داده بودیم، تشکر کرد. دلم می‌خواست بگویم به جای اینکه با این مانور و قتمان را هدر بدهیم، می‌توانستیم تاکتیک‌های جدید رزمی را بیاموزیم. اما فقط به یک سلام نظامی اکتفا کردم تا نشان بدهم که یک نظامی وظیفه‌شناس هستم.

بعد از آن، ماههای باقیمانده را بدون هیچ اتفاق خاص و مهمی در قرارگاه

گذراندم. البته کلاس‌هایی در مورد چگونگی استفاده از سلاح‌های مختلف و ردیابی، گاه‌گاهی برایمان تشکیل می‌شد و گاهی هم همراه دوستان برای گشت و گذار به شهر می‌رفتم.

اما بیشتر وقت‌ها را به ورزش‌های سنگین، پیاده‌روی‌های طولانی مدت و بوکس با تونی می‌گذراندم.

بهار در آلمان به بدی زمستانش و آن چیزی که در مانور دیده بودیم، نبود. برف‌ها آب شدند، گل‌ها روئیدند و هوا شروع به گرم شدن کرد. نه خیلی گرم اما دیگر کشنده نبود و من و دوستانم هم از فرصت استفاده کردیم و بیرون از اقامتگاه مشغول بازی فوتبال و فریزبی می‌شدیم.

با نزدیک شدن ماه ژوئن، حال و هوای من هم عوض شد و هر لحظه منتظر لحظه بازگشت به کارولینای شمالی بودم.

ساوانا فارغ‌التحصیل شده بود اما همچنان در دانشگاه بود و مقدمات دوره فوق لیسانس را آماده می‌کرد. من هم تصمیم گرفتم به چاپل هیل بروم. قرار گذاشته بودیم دو هفته به یادماندنی را در کنار هم بگذرانیم، حتی اگر من به ولمینگتون برای دیدن پدرم می‌رفتم او نیز با من می‌آمد. گاهی احساس شادی و خوشحالی می‌کردم و گاهی عصبی می‌شدم و می‌ترسیدم. در تمام این مدت از طریق نامه، ایمیل و تلفن با هم در ارتباط بودیم. طبق قرار قبلی و قولی که داده بودم اولین شبی که ماه کامل بود بیرون رفته بودم و به یادش به ماه نگاه کرده بودم و اونیز در نامه‌هایش گفته بود که اینکار را کرده است.

اما حقیقت این بود که تقریباً یک سال بود که او را ندیده بودم و نمی‌دانستم بعد از یک سال که دوباره او را می‌دیدم چه عکس‌العملی خواهد داشت. آیا وقتی از هواپیما پیاده می‌شدم، او را می‌دیدم که در حال دویدن به سمتم می‌آید و مرا

در آغوش می‌کشد؟ یا بسیار آرام و ملایم به سمتم می‌آمد و گونه‌ام را می‌بوسید؟
 آیا دوباره به راحتی با هم صحبت خواهیم کرد یا مشغول صحبت‌هایی در مورد آب
 و هوا و اینجور چیزها می‌شدیم؟

جواب را نمی‌دانستم، شب در تخت‌خواب دراز می‌کشیدم و سناریوهایی
 مختلف را جلوی نظرم می‌آوردم.

تونی حال و هوای من را به خوبی می‌دانست. یکی از همان روزهای آخر
 پیشم آمد و در حالی که به پشتم می‌زد گفت: «به زودی او را خواهی دید. آماده
 هستی؟»

«بله.»

«در راه برگشت تکیلا را فراموش نکن.»

من شکلکی برایش درآوردم و او خندید و ادامه داد:

«همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. پسرا! اون دوستت داره»

فصل سیزده

در ژوئن ۲۰۰۱، درخواست مرخصی ام را دادم و بلافاصله به خانه رفتم. از فرانکفورت به نیویورک پرواز کردم و از آنجا به رالی رفتم. وقتی به آنجا رسیدم جمعه عصر بود و ساوانا قول داده بود به دنبالم بیاید و سپس به سه‌نوار به دیدن پدر و مادرش برویم. این برنامه را یک روز قبل از سفرم به من خبر داده بود و مرا کاملاً غافلگیر کرده بود و چاره‌ای جز به دیدن آنها رفتن نداشتم. مطمئن بودم آدم‌های بسیار خوبی هستند اما اگر به میل من بود ترجیح می‌دادم چند روز اول را فقط با ساوانا بگذرانم. با حضور پدر و مادرش، جبران این همه دوری سخت به نظر می‌رسید. بالاخره باید ملاحظه پدر و مادرش را می‌کردیم. درست است که او دختر بزرگی بود، اما پدر و مادر فکر می‌کنند فرزندشان همیشه بچه است و همیشه نگرانش هستند.

وقتی ساوانا برنامه قرار با پدر و مادرش را برایم گفت، دلیل کار را هم برایم گفت. من دو آخر هفته را مرخصی داشتم و او گفته بود که اگر بخواهیم می‌توانیم. آخر هفته دوم را با پدرم بگذرانیم، باید آخر هفته اول را با پدر و مادر او بگذرانیم. وقتی هیجانش را در مورد تصمیمش دیدم، چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم و

گفتم از اینکه قرار است پدر و مادرش را ببینیم بسیار خوشحال و بی‌صبرانه منتظر دیدارشان هستم.

هنوز هم فکر می‌کردم، آیا می‌توانم دوباره دست ساوانا را در دست بگیرم و رابطه‌مان مثل قبل باشد.

به محض اینکه هواپیما به زمین نشست. ضربان قلبم تندتر شد. نمی‌دانستم چطور باید رفتار کنم.

آیا وقتی او را دیدم باید به سمتش بدوم یا باید خیلی عادی و آرام به سمت او بروم و کاملاً بر خودم مسلط باشم؟

هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودم که هواپیما ایستاد و وارد دالان شدم و به سمت بیرون می‌رفتم. کیفم را روی شانهم انداختم و روی تسمه نقاله که به سمت سالن فرودگاه می‌رفت ایستادم. در وهله اول او را ندیدم - دور و برم پراز آدمهایی بود که برای استقبال آمده بودند. وقتی دوباره به دور و برم نگاهی انداختم، او را در گوشه سمت چپ سالن دیدم و به محض دیدنش متوجه شدم که تمام نگرانی‌ام بی‌دلیل بوده. تا مرا دید به سمتم دوید و با سرعت در آغوشم پرید - به طوری که حتی فرصت نکردم کیفم را روی زمین بگذارم - و مرا بوسید و در گوشم زمزمه کرد: «دل‌م برایت خیلی تنگ شده بود.» و من کلیه دلتنگی‌هایم را فراموش کردم.

نمی‌دانم چه مدت در آغوش هم، همانجا ایستاده بودیم، اما بالاخره حرکت کردیم، به سمت قسمت چمدانها رفتیم. دستش را در دستم گرفته بودم، مطمئن بودم که نه تنها علاقه‌ام نسبت به آخرین باری که دیده بودم کم نشده، بلکه بیشتر از هر وقت و هر کس دیگری در زندگی‌ام دوستش داشتم

در راه به راحتی و با معصومیت خاصی با من صحبت می‌کرد. در بین راه جایی

ایستادیم و کمی استراحت کردیم. و بعد از یکی دو ساعتی به خانه‌شان رسیدیم. پدر و مادرش در دالان ورودی منتظرمان بودند. مادرش به محض دیدنم مرا در آغوش کشید و سپس برای یک نوشیدنی مرا دعوت کرد.

مادر ساوانا- جیل- بسیار شبیه خود او بود: گشاده‌رو، مهربان و بسیار دقیق‌تر از آنچه ساوانا در وهله اول به نظر می‌رسید. پدرش هم بسیار مهربان و خوشرو بود و من از اینکه آنها را می‌دیدم بسیار خوشحال بودم. آخرهای شب، من و ساوانا برای یک پیاده‌روی طولانی در زیر نور ماه بیرون رفتیم. آن شب بعد از بازگشت از پیاده‌روی احساس کردم، هیچگاه از او دور نبوده‌ام.

آن شب من در اتاق میهمان خوابیدم و البته انتظاری جز آن هم نداشتم. اتاق بسیار آرام و خوب بود. وسایل اتاق کلاسیک و راحت بود. هوای اتاق گرم بود به همین خاطر پنجره را باز کردم تا هوای خنک کوهستانی را استنشاق کنم. روز طولانی را گذرانده بودم و بلافاصله خوابم برد. صبح با ورود نور خورشید به اتاق از خواب بیدار شدم. بوی خوش صبحانه تمام فضای اتاق را پر کرده بود. تی شرت و شلوار جین به تن کردم و به طبقه پایین و به آشپزخانه رفتم. ساوانا سر میز نشسته بود و با مادرش صحبت می‌کرد و پدرش مشغول خواندن روزنامه بود. وقتی وارد آشپزخانه شدم کمی معذب شدم. پشت میز نشستم. مادر ساوانا برایم قهوه ریخت و سپس ژامبون و تخم‌مرغ برایم آورد. ساوانا روبه‌رویم نشسته بود و در نور روز با طراوت و سرحال به نظر می‌رسید.

در حالی که برقی از شیطنت در چشمانش بود پرسید: «راحت خوابیدی؟»

«بله، خوابهای بسیار خوبی هم دیدم.»

مادر ساوانا پرسید: «چه عالی! خوابت چه بود؟»

«متاسفانه اصلاً به خاطر نمی‌آورم.»

مادرش گفت: «آه! از اینکه خوابم را به خاطر نیاورم متنفرم.» و سپس ادامه داد: «صبحانه را دوست داری؟»

«عالیست. متشکرم.» سپس رو به ساوانا کردم و گفتم: «برنامه ریزی تان برای امروز چیست؟»

روی میز خم شد و گفت: «فکر کردم امروز اسب سواری کنیم. نظر تو چیست موافقی؟»

وقتی مکث کردم او خندید و گفت: «سخت نیست قول می دهم.»
«برای تو بله.»

ساوانا سوار بر میداس شد و برای من، یک اسب کوچک به نام فلفل آورد که معمولاً پدرش سوار آن می شد. بیشتر روز را در دشتهای و تپهها آن دور و بر به سواری گذرانیدیم. ناهار کوچکی همراه خود آورده بود که آن را در جایی که همه له نوار زیر پایمان بود خوردیم. او از آنجا مدرسه اش را به من نشان داد. همچنین خانه چند تایی از دوستان و آشنایان را نیز نشان داد. متوجه شدم ساوانا چقدر اینجا را دوست دارد و اصلاً حاضر به ترک این محل نخواهد بود.

حدود ۷-۶ ساعتی را به اسب سواری گذرانیدیم و من نهایت سعی خود را کردم که به نحو احسن با او همراهی کنم، که تقریباً غیر ممکن بود. البته با صورت توی گل و لای نرفتم. اما گاهی می شد که فلفل حرکات خطرناک می کرد و ناگهان بر روی دو پامی ایستاد و من هرچه قدرت در بدن داشتم به کار می گرفتم تا خودم را نگاهدارم و روی زمین نیافتم.

شنبه شب، من و ساوانا برای شام به یک رستوران ایتالیایی رفتیم. بعد از شام، ساوانا پیشنهاد داد تا به یک کلوپ شبانه برویم. اما من اصلاً قادر به حرکت

نبودم. وقتی داشتیم به سمت اتومبیل می رفتیم من کاملاً می لنگیدم. او متوجه راه رفتن من شد و از من خواست تا بایستم.

خم شد و پای مرا گرفت و گفت: «وقتی اینجا را فشار می دهم درد می گیرد؟» سپس فشار داد، من از جا پریدم و فریاد کشیدم. عکس العمل من برایش جالب و خنده دار بود. گفتم: «چکار کردی؟ خیلی درد گرفت!»

خندید گفت: «داشتم بررسی می کردم.»

«چه چیزی را بررسی می کردی؟ من که گفته بودم درد دارم.»

«می خواستم ببینم، آیا یک دختر کوچک مثل من می تواند جیغ یک مرد

بزرگ و خشن نظامی را در بیاورد؟»

پایم را ماساژ دادم و گفتم: «خوب موفق شدی، خواهش می کنم، دیگر اینکار

را نکن.»

گفت: «باشه! معذرت می خواهم.»

«ولی از لحتت به نظر نمی آید پشیمان باشی؟»

«من واقعاً متأسفم. فقط یک مسأله بامزه وجود دارد. میدانی! من هم به اندازه

تو سواری کرده ام اما مشکلی ندارم.»

«چون تو عادت داری و هر روز سواری می کنی.»

«اما بیشتر از یک ماه بود که من هم سواری نکرده ام.»

«خوب؟»

«قبول کن خیلی بامزه و مسخره است.»

«اصلاً هم اینطور نیست.»

روز یکشنبه، به همراه خانواده‌اش به کلیسا رفتیم. آن روز آنقدر تمام بدنم درد می‌کرد که مجبور شدم بقیه روز را استراحت کنم و روی کاناپه لم دادم و همراه پدر ساوانا مسابقه بیس بال تماشا کردم.

مادر ساوانا برایمان ساندویچ آورد و من تمام بعد از ظهر را به تماشای بازی و البته درد کشیدن در هر حرکت گذراندم صحبت کردن با پدر ساوانا بسیار راحت بود. در مورد موضوعهای مختلفی با هم صحبت کردیم، از زندگی ارتشی تا بچه‌هایی که مربی آنهاست و آرزوهایش برای آینده آنها. از او خوشم می‌آمد. از جایی که نشسته بودم صدای ساوانا را می‌شنیدم که با مادرش مشغول گپ زدن بود و هرچند وقت یکبار با سبدی پر از لباسهای شسته بیرون می‌آمد و مادرش یک سری دیگر لباس در لباسشویی می‌ریخت.

آن شب، دوباره به چاپل هیل رفتیم و ساوانا آپارتمان محل اقامتش را به من نشان داد. آپارتمانش مبلمان و وسایل کمی داشت ولی نوساز بود و شومینه را روشن کرد. او خوراکی زیادی نداشت و از من با مقداری بیسکویت پذیرایی کرد. وقتی با ساوانا تنها بودم بهترین ساعات زندگی‌ام بود. تا نیمه شب با هم صحبت کردیم اما ساوانا ساکت‌تر از همیشه بود. با حالتی پریشان به اتاق خوابش رفت. وقتی بازگشت به دنبالش رفتم. روی تخت نشسته بود و من دم در اتاق ایستادم. ساوانا دستهایش را در هم حلقه کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب...»
وقتی چیزی نگفت در جوابش گفتم: «خوب...؟»

نفس عمیق دیگری کشید و گفت: «دیر وقت است و من فردا صبح زود کلاس

دارم.»

سری به علامت تاکید تکان دادم و گفتم: «درسته! تو باید استراحت کنی.»

«بله.»

و سپس رو به پنجره کرد، وقتی عصبی بود هم زیبا و دوست داشتنی بود. بعد در حالی که به نظر می‌رسید با دیوار صحبت می‌کند گفت: «خوب...»

گفتم: «من می‌تونم روی کاناپه بخوابم.»

«از نظرت اشکال ندارد؟»

«نه اصلاً!» شرایط او را کاملاً درک می‌کردم.

همانطور که رو به پنجره نشسته بود گفت: «معذرت می‌خواهم.» هنوز صدایش ناراحت و عصبی بود. گفتم: «نیازی به عذرخواهی نیست.»

«کاناپه راحت نیست و کوچک است، ممکن است نتوانی به راحتی بخوابی.»

«مهم نیست. من می‌توانم بخوابم. فراموش نکن من یک سربازم.»

چند روز بعد شرایط من بهتر و راحت‌تر شد. ساوانا هر روز صبح کلاس داشت و تا بعد از ناهار طول می‌کشید. این شرایط به من فرصت می‌داد تا بخوابم، چیزی که آرزوی هر سربازی است برای دوران مرخصی، اما سالها بیدار شدن قبل از طلوع آفتاب برایم عادت شده بود و نمی‌توانستم. هر روز صبح قبل از او بیدار می‌شدم، قهوه دم می‌کردم و سپس برای خرید روزنامه می‌رفتم.

بعضی روزها نان کروسان یا نان بیگل می‌خریدم. بعضی روزها هم سیریا می‌خوردیم، به نظر می‌رسید این نمای کوچکی از زندگی آینده ما باشد. ساده و قابل قبول، یا حداقل من دوست داشتم اینطور تصور کنم.

وقتی پیش پدر و مادرش بودیم، ساوانا همان دختری بود که من از قبل می‌شناختم. و خوب شب اول که با هم تنها بودیم نیز همانطور بود. اما بعد از آن... من متوجه تفاوت‌هایی شدم. قبلاً متوجه نشده بودم که او یک زندگی کامل و رضایتبخش، حتی بدون من دارد، در تقویمی که روی یخچال بود، تقریباً هر

روزش با برنامه‌ای پر بود، کنسرت، سخنرانی، هفت هشتایی میهمانی دوستان مختلف و تیم که یک قرار نهار با او داشت. او چهار کلاس داشت و همچنین به عنوان فارغ‌التحصیل تدریس هم می‌کرد. پنجشنبه‌ها بعد از ظهر همراه استادش بر روی یک مورد خاص کار می‌کردند. همان موردی که از چاپ شدنش در مجله مطمئن بود. زندگی‌اش درست همان چیزی بود که در نامه‌ها می‌نوشت و وقتی که به خانه بر می‌گشت، در مورد برنامه‌های روزش در حالی که در آشپزخانه برای خودش غذا درست می‌کرد، توضیح می‌داد. او عاشق کارش بود و رضایتی که در صدایش بود، دلیل محکمی بود. او با حرکات دست و صورت برایم تعریف می‌کرد و من گوش می‌کردم و چندتایی سؤال می‌کردم تا مطمئن شود تمام حرفهایش را گوش کرده‌ام.

البته باید بگویم که مشکلی با این کار نداشتم. می‌دانستم اگر راجع به موضوعات روزش با من صحبت نکند آن وقت مشکل بوجود می‌آید. اما با هر داستان تازه‌ای که تعریف می‌کرد، حسی عمیق در من به وجود می‌آمد که هر قدر با هم در ارتباط باشیم و هر قدر یکدیگر را دوست داشته باشیم، در دو جهت مختلف هستیم.

از آخرین بار که همدیگر را دیده بودیم درسش تمام شده بود و فارغ‌التحصیل شده بود. مشغول به کار شده بود. آپارتمان خود را داشت و مستقل شده بود. زندگی‌اش وارد مرحله جدیدی شده بود. اما در مورد من چیزی تغییر نکرده بود. فقط یاد گرفته بودم به جای ۶ مدل اسلحه قطعات ۸ مدل را سوار و سپس پیاده کنم و برای پرس سینه نشسته، وزنه‌ام را ۸ کیلو سنگین‌تر کرده بودم. البته در مانور هم موفق بودم و اگر روسها روزی می‌خواستند به آلمان حمله کنند، من همراه با گروهانم و دستگاههای مکانیزه‌مان درس خوبی به آنها می‌دادیم.

اشتباه نکنید. هنوز عاشقانه ساوانا را دوست داشتم و می دانستم او هم عمیقاً مرا دوست دارد. هنوز هم آن را به خوبی حس می کردم و آن هفته بهترین هفته زندگی ام بود. وقتی او می رفت، به محوطه دانشگاه می رفتم مشغول پیاده روی و دویدن می شدم. بعد از چند روز، یک باشگاه ورزشی در آن نزدیکی پیدا کردم و چون نظامی بودم شهریه هم از من نگرفتند. هر روز ورزش می کردم بعد به خانه می آمدم و حمام می کردم برای ساعتی که ساوانا به خانه می آمد آماده بودم تا بقیه روز را با هم بگذرانیم. سه شنبه شب، با تعدادی از همکلاسی هایش برای شام به مرکز شهر چاپل هیل رفتیم، بیشتر از آنچه فکر می کردم خوش گذشت. به خصوص که با عده ای روشنفکر بیرون رفته بودیم که تمام مدت در مورد روانشناسی و روانشناسی دوران بلوغ صحبت می کردند.

بعد از ظهر چهارشنبه ساوانا یک تور دانشکده برایم گذاشت، کلاسهایش را به من نشان داد و مرا به چندتایی از استادانش معرفی کرد. بعد هم با چندتایی از بچه هایی که دیشب با آنها آشنا شده بودم بیرون رفتیم. سپس غذای چینی برای شام گرفتیم و به خانه برگشتیم. او یک لباس رکابی به تن داشت که آفتاب سوختگی اش را نشان می داد و من با خود فکر کردم او جذاب ترین زن دنیاست. برای پنجشنبه تصمیم داشتم با یک برنامه دو نفری او را غافلگیر کنم. وقتی صبح او به کلاسش رفت، من هم برای خرید رفتم و برای خودم کت و شلوار و کراوات نو خریدم و بعد هم یک جفت کفش خریدم.

می خواستم مرا با لباس رسمی ببیند. بعد هم رستورانی را که فروشنده کفش به من پیشنهاد کرده بود و گفته بود بهترین رستوران شهر است، برای شام رزرو کردم. رستورانی ۵ ستاره بود، با منوی عجیب و عالی و گارسونهای زیبا و آراسته. مطمئن بودم همه چیز مورد علاقه اش خواهد بود. چون می خواستم او را غافلگیر

کنم، از قبل چیزی به او نگفتم. ولی وقتی به خانه آمد، متوجه شدم، او قرار گذاشته تا آن شب رانیز با همان دوستان قبلی بگذرانیم. آنقدر مشتاق برنامه‌اش بود، که من در مورد برنامه‌ام چیزی به او نگفتم. نه تنها مایوس شده بودم بلکه عصبانی بودم. از اینکه با دوستانش آشنا شده بودم و بعد از ظهری را با آنها می‌گذراندم خوشحال بودم ولی وقتی هر روز این اتفاق افتاد برایم ناخوشایند بود. بعد از یک سال دوری مدت کوتاهی داشتیم تا با هم باشیم اما او چنین احساسی نداشت. تمام ماههای گذشته را با این رویا بودم که این مدت دوتایی به بهترین نحو خواهیم گذراند. اما اشتباه می‌کردم. اما اینها چه معنی داشت؟ آیا من، آنقدر که او برایم مهم بود، برای او مهم نبودم؟ نمی‌دانستم. دلم می‌خواست در خانه تنها بمانم از او بخواهم با دوستانش به تنهایی برود. اما با او رفتم، کناری نشستم و در صحبتها شرکت نکردم و فقط زمین را نگاه کردم. در طول سالها یاد گرفته بودم چگونه به خوب و سر حال بودن تظاهر کنم. اما آن شب اصلاً دوست نداشتم چنین کاری بکنم. ساوانا متوجه شده بود من عصبانی هستم اما هر بار پرسید آیا از چیزی ناراحت هستم، با حالتی عصبی و پر خاشگر هر آنچه اتفاق افتاده بود را منکر شدم و گفتم: «فقط خسته‌ام.»

ساوانا سعی کرد همه چیز را عادی کند. دستم را گرفت لبخندی زد ولی باز هم من تغییری نکردم، اما بعد از مدتی خسته شد و اهمیتی نداد. برعکس وقتی دیدم از رفتارم عصبانی شده، از اینکه توانسته بودم تلافی کنم بدم نیامد. در راه برگشت به خانه، تقریباً اصلاً صحبت نکردیم. صبح مسئله برای من تمام شده بود و دوست داشتم در موردش صحبت کنم اما ساوانا چنین حسی نداشت و وقتی که من برای خرید روزنامه رفته بودم، او رفته بود. بدون اینکه صبحانه‌ای که آماده کرده بودم را بخورد و من صبحانه را تنهایی خوردم.

می دانستم که زیاده روی کرده بودم و تصمیم گرفتم به محض اینکه خانه آمد
برایش توضیح دهم.

می خواستم در مورد احساسم، در مورد برنامه شام که گذاشته بودم
برایش بگویم و از رفتار شب گذشته ام عذرخواهی کنم. مطمئن بودم که مرا درک خواهد
کرد و همه چیز را فراموش می کنیم و برای یک شام عاشقانه بیرون خواهیم رفت.
فکر می کردم این تنها چیزی است که قبل از رفتن به ولمینگتون به آن احتیاج
داریم. می خواستیم آخر هفته را با پدرم بگذرانیم.

شاید باور نکنید. دلم برای پدرم تنگ شده بود و منتظر دیدنش بودم و
می دانستم او هم دلش برای من تنگ شده. البته به روش خودش. برخلاف ساوانا
هیچگونه انتظاری از پدرم نداشتم. شاید گفتنش درست نباشد اما ساوانا جایگاه
دیگری در زندگی من داشت. ساوانا. همیشه ساوانا.

همه چیز این سفر و همه چیز در زندگی من وابسته به ساوانا بود.
حدود ساعت یک بعد از ظهر، ورزشم را تمام کردم و به خانه آمدم. حمام
کردم، وسایلم را جمع کردم و دوباره با رستوران تماس گرفتم و برای شب دوباره
رزرو کردم. با برنامه روزانه ساوانا تقریباً آشنا شده بودم و می دانستم کم کم باید
پیدایش شود. من هم کاری نداشتم که بکنم پس روی کاناپه نشستم و تلویزیون
را روشن کردم. مسابقه، سریالهای روزانه، میزگرد برنامه های تلویزیون بودند که
در بین آنها هم پر بود از تبلیغات رنگارنگ. من منتظر بودم و زمان هم به سختی
می گذشت. چند بار از پنجره پارکینگ را نگاه کردم تا شاید او را ببینم. با خود فکر
کردم حتماً در راه است و به زودی می رسد و خود را با بیرون آوردن ظرفها از
ماشین ظرفشویی مشغول کردم.

چند دقیقه بعد برای بار دوم مسواک زدم. دوباره نگاهی به پنجره انداختم.

هنوز از ساونا خبری نبود. رادیو را روشن کردم، چند موسیقی گوش کردم. ۶ یا ۷ ایستگاه رادیویی را عوض کردم و بالاخره رادیو را خاموش کردم. دوباره دم پنجره رفتم. هنوز خبری نبود. ساعت ۲ شده بود. نمی دانستم او کجاست؟

دوباره عصبانیتم به یاد آمد ولی خودم را مجبور کردم که فراموشش کنم و با خود گفتم حتماً دلیل قانع کننده‌ای برای تاخیرش دارد. چندین بار این را با خودم تکرار کردم. کیفم را باز کردم کتاب جدید استفان کینگ را برداشتم. یک لیوان آب یخ برای خودم ریختم و سعی کردم در کاناپه راحت بنشینم و کتاب بخوانم. ولی وقتی به خود آمدم دیدم فقط یک جمله را چندین بار خوانده‌ام. کتاب را بستم و کناری گذاشتم.

پانزده دقیقه دیگر هم گذشت. سی دقیقه دیگر. وقتی صدای اتومبیل ساوانا را شنیدم متوجه شدم که از عصبانیت دندانهایم را به هم می سایم. ساعت سه و پانزده دقیقه او وارد خانه شد. با لبخندی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت: «سلام جان!»

بعد به سمت میز رفت و مشغول خالی کردن کوله پشتی‌اش شد و ادامه داد: «ببخشید دیر آمدم. چون بعد از کلاس، یکی از دانشجویان پیشم آمد و گفت کلاس را خیلی دوست دارد. به همین خاطر تصمیم گرفته رشته آموزش استثنایی را انتخاب کند. باورت می‌شود؟»

او می‌خواست من راهنمایی‌اش کنم که چه کلاس‌هایی بگیرد و با چه استادانی کلاسها را انتخاب کند و طوری با اشتیاق به حرفهایم گوش می‌داد که برایم باورکردنی نبود. احساس کردم من هم باعث تغییر در کسی شده‌ام. همیشه چنین چیزی را از استاد شنیده بودم اما فکر نمی‌کردم برای من هم اتفاق بیافتد.»

من به زور لبخندی زدم و او آن را نشانه تاییدی برای ادامه صحبتش گرفت و ادامه داد: «او پرسید آیا وقت دارم تا با او صحبت کنم. با اینکه به او گفتم که چند دقیقه بیشتر وقت ندارم اما آنقدر حرف پیش آمد که وقتی به خودم آمدم وقت ناهار بود. این دختر واقعاً فوق العاده است. فقط هفده سال دارد اما یکسال زودتر دبیرستان را تمام کرده. یک سری امتحانات عجیب و غریب را پشت سر گذاشته و جزو سال اولی های دانشکده است که البته با ترم تابستانی که برداشته کلی جلو خواهد بود. واقعاً قابل تحسین است.»

او انتظار داشت من نیز ابراز احساساتی بکنم، اما من نتوانستم و فقط گفتم: «آدم جالبی به نظر می آید.»

بعد از این جواب، ساوانا طوری مرا نگاه کرد که انگار اولین بار است که مرا دیده و من هم سعی نکردم حالتی را تغییری دهم.

پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «هیچی.» البته دروغ گفتم.

کوله پشتی اش را کناری گذاشت، نگاه دقیقی به من انداخت و گفت: «نمی خواهی راجع به آن صحبت کنی؟ باشد! ولی بهتر است بدانی دیگه خسته کننده شده.»

«منظورت چیست؟»

«همین رفتارهای تو. فهمیدنش سخت نیست تو از چیزی عصبانی هستی اما نمی خواهی راجع به آن با من صحبت کنی؟»

مکشی کردم، حالتی دفاعی داشتم. بالاخره تصمیم گرفتم صحبت کنم و سعی می کردم با صدایی آرام حرفهایم را بزنم. «خوب، فکر می کردم چند ساعت پیش خانه بیایی.»

«عصبانیتت به خاطر این است؟ من برایت توضیح دادم. تو چه قبول کنی یا نکنی من مسؤلیتهایی دارم و اگر هم اشتباهی کرده‌ام، به خاطرش محض ورودم عذرخواهی کردم.»

«می‌دانم ولی...»

«ولی چه؟ عذرخواهی من کافی نبود؟»

«نه منظورم این نیست.»

«پس چیست؟»

وقتی من نتوانستم جملات مناسب برای بیان حرفم پیدا کنم او شروع کرد.

«می‌دانی من چه فکر می‌کنم؟ تو هنوز از دیشب عصبانی هستی. اما حدس

می‌زنم، تو نمی‌خواهی راجع به آن هم صحبت کنی. درست است؟»

من چشم‌هایم را بستم و گفتم: «دیشب تو...»

او حرفم را قطع کرد و گفت: «من؟»

سپس سری تکان داد و ادامه داد: «اوه نه! -گردن من نیانداز! من کاری

نکرده‌ام. من شروع نکردم. می‌شد که دیشب خوش بگذرد. اما تو ترجیح دادی با

حالتی عصبانی گوشه‌ای بنشیننی. انگار دوست داشتنی سر به تن جمع نباشد.»

داشت مسئله را بزرگ می‌کرد. شاید هم نه. در هر حال من ساکت ماندم. او

ادامه داد: «می‌دانی مجبور شدم امروز به خاطر کار تو عذرخواهی کنم؟ می‌دانی

چه حسی داشتم؟ یک سال تمام از خوبی‌هایت برایشان گفتم. آدمی خوش

برخورد و خوش رفتار و اینکه چقدر به تو و کارت افتخار می‌کنم. اما آنها جنبه‌ای

از تو را دیدند که خودم هم تا آن لحظه ندیده بودم. واقعاً کارت بد بود.»

«هیچ فکر کرده‌ای شاید رفتارم به این خاطر بوده که دوست نداشتم آنجا

باشم؟»

ساکت شد. اما فقط چند لحظه. دست به سینه شد و ادامه داد: «شاید به خاطر رفتار تو بود که امروز من دیر به خانه آمدم.»

حرفش مرا کاملاً خلع سلاح کرد. اصلاً چنین چیزی به فکرم نرسیده بود، اما فکر نمی‌کردم که واقعاً مسئله آن باشد. گفتم: «من به خاطر دیشب متأسفم.»

با صدایی بلند حرف مرا قطع کرد و گفت: «باید هم باشی! آنها دوستان من هستند.»

من هم از کوره در رفتم، از روی کاناپه بلند شدم و گفتم: «می‌دانم آنها دوستانت هستند و ما تمام هفته را با آنها گذرانیدیم.»

«منظورت چیست؟»

«شاید من می‌خواستم با تو تنها باشم. اصلاً به این مسأله فکر کرده‌ای؟»

«می‌خواهی با من تنها باشی؟ اصلاً چنین به نظر نمی‌رسد. ما امروز صبح با هم تنها بودیم، وقتی به خانه آمدم هم تنها بودیم. وقتی هم می‌خواستم مسائل قبلی را به روی خودم نیاورم، باز هم تنها بودیم. اما تو نمی‌خواهی تنها باشیم تو دنبال دعوا هستی.»

تمام سعی خودم را کردم که فریاد نزنم اما تقریباً نتوانستم: «من نمی‌خواهم دعوا کنم.»

پشتم را کردم، بر عصبانیت غلبه کنم، اما وقتی دوباره شروع به صحبت کردم لحنم حاکی از ناراحتی و عصبانیت بود و گفتم: «من فقط می‌خواستم همه چیز مثل قبل باشد. مثل تابستان گذشته.»

«مگر تابستان گذشته چطور بود؟»

دوست نداشتم جواب بدهم. دوست نداشتم بگویم احساس می‌کنم مثل گذشته برایش مهم نیستم سعی کردم موضوع اصلی را مخفی کنم، گفتم:

«تابستان گذشته به نظر می‌رسید ما وقت بیشتری برای با هم بودن داشتیم.»
 «نه اینطور نیست. من هر روز برای کار می‌رفتم. یادت نیست؟»
 او درست می‌گفت. حداقل یک جاهایی حق با او بود. دوباره سعی کردم.
 «منظورم این است به نظر می‌آید وقت بیشتری برای صحبت کردن داشتیم.»
 «حالا چه چیز تو را ناراحت کرده؟ اینکه من سرم شلوغ است؟ اینکه زندگی
 خودم را دارم؟ تو می‌خواهی من چه کار کنم؟ تمام کلاسهایم را تعطیل کنم؟
 سرکلاسهایم برای تدریس حاضر نشوم یا کلاسهای درسی خودم را شرکت
 نکنم؟»

«نه...»

«پس چه می‌خواهی؟»

«نمی‌دانم.»

«فقط می‌خواستی آبروی مرا جلوی دوستانم ببری؟»

«من آبروی تو را نبردم.»

«نبردی؟ پس چرا تریشا مرا گوشه‌ای کشید و گفت که من و تو هیچ چیز
 مشترکی نداریم و من بهتر از تو می‌توانم پیدا کنم.»

از حرفش خیلی رنجیدم اما شک داشتم او متوجه رنجش من شده باشد.

گفتم: «من فقط می‌خواستم دیشب را با تو تنها بگذرانم. همین!»

کلماتم هیچ تاثیری در او نداشت و گفت: «پس چرا چیزی به من نگفتی؟»

می‌توانستی بگویی مثلاً کار دیگری بکنیم. می‌گفتی حوصله کسی را نداری. یک

چیزی می‌گفتی! من که نمی‌توانم ذهن دیگران را بخوانم.»

ذهنم را باز کردم چیزی بگویم اما نتوانستم. فقط پشتم را کردم و به سمت

دیگر اتاق رفتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم از حرفهایی که زده بود عصبانی

نبودم، فقط ناراحت بودم. احساس می‌کردم او را از دست داده‌ام. نمی‌دانستم آیا من از گاه کوه ساخته بودم یا واقعاً اتفاقی بین ما افتاده و ما را از هم دور کرده بود. دوست نداشتم دیگر صحبتی بکنم. چون واقعاً بلد نبودم منظورم را به خوبی به او برسانم. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که او به کنارم بیاید و بگوید متوجه شده که علت اصلی ناراحتی من چه بوده و جای نگرانی نیست.

اما اینطور نشد. من در حالی که رو به پنجره ایستاده بودم و احساس تنهایی می‌کردم گفتم: «تو درست می‌گویی. من باید می‌گفتم. من معذرت می‌خواهم. به خاطر رفتار دیشبم معذرت می‌خواهم از این‌که از دیر آمدنت ناراحت شدم معذرت می‌خواهم. تمام اینها به این خاطر بود که می‌خواستم بیشتر با تو باشم.»

«طوری صحبت می‌کنی که انگار من نمی‌خواستم!»

به طرفش برگشتم و گفتم: «راستش را بخواهی من اینطور فکر نمی‌کنم.»

و بعد به سمت در رفتم.

تا شب بیرون از خانه ماندم. نمی‌دانستم کجا بروم. حتی نمی‌دانستم برای چه بیرون آمده‌ام. فقط می‌خواستم تنها باشم. به محوطه دانشگاه رفتم و شروع به پیاده‌روی کردم. آفتاب سوزان بود و سعی می‌کردم در زیر درختان راه بروم. نمی‌دانستم آیا پشت سرم آمده یا نه! البته می‌دانستم که نمی‌آید. ایستادم و از بوفه دانشکده آب یخ خریدم. با اینکه بوفه خلوت بود و هوای آنجا بسیار خنک بود، آنجا نماندم. باید فعالیت می‌کردم. باید عرق می‌ریختم و عصبانیت را از خودم بیرون می‌ریختم.

در مورد یک چیز مطمئن بودم، امروز ساوانا به خانه آمد، به قصد بحث و جدل هم آمد. از جوابهایی که می‌داد کاملاً مشخص بود، قبلاً در مورد جوابهایش

فکر کرده بود و معلوم بود تمام روز را در موردش فکر کرده - او به خوبی می دانست من چه رفتاری خواهم داشت و به همین خاطر دیر آمده بود تا به من بفهماند، از آنچه دیشب اتفاق افتاده بود عصبانی است.

آفتاب کم کم داشت غروب می کرد و سایه ها لحظه به لحظه بلندتر می شدند. اما من، هنوز آماده خانه رفتن نبودم. چند تکه پیتزا و نوشیدنی خریدم و مشغول خوردن شدم. وقتی غذایم تمام شد، بالاخره تصمیم گرفتم به خانه ساوانا برگردم. ساعت حدود ۹ بود و احساسات در جوش و خروش من کمی فروکش کرده بود. وقتی به کوچه رسیدم، متوجه شدم اتومبیل ساوانا همان جای قبلی اش پارک شده بود. تمام چراغهای خانه خاموش بود نور کمی در اتاق خواب دیده می شد.

با خود فکر کردم شاید در قفل باشد، اما وقتی دستگیره را چرخاندم در باز شد. در اتاق خواب نیمه باز بود و نور از لای در به اتاق نشیمن می تابید.

نمی دانستم باید به اتاق او بروم یا در اتاق نشیمن بمانم. اصلاً دوست نداشتم او را عصبانی ببینم. اما تصمیم خود را گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و به اتاق رفتم. به درون اتاق سرکی کشیدم. ساوانا تی شرت بزرگی به تن داشت، روی تخت نشسته بود و مجله می خواند. سرش را از روی مجله بلند کرد. لبخندی زد و گفتم: «سلام.»

«سلام.»

وارد اتاق شدم و به سمت تخت رفتم و لبه تخت نشستم و ادامه دادم: «به خاطر همه چیز معذرت می خواهم. حق با تو بود. رفتار دیشب من احمقانه بود و نباید باعث خجالت تو جلوی دوستانت می شدم. نباید از دیر آمدنت آنقدر

عصبانی می شدم. قول می دهم که دیگر تکرار نشود.»

لبخندی زد و لبخندش کاملاً برایم غیرمنتظره بود. گفت: «دوست ندارم
دیگر با هم دعوا کنیم.»

«من هم همینطور.»

دستش را در دستم گرفتم. ساوانا گفت: «کجا بودی؟»

«راستش هیچ جا. در محوطه دانشگاه کمی راه رفتم کلی فکر کردم و پیتزا

هم خوردم.»

«به من فکر می کردی؟»

«به تو. به خودم به هر دویمان.»

ساوانا سری تکان داد و گفت: «من هم همینطور. آیا هنوز هم عصبانی

هستی؟»

«نه! بودم، اما دیگر برای عصبانی بودن خسته ام.»

دوباره گفت: «من هم همینطور.»

سپس سرش را بالا آورد و در چشمانم نگاه کرد و گفت: «دوست داری بدانی

در این مدت که بیرون بودی در مورد چه چیزی فکر می کردم؟»

«البته.»

«با خود فکر می کردم آنکه باید معذرت خواهی کند من هستم. به خاطر اینکه

تمام وقتم را با دوستانم گذراندم. فکر می کنم علت عصبانیتم هم همین بود. من

منظور تو را متوجه می شدم، اما نمی خواستم به روی خودم بیاورم چون ناراحتم

می کرد.»

من همینطور به او نگاه می کردم و او ادامه داد: «تو فکر می کنی من بیشتر

وقتم را با دوستانم می گذراندم چون تو دیگر برایم اهمیت نداری. اما اشتباه

می‌کنی. درست برعکس، به این خاطر بود که برایم بسیار مهم هستی. نه فقط به این خاطر که تو و دوستانم با هم آشنا شوید، به خاطر خودم.»
و سپس سکوت کرد.

گفتم: «منظورت را نمی‌فهمم.»

«یادت می‌آید به تو گفتم از با تو بودن نیرو می‌گیرم.»

سری به معنای تایید تکان دادم و ادامه داد: «خوب این را راست گفته بودم. تابستان گذشته از بهترین روزهای زندگی من بود. شاید حتی نتوانی تصورش را بکنی، وقتی تو رفتی، درهم شکستم. می‌توانی از تیم پرسی. دیگر به ندرت سر کار می‌رفتم. در نامه‌هایی که برایت می‌فرستادم، می‌گفتم همه چیز خوب و روبه راه است. اما اینطور نبود. هر شب کارم‌گریه بود و هر روز در خانه می‌ماندم و آرزو می‌کردم مثل روزهای قبل تو را ببینم که از طرف ساحل به سمت خانه می‌آمدی. هر وقت کسی را می‌دیدم که موهای کوتاه سربازی داشت، قلبم تندتر می‌زد با اینکه می‌دانستم تو دیگر آنجا نیستی. اما آرزو می‌کردم آن فرد تو باشی. می‌دانم که تو شغل مهمی داری و محل خدمتت در کشور دیگری است. اما در نبود تو بسیار سخت گذشت.

به نظر می‌آمد نتوانم دوری‌ات را تحمل کنم و فکر می‌کردم خیلی طول کشید تا به زندگی عادی برگردم. اما در این سفر، همانقدر که مشتاق دیدنت بودم و همانقدر که دوستت داشتم، حسی دوگانه بدی داشتم و عکس‌العملم به این حس این بود که طوری رفتار کنم تا دوران سخت سال گذشته دوباره تکرار نشود. به همین خاطر سعی کردم برنامه‌های جانبی زیادی به وجود آورم تا از شکسته شدن قلبم برای بار دوم جلوگیری کنم.»

گلویم خشک شده بود. چیزی نگفتم و او ادامه داد:

«امروز متوجه شدم که با رفتارهایم تو را اذیت کرده‌ام و این کار درست نبود. اما من هم می‌خواستم به خودم هم آسیب نرسانم. تو دوباره می‌روی و من باید با غم نبود تو بسازم. خیلی‌ها ممکن است به راحتی با این مسأله کنار بیایند، شاید تو بتوانی، اما من...»

او به دستهایش زل زد و برای مدت طولانی ساکت شد.

بالاخره من گفتم: «نمی‌دانم چه بگویم.»

او خنده‌ای کرد و گفت: «من هم جوابی نمی‌خواهم، یعنی فکر نمی‌کنم جواب و راه حلی وجود داشته باشد. فقط این را می‌دانم که نمی‌خواستم تو را اذیت کنم. امیدوارم راهی پیدا کنم تا امسال قوی‌تر باشم.»

خواستم جو حاکم را عوض کنم و شوخی کرده باشم گفتم: «باید با هم ورزش

کنیم تا قوی شویم.»

«درسته! فکر کنم راه حل خوبی است. ده تا بار فیکس بزنم همه چیز درست

خواهد شد. مگر نه؟ ای کاش به این راحتی بود. من می‌دانم راحت نخواهد بود اما

حداقل این بار یک سال نخواهد بود. این تنها چیزی است که از صبح با آن خود را

دلداری می‌دهم. به خود امید می‌دهم که کریسمس دوباره به خانه خواهی آمد.

چند ماه بیشتر نخواهد بود و زود خواهد گذشت.»

این تمام چیزی بود که در آرزویش بودم و سعی می‌کردم لحظه به لحظه‌اش

را به خاطر بسپارم، در تاریکی سرشار از احساس شب، هزاران بار در گوشش نجوا

کردم که بیش از هر چیز و هر کسی دوستش دارم.

وقتی ساوانا به خواب رفت، خیره به او، غرق در تفکراتم شدم. همه چیز ساوانا

آرامش بخش بود اما در درونم حسی مرا اذیت می‌کرد و می‌ترساند. فقط باید صبر

می‌کردم و منتظر آینده می‌شدم.

فصل چهارده

باقیمانده تعطیلاتم بهتر از آنچه انتظارش را داشتم، گذشت. به جز آخر هفته‌ای که با پدرم گذرانندیم - که تمام مدت پدر برایمان آشپزی کرد و در مورد سکه‌هایش برایمان صحبت کرد - بقیه را تا جایی که می‌شد تنها با هم گذرانندیم. به چپل‌هیل برگشتیم. به جز مواقعی که ساوانا باید سر کلاس حاضر می‌شد، بعد از ظهر و شب‌ها را با هم می‌گذرانندیم. باهم به گشت و گذار در خیابان فرانکلین و دیدن مغازه‌ها می‌رفتیم. به موزه تاریخ کارولینای شمالی در رالی رفتیم، حتی چند ساعتی را هم در باغ وحش گذرانندیم. یک شب مانده به آخرین شب اقامتم در آنجا، به رستوران شیکی که فروشنده کفش به من پیشنهاد کرده بود رفتیم. آن شب وقتی داشت برای رفتن آماده می‌شد، نگذاشت او را ببینم. اما وقتی از اتاق بیرون آمد آنقدر زیبا شده بود که با خود فکر کردم، چقدر خوش‌شانس هستم که او را دارم.

فردای آن شب، صبح که از خواب بیدار شدم، ساوانا را در حال گریه کردن دیدم، قبل از آنکه چیزی بپرسم، سری تکان داد، انگشتش را روی لبم گذاشت و

خواست چیزی نگویم، گفت: «دیشب فوق العاده بود، اما نمی‌خواهم در مورد آن صحبت کنم.»

من هم او را در آغوش کشیدم و بدون اینکه چیزی بگویم برای مدت طولانی فقط به نفسهایش گوش دادم.

می‌دانستم، چیزی بین ما عوض شده. اما در آن زمان نمی‌دانستم چیست. صبح روزی که آنجا را ترک می‌کردم. ساوانا مرا به فرودگاه برد. با هم در سالن انتظار نشستیم و منتظر رسیدن زمان پرواز شدیم. وقتی زمان سوار شدن هواپیما شد، او در آغوشم آمد و شروع به گریه کرد. وقتی حالم را دید، سعی کرد بخندد اما غم را به راحتی می‌شد در لبخندش دید.

ساوانا گفت: «می‌دانم قول داده‌ام، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.»
«همه چیز درست می‌شود. فقط ۶ ماه است. با مشغولیت‌هایی که در زندگی‌ات داری به شکلی باور نکردنی زود خواهد گذشت.»

در حالی که بینی‌اش را بالا می‌کشید گفت: «به زبان راحت است، اما حق با توست، این بار قوی‌تر خواهم بود. همه چیز درست می‌شود.»

به چهره‌اش دقیق شدم اما نشانی از ترس و عدم پذیرش ندیدم.

او گفت: «راست می‌گویم، همه چیز خوب خواهد بود.»

سری تکان دادم و برای مدت طولانی فقط به یکدیگر نگاه کردیم.

ساوانا گفت: «یادت می‌ماند که به تماشای ماه کامل بروی؟»

«قول می‌دهم هر بار اینکار را انجام دهم.»

برای آخرین بار او را بوسیدم. او را محکم در آغوش گرفتم و در گوشش گفتم

که چقدر دوستش دارم. سپس بر خلاف میل از او جدا شدم. کیفم را روی شانه‌ام

انداختم و به سمت سکوی پرواز رفتم. وقتی به عقب برگشتم او رفته بود شاید هم جایی در بین جمعیت از دید من پنهان شده بود.

در هواپیما، در جایم نشستم و تکیه دادم و از ته دل خواستم که حرفهای ساوانا درست باشد. می دانستم او مرا دوست دارد اما می دانستم عشق و علاقه تنها کافی نیست. عشق و محبت اساس و پایه های رابطه ما بودند. اما بدون اینکه در کنار هم باشیم متزلزل می شدند و دوری ما از هم ممکن بود این عشق را کمرنگ کند. اما دوست نداشتم به این چیزها فکر کنم. خیلی چیزها بود که من در مورد او نمی دانستم. حتی متوجه تاثیر رفتنم بر او در سال گذشته نشده بودم. با این حال این بار هم نمی دانستم دوری ام با او چه خواهد کرد. رابطه ما مانند بچه ای بود که وقتی با هم بودیم شاد و سرزنده و پرتحرک بود. اما وقتی از هم دور می شدیم از حرکتش کاسته می شد.

از اتفاقات سال گذشته درس گرفتم و نگذاشتم اینبار هم مثل سال قبل باشد. نه تنها در ماه های جولای و آگوست نامه های زیادی برای ساوانا فرستادم. بلکه هر وقت که می توانستم به او تلفن می زدم. به حرفهایش به دقت گوش می دادم و سعی می کردم متوجه شوم، آیا حالش خوب است یا نه. دفعات اول خودم هم کمی عصبی بودم و تلفن زدن ها برایم سخت بود اما بعد از مدتی مشتاقانه برای آن روزشماری می کردم.

کلاسهای ساوانا به خوبی برگزار می شدند. به دیدار پدر و مادرش رفته بود و دو هفته ای را با آنها گذرانده بود و سپس ترم پاییزش شروع شده بود. در هفته اول سپتامبر با هم شروع به شمارش معکوس روزهای باقیمانده تا پایان خدمت من و دیدار دوباره مان کردیم. حدوداً صد روزی باقیمانده بود. وقتی روزها را

می‌شمریم زمان کوتاه‌تر به نظر می‌رسید تا وقتی که صحبت از هفته و ماه بود.
احساس می‌کردیم اینکار فاصله بین مان را کوتاه‌تر می‌کند.
سختی‌ها را پشت سر گذاشته بودیم و نگرانی من در مورد رابطه مان تقریباً از
بین رفته بود. مطمئن بودم هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند ما را از هم دور کند.
تا اینکه واقعه ۱۱ سپتامبر اتفاق افتاد.

فصل پانزده

در مورد یک چیز مطمئنم: هیچ وقت نمی توانم تصاویر حادثه ۱۱ سپتامبر را فراموش کنم.

تصاویر توده عظیم دود که از برجهای دو قلو تجارت جهانی نو ساختمان پنتاگون بلند می شد من و تمام همکارانم را غرق اندوه کرده بود. بخصوص وقتی آدمهایی را می دیدم که با پریدن از ساختمان مرگ خود را به گونه ای دیگر رقم می زدند. وقتی شنیدم کاخ سفید تخلیه شده تا به ساکنان آن آسیبی نرسد، احساس عصبانیت و انزجار تمام وجودم را فرا گرفت.

هنوز چند ساعتی بیشتر نگذشته بود که مطلع شدیم آمریکا به وسیله نیروی نظامی اش قصد تلافی حملات را دارد. گروهان ما در آماده باش بود و می توانم بگویم آنجا بود که به افراد گروهانم افتخار می کردم. در آن روزها افرادم با هر خصوصیت اخلاقی و هر دیدگاه سیاسی به عنوان یک انسان وطن پرست آمادگی خود را برای مبارزه اعلام کردند.

در سرتاسر آمریکا عده زیادی برای ملحق شدن به ارتش ثبت نام کردند و در بین ما که قبلاً وارد ارتش شده بودیم، اشتیاق به خدمت بیشتر از بقیه بود. تونی

اولین کسی بود که دوران خدمتش را برای دو سال دیگر تمدید کرد و سپس بقیه افراد یکی پس از دیگری داوطلب شدند. تنها من که بی صبرانه منتظر پایان خدمتم در دسامبر بودم و روزشماری می‌کردم تا به خانه و در کنار ساوانا بروم، تحت تاثیر قرار گرفتم و دوباره ثبت نام کردم. شاید بشود گفت من به راحتی تحت تاثیر جریان اطرافم قرار گرفتم و این تصمیم را گرفتم. اما چنین چیزی نبود. یک حس وطن پرستی و مهم‌تر از آن روابط دوستانه و برادرانه من با هم‌قطارانم و احساس مسئولیت علل اصلی این اقدام من بودند. افرادم را به خوبی می‌شناختم و تک‌تک آنها برایم اهمیت داشتند و تنها گذاشتن آنها در چنین شرایطی برایم غیر ممکن بود. ما روزهای زیادی را در کنار هم گذرانده بودیم و درست نبود که من در روزهای سخت سال ۲۰۰۱ ترک خدمت کنم.

بعد از شنیدن خبر با ساوانا تماس گرفتم. او هم کاملاً مرا حمایت کرد. او هم مثل خیلی‌های دیگر از اتفاقات، وحشت زده بود و او احساس مسئولیت مرا به خوبی درک می‌کرد. حتی قبل از اینکه من توضیحی در مورد کارم بدهم او گفت که به من افتخار می‌کند.

اما به زودی واقعیت با تمام تلخی‌اش خودنمایی کرد. با انتخاب خدمت به مملکت، فداکاری بزرگی کرده بودم. بررسی‌های لازم انجام شد و وظایف هر گروه مشخص شد و متأسفانه قرار شد گروهان پیاده نظام ما، هیچ نقشی در برکناری دولت طالبان در افغانستان نداشته باشد و این باعث ناامیدی گروهان بود. در عوض تقریباً تمام زمستان و بیشتر بهار را در تهیه و تدارک حمله آینده آمریکا به عراق بودیم.

در طول مدت متوجه شدم هر نامه ساوانا با نامه قبلی‌اش متفاوت است. قبلاً هر هفته نامه‌ای از او دریافت می‌کردم اما کم‌کم به ده روز و بعد هم هر دو هفته

تغییر کرد. سعی داشتم خودم را متقاعد کنم محتوای نامه‌هایش تغییر نکرده اما حقیقت این بود که تغییر کرده بود. در گذشته در نامه‌هایش مفصلاً توضیح می‌داد، تصورش از زندگی آینده‌مان چیست و چگونه آن را پیش خودش تصور می‌کند و مرا نیز در رویاها و تصوراتش شریک می‌کرد. اما در حال حاضر نوشتن در مورد آینده این چنین دور برای هر دوی ما دردآور بود.

وقتی ماه فرا می‌رسید، خودم را دلخوش کرده بودم که حداقل در مرخصی بعدی ام ساوانا را خواهم دید.

اما چند روز قبل از مرخصی ام سرنوشت چیز دیگری برایمان رقم زد. فرمانده مرا احضار کرد. وقتی به دفتر کارش رفتم، از من خواست بنشینم و بعد گفت که پدرم سکته قلبی گسترده‌ای داشته و به من مرخصی اضطراری داده شده تا به دیدن پدرم بروم و من به جای اینکه به چپل‌هیل و دیدن ساوانا بروم، دو هفته به ولمینگتون رفتم و رویاهایم را در کنار بستر پدرم گذراندم. وقتی به آنجا رسیدم پدرم در بخش ICU بستری بود و تقریباً تمام مدت مرخصی من نیز در همین بخش بستری بوده. پوست بدنش رنگی تقریباً خاکستری پیدا کرده بود و تنفسش سریع و ضعیف بود. هفته اول گاهی هوشیار می‌شد. اما مواقعی که هوشیار بود، احساسات غریبی را در او می‌دیدم که تقریباً تا کنون ندیده بودم، ترس، سردرگمی و نوعی احساس رضایت و تشکر از اینکه در کنارش بودم که قلب مرا به درد می‌آورد. در کنارش بودم و دستش را در دستم می‌گرفتم که این نیز برای اولین بار در زندگی ام بود. به خاطر لوله‌ای که در گلویش بود نمی‌توانست صحبت کند و فقط من بودم که در طول این مدت صحبت می‌کردم. برایش از اتفاقات قرارگاه می‌گفتم، اما بیشتر در مورد سکه‌هایش صحبت می‌کردم. برایش مجله مورد علاقه‌اش در مورد سکه‌ها را می‌خواندم و وقتی شماره جدیدش تمام

شد، به سراغ نسخه‌های قدیمی مجله که آنها را در کشوی خودش بایگانی کرده بود رفتم و آنها را نیز برایش خواندم. همچنین به سراغ سایتهای اینترنتی رفتم و در مورد سکه تحقیق کردم تا او را خوشحال کنم. در تحقیقاتم چیزهایی در مورد سکه‌ها متوجه شدم که برایم بسیار جالب بود و کنجکاو شدم که قیمت مجموعه پدرم را بدانم.

در کمال تعجب متوجه شدم قیمت مجموعه پدرم، با در نظر گرفتن افت نرخ طلا هنوز هم ده برابر قیمت خانه‌ای بود که او در آن زندگی می‌کرد. پدر من، مرد ساده‌ای که قادر به یک گفتگوی ساده هم نبود، ثروتمندترین مردی بود که تا آن زمان می‌شناختم.

ارزش سکه‌ها اصلاً برای پدرم مهم نبود و هر گاه من در این مورد صحبت می‌کردم با نگاهی به من می‌فهماند که علاقه‌ای به شنیدن ندارد. به خاطر آوردن جمع‌آوری و تحقیق در مورد سکه‌ها برای پدرم جذاب‌تر از قیمت و ارزش آنها بود و هر سکه برای پدرم یادآور داستان خوشی بود. وقتی اینها را به یاد آوردم سعی کردم سکه‌هایی را که با پدرم خریده بودیم را پیدا کنم و خاطراتی که در مورد آنها داشتم را به خاطر بیاورم، روز بعد داستان سفرمان به رالی و شارلوت و داستانهای ساوانا را یادآوری کردم. برخلاف انتظار پزشکان پدرم خیلی زود بهبود پیدا کرد و یک روز قبل از پایان مرخصی من به خانه برگشت و بیمارستان نیز یک نفر را به عنوان پرستار همراه او به خانه فرستاد تا از او مراقبت کند.

اگر چه حضور و اقامت در بیمارستان باعث بهبود رابطه‌ام با پدرم شد، اما هیچ تاثیری در رابطه من و ساوانا نداشت. البته اشتباه نکنید، در این مدت هر وقت که می‌توانست پیشم می‌آمد و همدردی و حمایت بسیار خوبی هم داشت.

اما چون من بیشتر وقتم را در بیمارستان بودم، نتوانستم برای ساوانا و رابطه‌مان وقت کافی و لازم بگذارم. البته اگر راستش را بخواهید، خودم هم خیلی از حسم مطمئن نبودم. وقتی در کنارم بود احساس می‌کردم دوست دارم با پدرم تنها باشم. اما وقتی نبود، دوست داشتم در کنارم باشد. البته ساوانا هم به خوبی احساس مرا درک کرد، حتی بهتر از خودم.

اما، هنوز ما به وقت گذاشتن با هم احتیاج داشتیم، به تنها بودن. اگر رابطه‌مان را به یک باطری تشبیه کنیم عدم حضور من عاملی بود برای خالی شدن کامل نیروی باطری و ما باید با هم بودیم تا نیروی آن دوباره جایگزین می‌شد.

یکی از روزهایی که در کنار پدرم نشسته بودم و به سوت مداوم دستگاه‌های متصل به قلب او گوش می‌دادم، با خود فکر کردم از ۱۰۴ هفته گذشته از رابطه من و ساوانا، من فقط ۴ هفته آن را با او گذرانده‌ام. یعنی کمتر از ۵ درصد مدت. با وجود نامه‌ها و تلفن‌هایی که با هم داشتیم حتی خودم هم متعجب بودم چگونه این رابطه دوام آورده. در طول مدتی که با پدرم بودم، گاهی اوقات با ساوانا به پیاده‌روی می‌رفتیم و دوبار با هم شام خوردیم البته به این خاطر بود که ساوانا هم درس می‌داد و هم کلاس داشت و برایش مقدور نبود بماند. سعی می‌کردم به خاطر این مسئله شکایتی نکنم چون شکایت من باعث بحث و دعوا می‌شد. از دعوا متنفر بودم. ساوانا هم همینطور. اما هیچکدام قادر به پایان دادن آن نبودیم. هر دو نهایت سعی‌مان را می‌کردیم که دیگر دعوا نکنیم. زمان خداحافظی باز هم یکی از لحظات سخت و پر اشک بود. البته باید بگویم نه به سختی دفعه قبل. خودم را راضی کردم که هر دو به این شرایط عادت کرده‌ایم و یا شاید عاقل شده‌ایم. اما وقتی در هواپیما نشستیم می‌دانستم چیزی بین ما تغییر

کرده. اگر از دوری هم زیاد اشک نریختیم به این خاطر بود که احساس بین ما تا حدی کمرنگ شده بود.

نتیجه دردناکی بود. شبی که دوباره ماه کامل شد، به بیرون از قرارگاه رفتم. نه به خاطر این که دوست داشتم بروم فقط به این خاطر که قول داده بودم. به یاد اولین مرخصی ام با ساوانا افتادم سپس به دومین مرخصی فکر کردم. اما در کمال تعجب اصلاً دوست نداشتم به اولین مرخصی ام فکر کنم.

با پایان یافتن تابستان، حال پدرم هم بهتر شده بود. در نامه اش نوشته بود، سه بار در روز دور خانه پیاده روی می کند که هر بار ۲۰ دقیقه طول می کشد. اما همین مدت کم هم برایش سخت بود. اگر بخواهم خوشبینانه نظر بدهم، دوران بازنشستگی اش، پیاده روی تنها سرگرمی او به جز سکه هایش بود.

علاوه بر نامه هایی که مرتباً برایش می نوشتم، هر سه شنبه و جمعه رأس ساعت یک به او تلفن می زدم، حالش را می پرسیدم و یادآوری می کردم، خوب غذا بخورد، خوب بخوابد و داروهایش را فراموش نکند. مکالمات تلفنی برای پدرم به مراتب سخت تر از مکالمات حضوری بود و در طول مکالمه احساس می کردی به لحظه خداحافظی و قطع مکالمه لحظه شماری می کند. من هم به خاطر همین اذیتش می کردم، اما شک داشتم متوجه شوخی بودن حرفم شود. در این شرایط می خندیدم اما او نمی خندید و فقط لحن صحبتش آرام تر می شد. البته عکس العمل هایش برایم مهم نبود چون مطمئن بودم منتظر تلفن هایم است. معمولاً با اولین زنگ جواب می داد و می دانستم که در آن لحظه به ساعت نگاه می کند تا لحظه تلفن زدن من شود و او به سرعت جواب تلفن را بدهد.

ماه آگوست تمام شد و پس از آن سپتامبر هم به پایان رسید و در ماه اکتبر، کلاسهای ساوانا تمام شدند و او دوباره به منزل پدری اش بازگشت و شروع به

جستجوی کار کرد. هر روز در روزنامه‌ها می‌خواندم که سازمان ملل و کشورهای اروپایی، آمریکا را از جنگ با عراق منع می‌کنند. شرایط در مرکز نیروی ناتو متشنج و نابسامان بود. در خبرها دیده می‌شد که مردم و گروه‌های مختلف با برپایی تظاهرات مخالفت خود را نسبت به آغاز جنگ با عراق اعلام می‌کردند. فرماندهان ما نیز به دنبال تصمیم‌گیری درست بودند، اما من و گروهانم همچنان مشغول دیدن آموزش‌های مربوطه بودیم. در ماه نوامبر، من به همراه گروهانم دوباره به کوزوو فرستاده شدیم. حضورمان در آنجا خیلی طولانی نشد، اما در هر صورت سخت و خسته کننده بود. دیگر از بالکان و عضو نیروهای صلح بودن خسته شده بودم. از طرفی من و کلیه همقطارانم به خوبی می‌دانستیم جنگ در خاورمیانه شروع خواهد شد و اروپا هیچ کاری در این باره نمی‌توانست بکند.

در آن زمان، هنوز نامه‌های ساوانا مرتب به دستم می‌رسید و من هم مرتب به او تلفن می‌زدم. همیشه صبح خیلی زود قبل از طلوع خورشید که نیمه شب او می‌شد با او تماس می‌گرفتم که حتماً خانه باشد و بتوانم با او صحبت کنم. اما چند باری تماس گرفتم و متوجه شدم خانه نیست. سعی کردم خود را متقاعد کنم که با دوستان یا خانواده بیرون رفته، اما قبولاندن این مسأله برایم سخت بود. گاهی با خود فکر می‌کردم شاید با کسی دیگر بیرون رفته و او را جایگزین من کرده. گاهی هم ظرف دو سه ساعت چندین بار تماس می‌گرفتم و وقتی جوابی نمی‌گرفتم عصبانی‌تر می‌شدم. اما وقتی بالاخره او را پیدا می‌کردم، هیچگاه نمی‌پرسیدم کجا بوده و او هم نمی‌گفت کجا بوده!

می‌دانستم اشتباه می‌کنم چیزی نمی‌گویم، اما به این خاطر بود که نمی‌دانستم چطور سؤالم را مطرح کنم و در نتیجه تمرکز لازم روی صحبت نداشتم.

معمولاً عصبی به نظر می‌آمدم که حالت من روی ساوانا هم تاثیر می‌گذاشت و او نیز عصبی می‌شد.

معمولاً تماس‌هایم به تبادل یک سری اطلاعات روزمره تبدیل می‌شد. وقتی قطع می‌کردم به خاطر حس حسادتم از خودم بدم می‌آمد و به خود قول می‌دادم در تلفن بعدی چنین حسی نداشته باشم.

گاهی اوقات، ساوانا همان آدمی بود که می‌شناختم و دوست داشتم و می‌توانستم بگویم او هم مرا دوست دارد. و دلم برای روزهای خوش کنار هم بودن تنگ می‌شد.

گاهی با هم دعوا می‌کردیم و درست مثل روزی که در آپارتمان ساوانا با هم دعوا کردیم، من قادر به بیان خواسته و احساساتم نبودم و از این مکالماتمان به همان اندازه که از حس حسادتم منزجر بودم، بدم می‌آمد.

اما با وجود تمام این مسائل و مشکلات، هیچ‌گاه در مورد تصمیم درباره او شک نکردم. می‌دانستم بیشتر از هر چیزی دوست دارم که با او زندگی کنم. در ماه دسامبر سعی کردم بیشتر با او در تماس باشم و حس حسادتم را کاملاً کنترل کنم. سعی می‌کردم بیشتر صحبت کنم و امیدوار بودم او هم مشتاق شنیدن باشد.

فکر می‌کردم همه چیز به خوبی پیش می‌رود و البته ظاهراً هم همینطور بود. اما چهار روز قبل از کریسمس وقتی با او تماس گرفتم و گفتم چیزی از خدمتم نمانده و کمتر از یکسال دیگر به خانه باز خواهیم گشت، انتظار داشتم از شنیدن خبر خوشحال شود، اما او سکوت کرد و من فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم، پرسیدم: «شنیدی چی گفتم؟»

«آره اینها را قبلاً هم شنیدم.»

حق با او بود. من هم این را می دانستم و حق را به او می دادم. اما تا یک هفته شبها خواب به چشمم نمی آمد.

شب سال نو ماه کامل بود و من به بیرون رفتم تا به قولم عمل کنم. به یاد هفته ای افتادم که عاشق شدم. خاطرات آن روزها مرا ناراحت می کرد. وقتی بر می گشتم چندتایی از همقطارانم جلوی در ساختمان دور هم جمع شده بودند و سیگار می کشیدند و به نظر می آمد هیچ چیز ناراحت کننده ای در زندگی شان وجود ندارد.

با خود فکر کردم وقتی من از کنارشان می گذرم در مورد من چه فکر می کنند؟ آیا متوجه می شدند چیز مهمی را در زندگی ام از دست داده ام؟ یا متوجه می شدند آرزو داشتم گذشته را تغییر دهم؟ آنها هیچ چیز نپرسیدند.

دنیا به سرعت در حال تغییر بود بود. فرمانی که منتظرش بودیم صبح روز بعد صادر شد و چند روز بعد من به همراه گروهانم به ترکیه رفتیم تا آماده حمله به عراق از مرزهای شمالی آن کشور شویم.

جلسات مختلفی در مورد شرح وظایف مان، جغرافیای منطقه و نقشه جنگ داشتیم. وقت آزادمان خیلی کم بود که آن را هم صرف شناسایی منطقه می کردیم که با وجود نگاههای خصمانه مردم به ما کاری دشوار بود. شایعاتی به گوش می خورد که ترکیه نمی خواهد به ارتش آمریکا اجازه دهد تا از مرزهای آن کشور برای حمله به عراق استفاده کند. ما یاد گرفته بودیم که به شایعات اهمیت ندهیم، اما این بار شایعات به حقیقت پیوست و گروهان من و بقیه گروهان ها به کویت انتقال داده شدیم تا از آنجا شروع کنیم. در یک بعد از ظهر آفتابی در کویت

به زمین نشستیم. تا چشم کار می کرد دور و برمان پر از شن بود.

بلافاصله سوار بر اتوبوس شدیم، چند ساعتی در راه بودیم تا بالاخره به جایی رسیدیم که پر بود از چادرهای صحرایی، اینجا محل اقامت ما بود و ارتش نهایت تلاشش را کرده بود که راحت باشد. غذایمان خوب بود و هر امکاناتی که می خواستیم مهیا ولی خسته کننده بود. سرویس پست بسیار بد بود و هیچ نامه‌ای به دستم نمی رسید. تلفنخانه هم تقریباً ۲ کیلومتر با ما فاصله داشت.

در فاصله آزاد بین تمرینات نظامی من و افراد گروهانم دور هم جمع می نشستیم و زمان حمله را پیش بینی می کردیم و یا تمرین می کردیم که چگونه به سرعت لباسهای ضد بمب شیمیایی را در کوتاهترین فرصت به تن کنیم. برنامه این بود که گروهان من در زمان آغاز جنگ به دیگر لشکرها پیوندند. در فوریه در حالی که احساس می کردیم میلیونها سال است که در صحرا زندگی می کنیم، کاملاً آماده جنگ بودیم. در آن زمان، تعداد زیادی سرباز بودند که از ماه نوامبر در آنجا مشغول آموزش بودند. شایعات بسیاری به گوش می رسید، اما هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی می افتد. شنیده بودم صدام سلاحهای شیمیایی و بیولوژیکی زیادی دارد و از طوفانهای شن بهترین استفاده را برای رسیدن به اهداف نظامی اش می کند و می خواست با استفاده از ابزارها و تکنیک‌هایش جوی خون راه بیاندازد.

در ۱۷ مارس ما مطمئن بودیم که جنگ اتفاق می افتد. در آخرین شب اقامت در کویت، برای عزیزانم نامه نوشتم تا اگر زنده نماندم به دستشان برسد. یک نامه به پدر و نامه‌ای به ساوانا. امروز بعد از ظهر معلوم شده بود که من هم جزو لشکر هستم که قرار است کیلومترها داخل خاک عراق مشغول نبرد شود. در روزهای اول، جنگ به صورت پراکنده و گاهگاهی بود. به خاطر تسلط

کامل نیروی هوایی مان بر تمام منطقه، ما در حمل و نقل‌های زمینی و جابه‌جایی‌ها نگرانی چندانی نداشتیم. ارتش عراق، تقریباً هیچ‌جا دیده نمی‌شدند که خود باعث ایجاد اضطراب بود و با خود فکر می‌کردم گروهانم با چه چیزی روبه‌رو خواهد شد. گاهی کلماتی شنیده می‌شد: «دشمن - خمپاره‌انداز - آتش.» سربازان عموماً عصبی بودند و من سه شبانه روز نخوابیدم.

در داخل مرزهای عراق، زد و خوردها شروع شده بودند. در اینجا بود که من اولین قانون جنگ در عراق را یاد گرفتم، اشخاص غیر نظامی و دشمنان نظامی عراقی همه مثل هم هستند. زد و خورد شروع می‌شد و ما شروع به شلیک می‌کردیم اما مواقعی پیش می‌آمد که حتی نمی‌دانستیم واقعاً هدف اصلی ما چه کسانی هستند.

وقتی به محدوده سنی‌ها نزدیکتر می‌شدیم، جنگ شدیدتر می‌شد. راجع به درگیری‌هایی که در فلوجه، رمدی، تکریت، اتفاق می‌افتاد، زیاد می‌شنیدم که همگی توسط گروهانهای دیگر انجام می‌شدند. گروهان من به گروه هشتاد و دوم هوابرد ملحق شد که مشغول انجام عملیات در سماوا بودند و در همین جا بود که من و گروهانم طعم واقعی جنگ را چشیدیم.

نیروی هوایی، روز قبل راه را با استفاده از بمب، موشک و خمپاره برای ما هموار کرده بود و وقتی که ما وارد شهر شدیم از سکون در شهر کاملاً متعجب شدیم. قرار شد که گروهان من به منطقه دورافتاده‌ای منتقل شویم و به صورت تجسس خانه به خانه منطقه را از دشمن پاک کنیم.

در راه صحنه‌هایی چون کامیونهای سوخته و بدن بی‌جان رانندگانشان در کنارش، ساختمانهای نیمه‌خرابه و ماشینهای سوخته که هنوز از آنها دود بلند می‌شد، به چشم می‌خورد، گاهی می‌شد که به ما شلیک می‌شد. هنگام جستجو و

گشت زنی ما، غیر نظامیان با دستهایی که بالای سر گرفته بودند بیرون می آمدند و ما نهایت سعی مان را می کردیم که به زخمیها کمک کنیم.

بعد از ظهر آن روز، وقتی آماده بازگشت می شدیم، از ساختمانهایی در انتهای خیابان آتش سنگینی به روی ما گشوده شد و ما در شرایط پر مخاطره ای قرار گرفتیم. دو نفر از گروهان مشغول پوشش دادن منطقه شدند و من بقیه گروهان را به منطقه امنی انتقال دادم. تقریباً معجزه بود که هیچ یک از افرادم در این نبرد کشته نشدند. صدها گلوله به سمت محل اختفای دشمن شلیک کردیم. وقتی احساس کردم شرایط ایمن شده است به طرف ساختمان رفتیم. با احتیاط حرکت می کردیم. نارنجکی را به سمت در ورودی پرتاب کردم و آن را منفجر کردم، افرادم را به داخل هدایت کردم و قبل از همه خودم به داخل سرک کشیدم. دود غلیظی همه جا را گرفته بود و بوی گوگرد همه جا را پر کرده بود. قسمت داخلی ساختمان کاملاً ویران شده بود و فقط یک عراقی زند مانده بود. به محض نزدیک شدن ما، در حالی که روی زمین می خزید به سمت ما شلیک کرد. تونی از ناحیه دست مجروح شد و بقیه گروهان، صدها گلوله به سمتش شلیک کردند. آنقدر صدا زیاد بود که من حتی صدای فریاد خودم را نمی شنیدم. اما همچنان دستم روی ماشه بود و به زمین و هوا شلیک می کردم. در اثر تیراندازی شدید، تکه های گچ و آجر و چوب بود که به هوا می رفت. وقتی بالاخره اوضاع آرام شد، مطمئن بودم که هیچ کس از نیروهای دشمن آنجا زنده نمانده است، اما برای اطمینان نارنجک دیگری به طرف راه زیرزمین پرتاب کردم و به همراه گروهان قبل از انفجار از آنجا بیرون رفتیم.

بعد از ۲۰ دقیقه که یکی از سخت ترین تجربیات زندگی ام را گذراندم، همه جا در سکوت فرو رفت. تنها صدا، صدای افراد من بود که فحش می دادند، و یا از

بدی شرایط صحبت می کردند.

دست تونی را بستم وقتی مطمئن شدم همه آماده شده اند، برگشتیم. سپس به ایستگاه راه آهن، محل استقرار نیروها رفتیم. آن شب، بعد از شش هفته اولین بسته نامه ها به دستمان رسید. در بین نامه ها شش نامه از پدرم بود و فقط یک نامه از ساوانا! در نور کم اتاق مشغول به خواندن شدم.

«جان عزیزم،

این نامه را در حالی برایت می نویسم که پشت میز آشپزخانه نشسته ام و نمی دانم چگونه حرفم را برایت بازگو کنم. دوست داشتم اینجا بودی تا از نزدیک با تو صحبت می کردم، اما هر دوی ما می دانیم که غیر ممکن است. و حالا، من در حالی که اشک می ریزم دنبال کلمات می گردم و امیدوارم مرا به خاطر آنچه برایت می نویسم ببخشی.

می دانم در شرایط سختی قرار داری. تمام مدت سعی می کنم به جنگ فکر نکنم اما تمام مدت تصاویر آن جلوی نظرم هستند و تمام مدت در نگرانی و هراس هستم. تمام اخبار را گوش می کنم و تمام روزنامه ها را می خوانم و می دانم تو در دل تمام این خطرات هستی و تمام مدت سعی می کنم بفهمم کجا هستی و مشغول چه کاری هستی. هر شب دعا می کنم که به سلامت به خانه برگردی و همیشه اینکار را خواهم کرد. من و تو لحظات بسیار خوبی را با هم گذرانیم و من هرگز نمی توانم آنها را فراموش کنم. شاید نتوانی باور کنی که چقدر دوستت دارم و چقدر برایم ارزش داری. تو برایم خاص و منحصر به فرد بوده ای. من عاشق تو شدم اما بیشتر از هر چیز با تو بودن به من معنای عشق واقعی را فهماند. در دو سال و نیم گذشته، طبق قرارمان هر بار به ماه کامل نگاه کردم و تمام خاطرات شیرینمان را به خاطر آوردم. همیشه اولین بار که به خانه ام آمدی را به خاطر

می آورم. اولین بار که با هم عشق بازی کردیم را به خاطر می آورم و از آنچه بین ما بوده خوشحالم و برای من به منزله یکی شدن روحهای ماست.

وقتی چشمهایم را می بندم تو را می بینم. وقتی راه می روم تو را در کنارم احساس می کنم. تمام این احساس برایم کاملاً واقعی هستند. اما در عین حال که احساس خوش آیندی به من می دهند قلبم را به درد می آورند. من دلیل تو برای تمديد خدمت در ارتش را می دانم و به آن احترام می گذارم. اما هر دوی ما می دانیم رابطه ما بعد از آن تغییر کرد. هر دوی ما تغییر کردیم و مطمئنم تو نیز متوجه آن شده ای. شاید زمان دوریمان زیاد بوده شاید هم به خاطر تفاوت دنیاها و دیدگاههایمان بوده، نمی دانم. هر بار با هم دعوا می کردیم از خودم متنفر می شدم. با اینکه هر دویمان عاشقانه همدیگر را دوست داریم اما حس جادویی کنار یکدیگر بودن را از دست داده ایم.

می دانم ممکن است به نظرت بهانه بیاید، اما باور کن هیچ عشق دیگری در بین نیست. وقتی من خودم نمی دانم چطور این اتفاق افتاده، چطور می توانم از تو انتظار داشته باشم باورش کنی؟ چنین انتظاری هم از تو ندارم. اما به احترام تمام چیزهای خوبی که با هم داشته ایم، نمی خواهم دیگر به تو دروغ بگویم. می دانم احساس خواهی کرد که به تو خیانت شده اما دوست ندارم با دروغ تمام آن چیزهای خوب را از بین ببرم.

درک می کنم اگر بخواهی هیچوقت با من صحبت نکنی. حتی اگر بگویی از من متنفری باز هم درک می کنم. قسمتی از وجود خودم هم از من متنفر است. نوشتن این نامه باعث شد که بیشتر به این مسئله پی ببرم و وقتی در آینه نگاه می کنم، می دانم کسی را می بینم که لیاقت این عشق پاک را نداشته. باور کن. شاید دوست نداشته باشی دیگر چیزی بشنوی. اما دوست دارم بدانی

همیشه قسمتی از وجودم هستی و در این مدت که با هم بودیم جایگاه خاصی را در قلب من به خود اختصاص داده‌ای. جایگاهی که همیشه برای تو در قلب من محفوظ خواهد ماند. تو یک قهرمان و یک مرد واقعی هستی، مهربان و بی‌ریا و مهمتر از همه اولین مردی هستی که من عاشقش بودم. نمی‌دانم چه چیزی در آینده در انتظار ماست، فقط می‌دانم برای همیشه در قلبم هستی.

از آنچه گفتم واقعاً متأسفم

ساوانا

قصه شانزده

او عاشق کس دیگری بود.

این را قبل از اتمام نامه می دانستم و در یک لحظه به نظرم آمد دنیا از حرکت ایستاده. دوست داشتم با مشت به دیوار بکوبم اما به جایش نامه را مچاله کردم و گوشه‌ای انداختم. بی نهایت عصبانی بودم. بیشتر از اینکه احساس کنم به من خیانت شده، احساس می کردم هر آنچه در دنیا داشته‌ام را خراب کرده است. از او و از مردی که نمی شناختمش و ندیده بودمش، متنفر بودم. مردی که او را از من ربوده بود. تصور کردم اگر آن مرد را ببینم با او چه خواهیم کرد. حتی تصورش هم زیبا نبود.

دوست داشتم با ساوانا صحبت کنم. دوست داشتم بلافاصله به خانه بروم یا حداقل به او تلفن بزنم. قسمتی از وجودم نمی خواست باور کند. نمی توانست باور کند. فقط نه ماه باقی مانده بود. آیا واقعاً غیر ممکن بود؟

اما نه به خانه بازگشتم و نه با او تماس گرفتم. جواب نامه‌اش را هم ندادم و هیچ خبری هم از او نگرفتم.

فقط نامه مچاله و پاره شده را درست کردم، دوباره در پاکت گذاشتم و مانند زخمی از جنگ همه جا با خود حمل کردم. در چند هفته بعد، به دنیای واقعی آن زمانم پناه بردم. در هر عملیات خطرناکی داوطلبانه شرکت می‌کردم و به ندرت با کسی صحبت می‌کردم. مواقعی که مشغول گشت زنی بودیم با کوچکترین محرکی دست به ماشه می‌شدم و به هیچ کس رحم نمی‌کردم و خوشبختانه هیچ غیر نظامی توسط من کشته نشد. به ندرت می‌خوابیدم. هر چه ماموریت ما در عراق بیشتر می‌شد، احساسات من هم شدیدتر می‌شد، تنها مواقعی که از افکار ساوانا دور بودم مواقعی بود که جانم به شدت در خطر بود و مشغول انجام عملیات خطرناک بودم.

زندگی من به همین روال می‌گذشت و در این مدت سرنوشت جنگ نیز تغییر کرد. کمتر از یک ماه از دریافت نامه ساوانا، حکومت بغداد سقوط کرد و به جز یک مدت کوتاه در اول کار، روز به روز اوضاع بدتر و وخیم‌تر می‌شد. در نهایت متوجه شدم، این جنگ هم هیچ فرقی با جنگ‌های دیگر نداشته. جنگها فقط برای نشان دادن قدرت دو طرف درگیر است. البته آگاهی به چنین مسأله‌ای هم زندگی را راحت نمی‌کند. بعد از سقوط بغداد، اتفاق جالب این بود که هر یک از افراد من در گروهان تبدیل به پلیس و یا قاضی و کارشناس شدند.

چیزی که هیچ کدام از ما آموزش آن را ندیده بودیم.

وقتی از دور نگاه می‌کنی یا می‌شنوی کار سختی به نظر نمی‌آید. اما در دنیای واقعی و شرایط واقعی، نظر دادن و تصمیم گرفتن کار بسیار سختی است. چندین بار اتفاق افتاد که شهروندان عراقی پیش من آمدند و گفتند چند نفر چیزی را دزدیده‌اند و جنایتی را مرتکب شده‌اند و از من خواسته بودند کاری بکنم. اما این وظیفه من و چیزی که من از آن آگاهی داشته باشم نبود. ما برای

حفظ نظم آنجا بودیم - یعنی وظیفه ما کشتن نظامیانی بود که قصد کشتن ما را داشتند - تا مسؤلان داخلی بتوانند خودشان به امور داخلی مملکتشان رسیدگی کنند.

مراحل کار به سرعت پیش می رفت و راحت نبود. حتی در مناطقی که آرامش برقرار بود هم آرامش دست کمی از هرج و مرج نداشت. در این زمان بود که در شهرهای دیگر هم هرج و مرج آغاز شد و ما برای آرام کردن اوضاع به آن شهرها فرستاده شدیم. ما شهرها را از شورشیان پاک می کردیم، اما چون نیروی کافی برای حفظ شهر نداشتیم، دوباره شورشیان شهر را به تصرف خود در می آوردند. روزهایی می شد که افرادم احساس می کردند انجام عملیات بیهوده است. با اینکه هیچگاه آن را به زبان نیاوردند.

منی دانه چگونه فشار، سختی و سردرگمی نه ماه باقیمانده را توصیف کنم. فقط می توان گفت تا چشم کار می کرد شن دیده می شد. می دانه آنجا صحرا بود و می دانه که من بیشتر عمرم را در کنار دریا گذرانده بودم که آنجا هم پوشیده از شن بود. اما این شن ها فرق می کردند. شنها همه جا بودند، توی لباس، توی اسلحه و حتی درون جعبه های بسته، داخل غذا، توی گوش، بینی و دهان بین دندانه ها هم بودند.

مردم می گفتند اوضاع در عراق گاهی آرام است و گاهی متشنج. به نظر من آدمها چشمانشان را به روی واقعیت بسته بودند. آیا آنها هم با مردی که در لشکر ما بود و به طور اتفاقی کودکی را کشته بود دیده بودند؟

آیا آنها سربازانی را که در اثر برخورد بمب های پیشرفته به چند تکه می شدند را دیده بودند؟ به نظر من عراق بدتر از جهنم بود.

دوره خدمتم را به نحو احسن به پایان رساندم اما دوباره آن را تمدید کردم و بالاخره در فوریه ۲۰۰۴ به آلمان برگشتم. به محض اینکه به آلمان رسیدم یک موتور هارلی خریدم و سعی داشتم وانمود کنم جنگ هیچ تاثیر روحی و جسمی بر من نداشته، اما کابوسهای شبانه‌ام پایان ناپذیر بود و هر روز صبح خیس از عرق بیدار می‌شدم.

بعضی از روزها اصلاً حال خوشی نداشتم و به کوچکترین چیزی از کوره در می‌رفتم. وقتی در خیابانهای آلمان راه می‌رفتم آدمهایی که کنار ساختمانها ایستاده بودند را محتاطانه بررسی می‌کردم و پنجره‌های ساختمانهای اداری را با دقت بررسی می‌کردم و به دنبال تیر انداز می‌گشتم. بعد از بازگشت تک‌تک ما باید به روانشناس مراجعه می‌کردیم و وقتی این مسأله را با روانشناس در میان گذاشتم او گفت عکس العمل نرمال است و به مرور زمان رفع خواهد شد. اما آنقدر شدید بود که فکر می‌کردم تا آخر عمر گریبان گیرم خواهد بود.

پس از بازگشتن از عراق، احساس می‌کردم در آلمان تلف می‌شود. البته هر روز صبح ورزش می‌کردم و بعد در کلاسهای در رابطه با تسلیحات و همینطور جهت‌یابی می‌گذراندم، اما همه چیز عوض شده بود. تونی به خاطر زخمی شدن دستش، با عنوان مجروح جنگی از خدمت مرخص شد و بعد از سقوط بغداد مستقیم به بروکلین رفت.

چهار نفر دیگر از افرادم اواخر سال ۲۰۰۳ وقتی دوره خدمتشان تمام شد به مملکتشان بازگشتند.

آنها وظیفه‌شان را به نحو احسن انجام داده بودند و وقت آن رسیده بود به زندگی عادی بپردازند. اما من خدمتم را تمدید کردم، نمی‌دانستم کار درستی انجام داده‌ام یا نه، اما راه دیگری هم نداشتم.

اما حالا، وقتی به گروهانم نگاه می‌کنم، احساس تنهایی می‌کنم. گروهانم پراز افراد جدید است. با اینکه همه آنها آدمهای خوبی هستند، اما مثل قدیمی‌ها نیستند. آنها دوستان من که با هم در اردوگاه‌های نظامی و بالکان زندگی کرده بودیم نیستند.

اینها هم‌زمان من نبودند و می‌دانستم رابطه‌ام با آنها مثل گروهان قبلی نخواهد بود.

در اکثر مواقع مثل یک غریبه رفتار می‌کردم. تنها ورزش می‌کردم و سعی می‌کردم تا آنجایی که ممکن است با کسی برخورد نداشته باشم و می‌دانستم افراد گروهانم در مورد من چه فکر می‌کنند: من از نظر آنها یک گروهان قدیمی و خشن بودم، که آرزویی جز صحیح و سالم پس فرستادن آنها پیش مادرهایشان نداشتم.

به آنها گفته بودم در حین تمرینات نظامی باید کاملاً حواسشان جمع باشد و نمی‌خواستم بلایی سرشان بیاید. اما همانطور که گفتم اصلاً مثل قدیمی‌ها نبودند.

بعد از رفتن دوستانم، من هم خودم را وقف پدرم کردم. بعد از برگشتن از جبهه‌های جنگ، یک مرخصی طولانی در بهار ۲۰۰۴ و بعد از آن هم در تابستان را با او گذراندم.

در این چهار هفته، بیش از ده سال گذشته با هم وقت گذرانده‌ایم.

چون او هم بازنشسته بود هر دو می‌توانستیم وقتمان را هر جور که دوست داریم بگذرانیم. من به راحتی خودم را با قانونهایش وفق دادم. صبحانه می‌خوردیم، سه بار در روز به پیاده‌روی می‌رفتیم و بعد شام می‌خوردیم.

در این بین در مورد سکه‌ها صحبت می‌کردیم و حتی در مدتی که آنجا بودم

به خرید سکه هم رفتیم. با وجود اینترنت جستجو کردن راحت تر از قبل بود و البته برای پدرم هم فرقی نمی کرد. بعد از ۱۵ سال دوباره با فروشنده‌ها صحبت می کردم. جالب بود که آنها من را می شناختند و رفتاری خوب با من داشتند و اطلاعات بسیار خوبی به من می دادند.

من و پدرم در مورد چیزهای دیگر خیلی با هم صحبت نمی کردیم. نه من و نه پدرم هیچ کدام دوست نداشتیم در مورد عراق و اتفاقات آن صحبت کنیم. اما من نگران پدرم بودم. هنگام راه رفتن به سختی نفس می کشید. وقتی پیشنهاد کردم که مدت پیاده روی را از ۲۰ دقیقه کمتر کند، او گفت دکتر گفته باید حداقل ۲۰ دقیقه پیاده روی کند و با این حرف متوجه شدم هیچ راهی برای متقاعد کردن او وجود ندارد. بعد از پیاده روی بیش از حد خسته می شد و حداقل یک ساعت طول می کشید تا سرخی گونه هایش از بین برود. با پزشکش صحبت کردم، اما خبرها خوش نبودند. قلب پدرم دچار ناراحتی وسیعی بود و به نظر پزشکش، حال فعلی او بیشتر به یک معجزه شبیه بود و عدم تحرک او برایش به مراتب بدتر خواهد بود.

نمی دانم به خاطر حرفهای دکتر بود و یا اینکه من خودم دنبال بهتر شدن رابطه ام با پدرم بودم، اما در مدت دو مرخصی ام، بهترین روزها را با پدرم گذراندم.

به جای اینکه با اصرار او را مجبور به صحبت کنم در اتاقش می نشستم کتاب می خواندم و یا جدول حل می کردم و او هم با سکه هایش سرگرم بود. از اینکه از پدرم انتظارات گذشته را نداشتم خوشحال بودم و به نظر می رسید پدرم هم از تغییراتی که در رابطه مان ایجاد شده بود خوشحال بود.

گاهی متوجه می شدم که دارد به من نگاه می کند که این عملش کاملاً برایم

غریبه بود.

ساعتها را بدون اینکه کلمه‌ای صحبت کنیم در کنار هم می‌گذراندیم و باید بگویم بالاخره با هم رفیق شده بودیم.

گاهی آرزو می‌کردم، ای کاش پدرم تنها عکس من را دور نیانداخته بود. وقتی زمان برگشتم به آلمان شدم متوجه شدم اینبار بیش از هر وقت دیگری دلم برایش تنگ خواهد شد.

پاییز ۲۰۰۴ به آرامی سپری شد و پس از آن زمستان و بهار ۲۰۰۵ هم گذشت. زندگی بدون اتفاق خاصی می‌گذشت.

شایعاتی در مورد بازگشت ما به عراق به گوش می‌خورد که روزها را از یکنواختی درمی‌آورد، فکر برگشت به عراق کمی مرا تحت تاثیر قرار داده بود. اگر در آلمان می‌ماندم خوب بود، اما اگر به عراق هم می‌رفتم بد نبود.

معمولاً اخبار خاورمیانه را دنبال می‌کردم. اما به محض اینکه تلویزیون را خاموش می‌کردم یا روزنامه را کنار می‌گذاشتم، چیزهای دیگری فکرم را مشغول می‌کردند.

من بیست و هشت ساله بودم، اما نسبت به هم‌سن و سالانم تجربیات زیادی داشتم.

هنوز زندگی‌ام سامانی نداشت.

به ارتش ملحق شده بودم تا بزرگ شوم. نمی‌دانستم آیا این اتفاق افتاده بود یا

نه؟

نه خانه‌ای داشتم نه اتوموبیلی و در دنیا به جز پدرم هیچکس را نداشتم. کیف پول دوستان و هم‌سن و سالانم پر بود از عکسهای همسر و فرزندانشان و این در حالی بود که در کیف من یک عکس رنگ و رو رفته از زنی بود که زمانی

دوستش داشتم و از دستش داده بودم.

می‌شنیدم سربازان در مورد آرزوهایشان برای آینده صحبت می‌کردند اما من هیچ برنامه خاصی نداشتم.

گاهی فکر می‌کردم افرادم در مورد زندگی من چه فکر می‌کنند. گاهی می‌دیدم با تعجب مرا نگاه می‌کردند.

هیچگاه در مورد گذشته‌ام با آنها صحبت نکردم و از زندگی خصوصی‌ام چیزی برایشان نگفتم. آنها هیچ چیز در مورد ساوانا، پدرم و حتی دوستی‌ام با تونی نمی‌دانستند. این خاطرات به من تعلق داشتند، به من تنها! یاد گرفته بودم بهتر است بعضی چیزها به صورت راز باقی بمانند.

در مارس ۲۰۰۵، پدرم دچار دومین حمله قلبی شد که ذات‌الریه راهم در پی داشت و او را راهی آی.سی.یو کرد. وقتی از بیمارستان مرخص شد، به علت داروهایی که مصرف می‌کرد، از رانندگی منع شده بود، مددکاران اجتماعی بیمارستان به من کمک کردند تا کسی را پیدا کنم که برایش خرید مایحتاجش را انجام دهد.

در ماه آوریل دوباره به بیمارستان رفت و اینبار مجبور شد از پیاده‌روی‌های روزانه‌اش دست بکشد. در ماه می هر روز چندین قرص رنگارنگ می‌خورد و می‌دانستم بیشتر روزش را در رختخواب می‌گذراند.

نامه‌هایش دیگر قابل خواند نبودند. چون خیلی ضعیف شده بود و دستش هم می‌لرزید. بعد از مدتی گشتن و التماس‌های تلفنی، پرستاری را در همسایگی پدرم پیدا کردم که در بیمارستان محل کار می‌کرد و از او خواستم تا مرتب به پدرم سر بزند.

کمی خیالم راحت شد و برای مرخصی در ماه جون روزشماری می‌کردم.

اما در چند هفته بعد حال پدرم بدتر شد. هر بار با او صحبت می‌کردم از دفعه قبل ضعیف‌تر شده بود. برای دومین بار در عمرم درخواست انتقال به خانه را کردم. فرمانده من این بار همدردی بیشتری با من کرد. تحقیق کردیم، حتی درخواستی را هم به بخش آموزشی هواپرد فورت برگ فرستادیم، اما وقتی با پزشک پدرم صحبت کردم، به من گفت که حضور من در آنجا کمک چندانی به پدرم نخواهد کرد و بهتر است او به مرکز نگهداری خاص انتقال داده شود، چون در خانه کار زیادی نمی‌شود انجام داد. او چندین بار سعی کرده بود که پدرم را متقاعد کند به مراکز نگهداری برود. اما پدرم گفته بود آن را به زمان مرخصی من موکول می‌کند. پزشکش می‌گفت پدرم اصرار دارد برای آخرین بار مرا در خانه خودمان ببیند.

علت کارش را نمی‌دانستم و در تمام طول راه داشتم به خودم می‌قبولاندم که دکتر پدرم مسئله را بزرگ کرده و مسئله به این بدی هم نیست. اما حرفش درست بود. وقتی در را باز کردم و وارد خانه شدم، پدرم حتی قادر نبود از روی مبل بلند شود. با خود فکر کردم در این یک سالی که او را ندیده بودم ۳۰ سال پیرتر شده بود.

پوستش تیره و خیلی لاغر شده بود. بغض گلویم را گرفته بود. کیفم را دم در زمین گذاشتم و به سویش رفتم و گفتم: «سلام پدر.»

«سلام جان.»

روی کاناپه کنارش نشستم و گفتم: «حالت خوب است؟»

«خوبم.»

این تنها چیزی بود که گفت و برای مدت طولانی، بدون اینکه حرفی بزنیم کنار هم نشستیم. بالاخره، از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. اما در آنجا

خشکم زد. همه جا پر بود از قوطی‌های خالی سوپ آماده، اجاق گاز پر از لک بود، سطل آشغال پر بود و آشغالها از آن بیرون ریخته بودند و سینک ظرفشویی پر بود از ظرفهای کثیفی که کپک زده بودند. کوهی از نامه‌های باز نشده هم روی میز آشپزخانه به چشم می‌خوردند.

کاملاً مشخص بود، چند روزی است که اصلاً خانه تمیز نشده. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که سراغ همسایه پرستارمان، که موافقت کرده بود از پدرم نگهداری کند بروم و حسابی حالش را جا بیاورم. اما پشیمان شدم و به جایش یکی از قوطی‌های سوپ را باز کردم و روی اجاق کثیف گرم کردم. کاسه‌ای را از سوپ پر کردم و برای پدرم بردم. لبخند بی حالی زد که می‌شد تشکر و سپاسگذاری را در آن دید. تا آخر سوپ را خورد و من دوباره ظرفش را پر کردم و عصبانی‌تر از قبل فکر کردم چند وقت بوده که او غذا نخورده است. وقتی ظرف دوم را هم تا آخر خورد، کمکش کردم تا دوباره روی کاناپه دراز بکشد و چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید تا خوابش برد.

به در خانه همسایه رفتم اما نبود، پس به خانه آمدم و تقریباً تمام بعدازظهر و عصر را مشغول نظافت خانه بودم. از آشپزخانه و حمام شروع کردم. وقتی برای تعویض ملافه‌های تخت پدرم رفتم متوجه شدم کثیف هستند، از عصبانیت چشمهایم را بستم. دلم می‌خواست همسایه‌مان را خفه کنم. خودم را کنترل کردم. بعد از اینکه خانه تا حدی تمیز شد. به اتاق نشیمن رفتم و به تماشای پدرم که خوابیده بود نشستم. زیر پتو بسیار لاغر و کوچک به نظر می‌رسید و وقتی دستم را به طرف سرش بردم و او را نوازش کردم، چندتایی از موهایش توی دستم آمد. شروع به گریه کردم، می‌دانستم به زودی پدرم خواهد مرد.

بعد از سالها این اولین بار بود که گریه می‌کردم و تنها وقتی بود که برای پدرم

گریه می‌کردم و برای مدت طولانی نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. می‌دانستم پدرم مرد خوبی است، مهربان است و بهترین زندگی را برایم ساخته و هر آنچه از دستش برمی‌آمده برای بزرگ کردن من انجام داده. هیچگاه در حالت عصبانیت دستش را به روی من بلند نکرده و من خودم را به خاطر سالهایی که او را آزار داده بودم سرزنش می‌کردم. به یاد دو دفعه قبل که به خانه آمده بودم افتادم. از اینکه دیگر نمی‌توانستم روزهای به آن سادگی را تجربه کنم قلبم به درد آمد.

آخر شب پدرم را به تخت خوابش بردم. وقتی او را بغل کرده بودم به نظرم سبک آمد، خیلی سبک.

پتو را رویش کشیدم و برای خودم، روی زمین کنار تختش جایی درست کردم، خوابیدم و به صدای خرخرهایش گوش کردم. نیمه‌های شب پدرم با سرفه‌های شدید که به نظر می‌آمد قطع نمی‌شوند بیدار شد. آماده شدم تا او را به بیمارستان برسانم اما بالاخره سرفه‌هایش آرام شد.

وقتی متوجه شد که می‌خواهم او را به بیمارستان ببرم وحشت زده شد و با صدای التماس گونه گفت: «همینجا می‌مانم. نمی‌خواهم بروم.»

از حرفش خیلی ناراحت شدم و در نهایت او را به بیمارستان نبردم. برای مردی مثل پدرم که قانونهای خاص خود را داشت، بیمارستان نه تنها یک جای غریبه بود، بلکه جای خطرناکی بود که قانونهای خاص خودش را داشت و هماهنگ شدن با آن قواعد برای پدرم کاری بسیار دشوار بود. درست بعد از آن بود که متوجه شدم دوباره خودش را کثیف کرده و باید ملاقه‌ها را دوباره عوض کنم.

روز بعد وقتی خانم همسایه آمد، کلی به خاطر شرایط پیش آمده معذرت خواهی کرد.

او گفت چند روزی آشپزخانه را تمیز نکرده چون یکی از دخترهایش مریض بوده. اما هر روز ملافه‌ها را عوض کرده و حتماً چندتایی سوپ آماده درخانه می‌گذاشته. وقتی دم در ورودی جلویم ایستاده بود نشانه‌های خستگی و فرسودگی را به وضوح می‌دیدم و تمام حرفهایی را که از قبل آماده کرده بودم به او بگویم از خاطرم رفت و گفتم از آنچه انجام داده بسیار متشکرم.

او گفت: «از اینکه بتوانم کمکی کنم خوشحال می‌شوم. پدرت در طول این سالها بسیار به ما محبت داشته او هیچ وقت از سر و صدای فرزندانشم وقتی کوچک بودند شکایتی نکرد و وقتی بزرگ شدند و برای تأمین هزینه تحصیلشان چیزی برای فروش به پدرت ارائه می‌کردند، حتماً می‌خرید و به آنها کمک می‌کرد. به حیاط خانه رسیدگی می‌کرد.

و اگر از او می‌خواستیم مراقب خانه‌ام باشد، حتماً اینکار را برایم انجام می‌داد. او همسایه بسیار خوبی بود.»

لبخندی زدم و زن ادامه داد: «اما می‌دانی او اکثر مواقع به من اجازه نمی‌داد برایش کاری بکنم. می‌گفت من نمی‌دانم وسایلیش را کجا بگذارم و نمی‌دانم چطور باید نظافت کنم. یا نمی‌دانم چگونه کاغذهای روی میزش را مرتب کنم، گاهی اوقات به روی خود نمی‌آوردم و به کارم ادامه می‌دادم. اما گاهی که حالش خوب بود از ورود من جلوگیری می‌کرد و وقتی می‌خواستیم با اصرار وارد شوم می‌گفت با پلیس تماس می‌گیرد. من واقعاً نمی‌دانستم...»

سپس چیز دیگری نگفت و من حرفش را ادامه دادم:

«واقعاً نمی‌دانستید چه باید بکنید.»

از چهره‌اش معلوم بود که احساس پشیمانی می‌کند.
گفتم: «ایرادی ندارد. بدون شما نمی‌دانم پدرم چه وضعیتی داشت.»
انگار کمی خیالش راحت شد. سری تکان داد و گفت: «از اینکه به خانه
برگشتید خوشحالم.»

سپس تأملی کرد و ادامه داد: «می‌خواستم در مورد شرایط پدرت با تو
صحبت کنم. من جایی را می‌شناسم که می‌توانند از پدرت به خوبی نگهداری
کنند. کارکنانش بسیار خوبند. معمولاً جای خالی برای افراد جدید ندارند، اما
مدیر آنجا با من آشناست و همچنین پزشک پدرت هم با او آشناست. می‌دانم
این حرفها برایت سخت است. اما من فکر می‌کنم این بهترین راه است و
امیدوارم...»

سکوت کرد و ترجیح داد ادامه ندهد و من متوجه شدم چقدر نگران پدرم
است، خواستم چیزی در جوابش بگویم اما نتوانستم. تصمیم راحتی نبود. خانه
تنها مکان آشنا برای پدرم بود. تنها جایی که قوانین و قواعدش جریان داشت.
فکر رفتن به بیمارستان تا آن حد او را ترسانده بود، پس رفتن به جای دیگر حتماً
او را می‌کشت. اما مسئله این نبود که کجا خواهد مرد، بلکه مسأله مهم کیفیت
زندگی‌اش بود. بهتر بود در خانه تنها بماند و در ملاقه‌های کثیف و از فرط
گرسنگی بمیرد یا بهتر بود که به او رسیدگی می‌شد و به غذایش می‌رسیدند اما
وحشت زده‌اش می‌کرد، بمیرد؟

با صدایی لرزان پرسیدم: «این مکان کجاست؟»

دو هفته مرخصی‌ام را صرف رسیدگی به پدرم کردم. به غذایش رسیدگی
کردم. وقتی بیدار بود برایش مجله می‌خواندم و روی زمین کنار تختش
می‌خوابیدم. او هر روز بعد از ظهر خودش را کثیف می‌کرد. مجبور شدم برایش

پوشک بزرگسال بخرم که باعث خجالتش می‌شد.

تقریباً تمام بعد از ظهر را می‌خوابید. وقتی او روی کاناپه به خواب می‌رفت من به دنبال مرکز نگهداری می‌رفتم.

نه تنها مرکزی که همسایه مان گفته بود را دیدم، به خیلی جاهای دورتر هم سر زدم. در نهایت حق با خانم همسایه مان بود. محلی که او معرفی کرده بود بسیار تمیز و کارمندانش حرفه‌ای بودند. اما از همه مهمتر به نظر می‌رسید مدیر آنجا توجه خاصی به شرایط پدرم دارد. نمی‌دانم به خاطر همسایمان بود یا به خاطر پزشک پدرم. هیچ وقت هم متوجه نشدم.

قیمتش خیلی مهم نبود. اما اینطور خدمات بسیار گران بودند. ولی چون پدرم حقوق بازنشستگی، بیمه بازنشستگی، بیمه مراقبت‌های پزشکی و همچنین بیمه شخصی داشت، مطمئن بودم فقط باید هزینه‌های احساسی جریان را متحمل شود.

مدیر آنجا مردی حدوداً ۴۰ ساله با موهای قهوه‌ای بود که خصوصیات اخلاقی انسان دوستانه‌اش مرا به یاد تیم می‌انداخت، مرا کاملاً درک می‌کرد و هیچگونه اصراری در تصمیم‌گیری سریع نکرد. فقط تعدادی فرم و برگه‌های اطلاعاتی به من داد و برای پدرم آرزوی سلامتی کرد.

آن شب، مسئله انتقال پدرم به آن مکان را پیش کشیدم. چند روز دیگر باید آنجا را ترک می‌کردم و چاره دیگری نداشتم. باینکه اصلاً راضی به انجام چنین کاری نبودم.

وقتی صحبت می‌کردم پدرم سکوت کرده بود. برایش از دلایلم برای این کار، نگرانی‌هایم گفتم و آرزو کردم شرایط مرا درک کند.

پدرم هیچ چیز نپرسید اما چشمانش از شدت نگرانی گشاد و بی‌حالت شده

بود. به نظر می‌رسید از مرگ زود هنگامش با او صحبت کرده‌ای. وقتی حرفم تمام شد، احساس می‌کردم احتیاج دارم برای یک لحظه‌ام که شده تنها باشم، با دست ضربه‌ای به پای پدرم زدم و به آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب بخورم. وقتی به اتاق نشیمن برگشتم، پدرم را دیدم که روی کاناپه با حالتی قوز کرده نشسته بود و با حالتی لرزان و افسرده‌گریه می‌کرد. این اولین بار بود که گریه پدرم را می‌دیدم.

صبح روز بعد، شروع به جمع‌آوری وسایل پدرم کردم و به سراغ کمدها و کشوهای او رفتم. در کشوی جورابها فقط جوراب دیده می‌شد. در کشوی بلوزها فقط بلوز بود و در کشوی مدارکش همه چیز مرتب و ردیف‌بندی شده بود. پدرم برخلاف بسیاری از آدمها هیچ چیز مخفی نداشت. هیچ‌گونه دفتر خاطرات و یا جعبه‌ای که چیزهای خصوصی در آن نگهداری شوند. هیچ چیزی که مرا دریافتن زندگی خصوصی او کمک کند پیدا نکردم. در این موقع بود که فهمیدم پدرم دقیقاً همان چیزی بود که نشان می‌داد. در این لحظه بود که فهمیدم چقدر این خصوصیت پدرم را دوست دارم.

وقتی جمع کردن وسایلمش تمام شد، روی کاناپه دراز کشیده بود اما بیدار بود. بعد از اینکه چند روز به صورت مرتب غذا خورده بود بدنش کمی قوی شده بود. چشمانش برق ضعیفی پیدا کرده بود. پدرم مرا متوجه بیلچه‌ای که به میز تکیه داده بود کرد. سپس تکه کاغذی به من داد. روی کاغذ نقشه کج و معوجی دیده می‌شد که روی آن با خط بدی نوشته شده بود «حیات خلوت».

پرسیدم: «این چیست؟»

«مال توست.» سپس به بیلچه اشاره کرد.

بیلچه را برداشتم و مسیر روی نقشه را دنبال کردم و به درخت بلوط ته حیات

خلوت رسیدم و سپس شروع به کندن کردم. بعد از چند دقیقه بیلچه‌ام به جسمی فلزی برخورد کرد و یک جعبه پیدا کردم، زیر آن جعبه‌ای دیگر و یکی دیگر در کنارش. و بالاخره ۱۶ جعبه پیدا کردم. کناری نشستم و عرق خود را از روی صورتم پاک کردم. تقریباً می‌دانستم چه پیدا کرده‌ام. به محض باز کردن در جعبه، تلالو سکه‌های طلا در زیر نور آفتاب چشمم را زد. ته همان جعبه، سکه بوفالو، نیکل ضرب شده در ۱۹۲۶ که من و پدرم با هم دنبالش گشته بودیم و خریده بودیم، را پیدا کردم. این تنها سکه‌ای بود که برایم بسیار ارزش داشت.

روز بعد، آخرین روز مرخصی‌ام بود. کارهای مربوط به خانه را انجام دادم: آب و برق... را قطع کردم، آدرس نامه‌ها را تغییر دادم. کسی را پیدا کردم که چمنهای حیاط را هر چند وقت یکبار کوتاه کند و به حیاط رسیدگی کند و سکه‌ها را به صندوق امانات سپردم. انجام این کارها تقریباً تمام وقت روزم را پر کرد. بعد با پدرم آخرین شاممان را که شامل سوپ مرغ و سبزیجات پخته بود، خوردیم و بعد او را به مرکز نگهداری بردم.

وسایلیش را جابه‌جا کردم. اتاق را با چیزهایی که فکر می‌کردم دوست دارد تزئین کردم. تمام مجله‌هایی را که در این چند ساله درمورد سکه‌ها خریداری کرده بود، در کنار میز اتاقش قرار دادم. اما اینها کافی نبود. بعد از توضیح شرایط برای مدیر مرکز، دوباره به خانه رفتم و باقیمانده چیزهایی را که فکر می‌کردم دوستشان دارد را با خود بردم.

مهم نبود که چقدر به او قوت قلب می‌دهم، او همچنان نگران و وحشت زده بود. در کنارش روی تخت نشستم، چند ساعتی بیشتر از مرخصی‌ام باقی نمانده بود و باید به فرودگاه می‌رفتم.

گفتم: «همه چیز خوب پیش خواهد رفت. آنها به خوبی از تو مراقبت

می‌کنند.»

دستهایش همچنان می‌لرزید. با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

«باشد!»

احساس کردم، اشکهایم دارند جاری می‌شوند. نفس عمیقی کشیدم و روی افکارم متمرکز شدم و گفتم: «پدر می‌خواهم چیزی بگویم. می‌خواهم بدانی که تو بهترین پدر دنیا هستی و اینکه توانستی آدمی مثل من را بزرگ و تحمل‌کنی نشاندهنده خوبی توست.»

پدرم جوابی نداد. احساس کردم، تمام حرفهایی که در طول عمرم نگفته بودم را باید به زبان بیاورم. ادامه دادم: «باور کن پدر. به خاطر تمام اذیتها و مشکلاتی که برایت ایجاد کرده‌ام معذرت می‌خواهم و از اینکه نتوانستم آنطور که باید در کنارت باشم متأسفم. تو بهترین انسانی هستی که می‌شناسم. هیچ وقت عصبانی نشدی.»

هیچ قضاوتی در مورد من نکردی و در زندگی درسهای بسیار خوبی به من دادی. از اینکه نمی‌توانم در کنارت بمانم متأسفم و از خودم متنفرم. اما من می‌ترسم پدر و نمی‌دانم چه باید بکنم.»

صدایم می‌لرزید و به گوش خودم هم ناآشنا بود و در آن لحظه از ته قلب می‌خواستم که مرا در آغوش بکشد.

اما فقط گفت: «خوب.»

از جوابش خنده‌ام گرفت و گفتم: «دوستت دارم پدر.»

در جواب این جمله به خوبی می‌دانست چه باید بگوید: «من هم همینطور»

جان.»

او را در آغوش کشیدم، بلند شدم و آخرین شماره مجله‌اش را برایش آوردم.

وقتی به در رسیدم، ایستادم و دوباره به او نگاه کردم. برای اولین بار از لحظه‌ای که به اینجا آمده بود، ترس در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

مجله را نزدیک صورتش گرفته بود و مجله در دستش می‌لرزید. لب‌هایش تکان می‌خورد و معلوم بود چیزی را دارد می‌خواند. با دقت به او نگاه کردم و سعی کردم چهره‌اش را با تمام جرئیات تا آخر عمرم به خاطر بسپارم.

فصل هفده

این آخرین باری بود که پدرم را دیدم.

هفت هفته بعد پدرم در گذشت و به من مرخصی اضطراری داده شد تا در

مراسم پدرم شرکت کنم.

در تمام راه برگشت به آمریکا گیج بودم. تنها کاری که کردم از پنجره هواپیما بیرون را نگاه می‌کردم. به اقیانوس خاکستری رنگ زیر پایم که هزاران فوت از من فاصله داشت نگاه می‌کردم و آرزو می‌کردم ای کاش لحظات آخر زندگی پدرم در کنارش بودم. از زمانی که خبر فوت پدرم به من داده شد، دیگر ریشم را نتراشیدم، حمام هم نرفتم و حتی لباسهایم را عوض نکردم. فکر می‌کردم اگر کارهای روزمره‌ام را انجام دهم یعنی رفتن او را کاملاً پذیرفته‌ام. در فرودگاه و در راه خانه وقتی به دور و برم نگاه می‌کردم و می‌دیدم زندگی جریان عادی خود را دارد، عصبانی می‌شدم. مردم را می‌دیدم که رانندگی می‌کردند، راه می‌رفتند و به فروشگاه‌ها می‌رفتند و زندگی عادی می‌کردند.

اما در مورد من هیچ چیز عادی نبود.

وقتی به خانه رسیدم یادم آمد دو ماه قبل که اینجا بودم، قبل از ترک خانه،

آب و برق بقیه تاسیسات را قطع کرده بودم. بدون برق، خانه ما در آن خیابان به طرز عجیبی سوت و کور بود، انگار به هیچ کس تعلق نداشت. مثل من. این افکار به خانه رفتنم را سخت می کرد.

لای در ورودی خانه کارت ویزیت یک وکیل به نام ویلیام بنجامین را دیدم که پشت آن خود را وکیل و نماینده پدرم معرفی کرده بود. تلفن خانه قطع بود و من از خانه همسایه با وکیل تماس گرفتم.

و در کمال تعجب، روز بعد، صبح خیلی زود، با کیفی در دست به خانه ما آمد. او را به اتاق نشیمن راهنمایی کردم و روی کاناپه نشست. کت و شلوار گرانقیمتی به تن داشت، فکر می کنم قیمتش از دو ماه حقوق من بیشتر بود. بعد از معرفی خود و اظهار تأسف از درگذشت پدرم کمی جلو خم شد و گفت: «من پدرت را دوست داشتم. او یکی از اولین موکل های من بود و من برای کارهایش هیچ حق الوکاله ای نمی گیرم. بلافاصله بعد از به دنیا آمدن تو، او پیش من آمد و وصیت نامه ای تنظیم کرد و هر سال در یک روز مشخص، نامه ای از او دریافت می کردم که در آن لیستی از سکه های جدیدی بود که خریداری کرده بود، به او در مورد قوانین مالیات امریکا گفته بودم و قرار بود او سکه ها را قبل از مرگش به تو هدیه کند تا مالیاتی به آن تعلق نگیرد.»

آنقدر شوک شده بودم که نمی توانستم حرف بزنم.

«به هر حال، شش هفته پیش او نامه ای برایم فرستاد و به من اطلاع داد که تو سکه ها را در اختیار داری و از من خواست که بقیه امورات را انجام دهم و وصیت نامه اش را به روز کنم. پدرت نوشته بود که در مرکز مراقبت ویژه زندگی می کند و من متوجه شدم که حال خوبی ندارد، پس با مدیر مرکز تماس گرفتم و درخواست کردم در صورت فوت پدرت به من خبر دهد، تا من بتوانم با تو دیدار

کنم و حالا هم که اینجا هستم.»

او در حالی که مشغول گشتن در کیفش بود گفت: «می دانم مشغول تدارک مراسم خاکسپاری هستی و وقت مناسبی نیست. اما پدرت گفته بود که مدت طولانی اینجا نمی مانی و من مجبور بودم به کارهایش رسیدگی کنم. بالاخره اینها خواسته پدرت بود. بفرمایید.»

سپس پاکتی پر از کاغذ را به من داد و ادامه داد: «اینها شامل وصیت نامه، لیست تمام سکه ها به علاوه عیار و تاریخ خریداری آنهاست و همچنین کلیه هماهنگی های مراسم خاکسپاری کلیه هزینه های قبلاً پرداخت شده. من به او قول دادم به کلیه امور نظارت کنم. البته در شرایطی که ورثه یک نفر است و املاک زیادی هم وجود ندارد، کار سختی نیست. اگر بخواهی می توانم کسی را معرفی کنم تا هر آنچه را نمی خواهی بفروشد و ترتیب فروش خانه را هم بدهد. پدرت گفته بود وقت انجام این کارها را نداری.»

کیفش را بست و ادامه داد: «همانطور که گفتم من پدرت را دوست داشتم. همیشه باید مردم را راضی کنی که اینطور امور به نفع آنهاست. اما پدرت این چنین نبود. پدرت مرد واقعاً مرتب و اسلوب گرایی بود.»

سری تکان دادم و گفتم: «بله! واقعاً همینطور بود.»

همانطور که آقای وکیل گفت، همه کارها از قبل هماهنگ شده بود. پدرم نوع قبرش را هم انتخاب کرده بود. لباسهایش را هم آماده کرده بود حتی تابوتش را هم خریداری کرده بود. با شناختی که از او داشتم باید پیش بینی می کردم. اما بیشتر اعتقاد پیدا کردم که هرگز او را درک نکردم.

مراسم تدفین پدرم، در یک روز گرم و بارانی ماه آگوست انجام شد. تعداد کمی در این مراسم شرکت کردند، دو همکار قدیمی، مدیر مرکز نگهداری، وکیل

و خانم همسایه که از او پرستاری می‌کرد، تنها کسانی بودند که سر مزارش حاضر شدند. قلبم شکست. احساس کردم قلبم به هزاران تکه تقسیم شد، در تمام دنیا اینها تنها کسانی بودند که ارزش پدرم درک کرده بودند.

وقتی روحانی دعاهايش تمام شد از من پرسید آیا دوست دارم چیزی بگویم. گلویم خشک شده بود و فقط با اشاره ر جواب منفی دادم.

به خانه برگشتم. به اتاق پدر رفتم روی تختش نشستم. باران تمام شده بود، نور کم‌رنگ خورشید از لابه‌لای ابرهای خاکستری به داخل اتاق می‌آمد.

خانه بوی نا و کهنگی گرفته بود اما با این وجود هنوز بوی پدرم را روی بالشش احساس می‌کردم. در کنارم پاکتی بود که وکیل برایم آورده بود. محتویات پاکت را بیرون ریختم. اولین صفحه وصیت نامه بود و به ترتیب نامه‌های مربوطه دیگر و زیر آنها تنها عکس من و پدرم، که مدتها قبل پدرم آن را از روی میزش برداشته بود.

آن را نزدیک صورتم بردم و به دقت به آن نگاه کردم و چشمانم از اشک پر شد. بعد از ظهر همان روز، لوسی، دوست دختر قدیمی‌ام به دیدنم آمد. لحظه اولی که او را دیدم نمی‌دانستم چه باید بگویم؟ آخرین بار که او را دیده بودم دختری آفتاب سوخته شر و شیطان بود، اما حالا خانمی باکت و شلوار گرانقیمت با رنگ تیره و بلوز ابریشمی و بسیار متشخص بود.

به طرفم آمد و با صدای آرامی گفت: «واقعاً متأسفم جان.»

یکدیگر را در آغوش کشیدیم. بوی عطرش بسیار ملایم و خوشایند بود و معلوم بود عطری گرانقیمت و فرانسوی بود.

لوسی گفت: «همین الان، آگهی فوت پدرت را دیدم. متأسفم که نتوانستم در

مراسم تدفین شرکت کنم.»

گفتم: «خواهش می‌کنم.»

سپس به سمت اتاق نشیمن رفتم و گفتم: «چرا تو نمی‌آیی؟»
وارد اتاق نشیمن شد و در کنارم روی کاناپه نشست. متوجه شدم که حلقه
از دواج دستش نیست. او جهت نگاهم را دید و متوجه شد و گفت: «پارسال از
همسرم جدا شدم. نتوانستیم با هم زندگی کنیم.»
«متأسفم.»

در حالی که دستم را در دستش می‌گرفت گفت: «من هم متأسفم. تو حالت
خوب است؟»
«آره! خوبم» اما دروغ گفتم.

مدتی با هم از گذشته‌ها صحبت کردیم. او فکر می‌کرد بعد از آخرین تماس
تلفنی او تصمیم گرفته‌ام به ارتش ملحق شوم. من برایش توضیح دادم در آن
زمان بهترین اتفاق زندگی‌ام بوده و از آن خوشحالم.
او در مورد کارش برایم صحبت کرد، اینکه دستیار طراح یکی از فروشگاه‌های
بزرگ است و طراحی غرفه‌های فروشگاه را انجام می‌دهند. بعد از عراق پرسید و
من فقط از شنهایش برایش گفتم.

خندید و دیگر چیزی نپرسید.

کم‌کم دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم و هر دو متوجه شدیم که چقدر تغییر
کرده‌ایم. شاید به این خاطر بود که قبلاً با هم نزدیک بوده‌ایم و شاید هم به این
خاطر بود که او یک زن بود.

متوجه شدم با دقت به من نگاه می‌کند، سؤال بعدی اش را حدس می‌زدم.
با صدای آرامی سؤال کرد: «آیا کسی در زندگی تو هست که او را دوست

داری؟»

دستهایم را روی پاهایم گذاشتم و به پنجره نگاه کردم. آسمان دوباره تاریک و ابری شده بود و به نظر می آمد دوباره به شدت بیارد.

گفتم: «بله.»

پرسید: «اسمش چیست؟»

«ساوانا.»

«اینجا زندگی می کند.»

«نه.»

«دوست داری راجع به او صحبت کنیم؟»

می خواستم بگویم نه. دوست ندارم در موردش صحبت کنم. در ارتش یاد گرفته بودم، داستانهایی مثل داستان ما، همگی خسته کننده و قابل پیش بینی هستند و اگر هم کسی در مورد آن سؤال می کند واقعاً به این معنی نیست که دوست دارد آن را بشنود.

اما همه داستان را از لحظه اول تا آخر برایش تعریف کردم با تمام جزئیاتش، تا آن لحظه نمی دانستم صحبت کردن در مورد آن چقدر، سبکم کرد. وقتی صحبت تمام شد. احساس کردم متوجه شده که دوست دارم تنها باشم. گونه ام را بوسید و رفت. بعد از رفتن او ساعتها در خانه قدم زدم. بدون هیچ دلیلی از این اتاق به آن اتاق می رفتم و به پدرم و ساوانا فکر می کردم. احساس یک غریبه را داشتم. در آن لحظه بود که تصمیم گرفتم به جایی بروم.

فصل هجده

آن شب را در تخت پدرم خوابیدم و تنها بار در عمرم بود که اینکار را می‌کردم. طوفان تمام شده بود و هوا به طرز وحشتناکی گرم شده بود. باز کردن پنجره هم به خنک شدن اتاق کمک نمی‌کرد. چند ساعتی را توی رختخواب ماندم و بعد با بی‌حوصلگی از رختخواب بیرون آمدم. وقتی به آشپزخانه رفتم سویچ ماشین پدرم را در قفسه آشپزخانه پیدا کردم. وسایلم را جمع کردم و در صندوق عقب ماشین پدرم گذاشتم. چند تایی از وسایل مورد علاقه‌ام که البته هیچکدام مهمتر از عکس با پدرم نبودند، برداشتم. بعد با وکیل پدرم تماس گرفتم و از او خواستم طبق پیشنهادی که داده بود، ترتیب فروش وسایل خانه را بدهد و سپس کلید خانه را در صندوق پست قرار دادم.

چند دقیقه‌ای طول نکشید تا توانستم اتومبیل را روشن کنم. ماشین را روشن کردم از گاراژ بیرون آوردم، در را قفل کردم. از توی حیاط نگاهی به خانه انداختم. به یاد پدر افتادم و با خود فکر کردم، دیگر هیچ وقت این مکان را نخواهم دید.

به مرکز نگهداری رفتم، وسایل پدرم را گرفتم و سپس ول‌مینگتون را ترک

کردم و در حالی که اتومبیل را روی دنده اتوماتیک گذاشته بودم به سمت غرب رفتم.

سالها بود که از این راهها عبور نکرده بودم اما چیزهایی در مورد ترافیک آنها شنیده بودم. وقتی وارد جاده شدم همه چیز به یادم آمد. از شهرهایی که در دوران کودکی ام چندین بار از آنها گذشته بودم، گذشتم و سمت رالی در چاپل هیل رفتم.

جایی که خاطراتش برایم دردناک بود.

از برلینگتون، گرینز برو و وینستون سایلیم گذشتم. فقط در یک پمپ بنزین ایستادم، بنزین زدم و یک بطری آب خریدم و هیچ چیز جز آب در طول مسیر نخوردم. عکس من و پدرم روی صندلی بود و گاهگاهی سعی می کردم پسر بچه توی عکس را به یاد بیاورم.

بالاخره به سمت شمال تغییر مسیر دادم و در جاده ای کوچک که از زمین کوههایی از شمال تا جنوب کشیده شده بودند ادامه مسیر دادم. وقتی هوا کمی تاریک شد، در جایی توقف کردم و در هتل قدیمی کنار جاده اقامت کردم. تمام بدنم خشک شده بود. چند دقیقه ای ورزش کردم، حمام کردم و صورتم را اصلاح کردم. شلوار جین و تی شرت تمیزی به تن کردم.

هنوز گرسنه نبودم، نمی دانستم غذایی بخورم یا نه! بعد از غروب خورشید، هوا مثل کنار دریا شرجی نبود و بوی درختان کاج از سمت کوهستان به مشام می رسید. اینجا محل تولد ساوانا بود و تقریباً مطمئن بودم هنوز هم اینجا زندگی می کند.

با خود فکر کردم به خانه پدر و مادرش بروم و سراغش را بگیرم. اما بلافاصله منصرف شدم، چون نمی دانستم با دیدن من چه عکس العملی خواهند داشت.

در عوض به گردش در خیابانهای سه‌نوار پرداختم. از بین خیابانهای پر از مغازه و رستورانهای زنجیره‌ای گذشتم، سپس سرعتم را کم کردم و وارد قسمت قدیمی شهر شدم. جایی که پر بود از توریست‌ها و جهانگردان و مردم بومی کمتر آنجا دیده می‌شدند. این منطقه پر بود از رستوران‌های رنگارنگ که مرا یاد سالهای قبل می‌انداخت. رستورانهایی با چراغهای نئون که تبلیغ آبجو می‌کردند و پارکینگ‌هایی که پر از اتومبیل بودند. جایی شبیه به آن چیزی که در روزهای سرگشتگی مرا آرام می‌کرد. داخل یکی از آنها شدم موسیقی هانک ویلیامز با صدای بلند پخش می‌شد. و فضا پر بود از دود سیگار روی یکی از صندلی‌های بار نشستم و با مسئول بار سر صحبت را باز کردم. تقریباً هم سن و سال من بود و لهجه‌اش مرا یاد ساوانا می‌انداخت. بعد از ۲۰ دقیقه که با هم گپ زدیم، عکس ساوانا را از کیف پولم درآوردم و توضیح دادم که دوست خانوادگی او هستم، سپس نام پدر و مادرش را آوردم و نشان دادم که قبلاً آنجا بوده‌ام. او محتاط برخورد می‌کرد. در شهرهای کوچک اینطور مرسوم است که اطلاعات همشهری‌ها را به غریبه‌ها ندهند، اما بعد از اینکه معلوم شد او هم چند سالی در نیروی دریایی خدمت کرده، به من اطمینان کرد و گفت: «بله! او را می‌شناسم. او خارج از شهر در جاده اولدمیل، در نزدیکی پدر و مادرش زندگی می‌کند.»

ده دقیقه بعد، انعام خوبی به او دادم و از آنجا خارج شدم.

در حالی که به طور عجیبی هیچ چیز از جایی که به سویش می‌رفتم، به خاطر نمی‌آوردم، به سمت دهکده اسبها رفتم. جاده سربالا بود و هرچه بیشتر در جاده می‌رفتم، بیشتر راه یادم می‌آمد. می‌دانستم تا چند لحظه دیگر به خانه پدر و مادر ساوانا می‌رسم. وقتی خانه آنها را رد کردم، در بین پرچین‌ها به دنبال

خروجی قبل از جاده شنی گشتم. وقتی وارد خروجی شدم، تابلو دست‌نویسی را دیدم روی آن نوشته شده بود:

«امیدها و اسبها»

صدای در رفتن سنگ‌ریزه‌ها از زیر چرخها برایم خوش آیند بود. به سمت درخت بیدی رفتم و زیر آن، در کنار یک وانت کهنه و قدیمی توقف کردم. به خانه نگاه کردم، خانه‌ای بود با سقف شیروانی سفید رنگ که دودکش شومینه بر روی آن به چشم می‌خورد و یک چراغ قدیمی بالای در کهنه دیده می‌شد که در کنارش گلدانی نیز از سقف آویزان بود و هر دو در نسیم به آرامی تکان می‌خوردند. کمی دورتر از ساختمان یک اصطبل کوچک دیده می‌شد که در کنارش مقداری کاه و علوفه انباشته شده بود، پشت آنها چراگاهی قرار داشت که در تاریکی به رنگ زمرد به نظر می‌آمد و با پرچین‌های سفیدی محصور شده بود. در کنار چراگاه درختهای سر به فلک کشیده بلوط به چشم می‌خوردند. ناگهان به خودم آمدم. واقعاً اینجا چه می‌کردم.

برای رفتن دیر شده بود و هر چه سعی کردم نتوانستم خودم را راضی کنم که دور بزنم و بروم. آسمان به رنگ قرمز و زرد تیره شده بود و خورشید تا چند لحظه دیگر کاملاً غروب می‌کرد. از اتومبیل پیاده شدم و به سمت خانه رفتم. شب‌نم روی چمن‌ها نوک کفشم را خیس کرده بودند و بار دیگر بوی کاج به مشامم خورد. صدای جیرجیرک‌ها از دور دستها و صدای بلبل به گوش می‌رسید. این صداها انگار باعث قوت قلب من می‌شدند که به جلو و به طرف خانه بروم. با خود فکر کردم اگر در را باز کرد به او چه بگویم. یا شاید به شوهرش چه باید بگویم. در همین فکرها بودم که سگی در حال دم تکان دادن به من نزدیک شد.

دستم را به سمتش دراز کردم و او با حالتی دوستانه، دستم را لیس زد. سپس

پشتش را به من کرد و از پله‌ها پایین رفت. همانطور که دم تکان می‌داد دور خانه می‌چرخید. ناگهان صدایی آشنای مرا به اینجا کشانده بود سگ را صدا زد. به دنبال سگ رفتم، سگ از زیر پرچین‌ها رد شد و خود را به اصطبل رساند و بعد از نظرم محو شد. بلافاصله ساوانا را دیدم که یک بسته مکعب شکل یونجه زیر بغلش بود و از اصطبل خارج شد. اسبها از چراگاه به سمتش آمدند و او مشغول پخش کردن یونجه‌ها روی زمین شد. به سمتش رفتم. ساوانا لباسش را تکاند و می‌خواست دوباره وارد اصطبل شود که متوجه من شد. نگاهی به من انداخت و سپس خشکش زد.

برای مدت طولانی، هیچ‌کدام تکان نخوردیم. در حالی که نگاههایمان به هم گره خورده بود، احساس کردم نباید به اینجا می‌آمدم یا حداقل باید قبلاً اطلاع می‌دادم. می‌دانستم باید چیزی بگویم اما هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسید. تنها کاری که از من برآمد این بود که او را نگاه کنم. خاطرات به ذهنم هجوم آوردند. از آخرین باری که دیده بودمش خیلی تغییر نکرده بود.

او هم مثل من شلوار جین و تی شرت به تن داشت که البته کثیف شده بودند و چکمه‌های سواری که پا داشت کهنه بودند. موهایش از قبل بلندتر شده بود اما فاصله بین دندانهای جلویی که من آن را خیلی دوست داشتم تغییر نکرده بود. بالاخره صدایم در آمد و گفتم: «ساوانا.»

تازه در آن زمان بود که متوجه شدم او هم مثل من آنقدر گیج شده بود که زبانش بند آمده بود.

در آن زمان بود که او هم دوباره به خود آمده، لبخند مهربان و معصومی زد و با صدای فریادگونه‌ای گفت: «جان.»

گفتم: «از اینکه دوباره می بینمت خوشحالم.»

سری تکان داد، به نظر می آمد سعی می کند افکارش را متمرکز کند. بعد از اینکه بالاخره قبول کرد آنچه می بیند واقعیت دارد و خواب نیست، به سمت من دوید. لحظه ای بعد یکدیگر را در آغوش کشیده بودیم. هنوز هم به نظرم مهربان و با احساس می آمد و برای لحظه ای احساس کردم هیچ چیز بین ما تغییر نکرده. دوست داشتم برای همیشه او را در آغوش داشته باشم. اما وقتی خود را عقب کشید، رویاهایم نقش بر آب شد و دوباره مثل دو غریبه شدیم. پرسید: «اینجا چه می کنی؟»

واقعاً جواب مناسبی برایش نداشتم. چرا اینهمه راه را تا آنجا آمده بودم. نگاهم را به جایی نامعلوم دوختم و گفتم: «نمی دانم. احساس می کردم باید بیایم.»

او سؤالی نکرد اما حالتش آمیخته با کنجکاوی بود، خودش نمی دانست دوست دارد چیز بیشتری بشنود.

شروع به صحبت کردم در حالی که نمی دانستم کلمات از کجا می آیند با صدای آرام گفتم: «پدرم درگذشت و من به خاطر مراسم تدفین او آمده ام.»

سکوت کرد، حالتش احساس همدردی را کاملاً منعکس می کرد و با صدایی که اندوه را در آن به خوبی می شد دید گفت: «آه! جان! واقعاً متأسفم.»

دوباره به من نزدیک شد و مرا در آغوش کشید، اما اینبار احساس انجام وظیفه را به من داد. خود را عقب کشید و پرسید: «چطور این اتفاق افتاد؟»

در حالی سؤالش را پرسید که هنوز دستش در دست من بود.

لحظه ای مکث کردم. کار سختی بود که اتفاقات چند سال را در یکی دو جمله

بیان کنم، گفتم: «داستانش طولانی است.»

در نور کم اصطبل، در چشمانش ردی از خاطرات مشترکمان می دیدم که سعی داشت آنها را مخفی و دفن کند. خاطراتی از یک زندگی که به گذشته‌ها تعلق داشت. وقتی دستش را از دستم بیرون کشید متوجه شدم که انگشتر ازدواج به دست دارد. در آن لحظه احساس کردم سطلی از آب یخ روی سرم ریخته‌اند.

متوجه نگاهم شد و گفت: «آره! من ازدواج کرده‌ام.»

سری تکان دادم و گفتم: «متأسفم، نباید به اینجا می آمدم.»

اما در نهایت تعجب گفت: «نه! اشکالی ندارد.»

سپس رو به من کرد و گفت: «چطور مرا پیدا کردی؟»

گفتم: «اینجا شهر کوچکی است. از یک نفر سؤال کردم.»

«و او هم به راحتی آدرس مرا به تو داد؟»

«نه، تقریباً مجبورش کردم.»

هیچ کدام از ما نمی دانستیم چه باید بگوییم. هر دو دست پاچه شده بودیم. از طرفی دوست داشتم بمانم و مثل دو دوست قدیمی خاطرات گذشته‌مان را مرور کنیم. از طرف دیگر هر لحظه ممکن بود همسرش به خانه بیاید. ممکن بود به گرمی با من دست بدهد و برخورد کند و یا ممکن بود، کار به دعوا بکشد. شیهه اسبی سکوت را شکست. پشت سرش چهار اسب دیده می شدند که سرشان را در آخور فرو برده بودند. سه اسب دیگر و میداس به ساوانا نگاه می کردند. شاید فکر می کردند ساوانا آنها را از یاد برده. ساوانا به سمت آنها برگشت و گفت: «وقت غذا دادن به اسبهاست.»

با حرکت سر تأیید کردم. قدمی به عقب برداشت و برگشت و وقتی به در

اصطبل رسید رو به من گفت: «دوست داری به من کمک کنی؟»

مکشی کردم و به سمت خانه نگاه کردم. جهت نگاه را گرفت و گفت: «نگران نباش! او اینجا نیست و من واقعاً به کمک احتیاج دارم.»

واقعاً نمی دانستم چه جواب و عکس‌العملی باید داشته باشم ولی در نهایت گفتم: «خوشحال می شوم بتوانم کمکی بکنم.»

صبر کرد تا وارد شوم سپس در را پشت سرمان بست. سپس به مدفوع اسبها اشاره کرد و گفت: «مواظب باش کفشهایت را کثیف نکنند.»
بالحن ناراحتی گفتم: «سعی می کنم.»

ساوانا دسته‌ای علوفه جدا کرد و به دست من داد و گفت: «اینها را توی آخورها بریز، من می روم کمی جو بیارم.»

هر آنچه گفته بود انجام دادم و اسبها به من نزدیک شدند. ساوانا با چند سطل پر از جو وارد شد و وقتی اسبها را نزدیک من دید گفت: «باید فاصله‌ات را با اسبها حفظ کنی، ممکن است حرکتی بکنند که به تو ضربه بزنند.»

چند قدم عقب آمدم. ساوانا سطلها را به نرده‌ها آویزان کرد و تعدادی از اسبها به سمت سطل‌ها آمدند و ساوانا مشغول نگاه کردن به آنها شد.

پرسیدم: «چند بار در روز به آنها غذا می دهی؟»

«هر روز روزی دو بار. اما فقط مسئله غذا دادن به آنها نیست. اتفاقات مختلفی برایشان می افتد که هر روز باید با دامپزشک در ارتباط باشی.»

لبخندی زدم و گفتم: «پس به نظر می آید خیلی کار داری.»

«آره خیلی کار هست. وقتی اگر کسی باشه که کمکت کند کار خیلی کمتر

می شود.»

«پدر و مادرت به تو کمک نمی کنند؟»

«گاهی اوقات. وقتی خیلی احتیاج به کمک داشته باشم. پدرم دیگر پیر شده

و زحمت نگهداری از یک اسب با نگهداری از هفت اسب خیلی متفاوت است.»
 «موافقم.» و ادامه داد:

«اینجا دقیقاً همان جایی است که من فکر می‌کردم تو برای زندگی انتخاب می‌کنی.»

«دقیقاً همان چیزی است که خودم هم فکر می‌کردم. اما سخت‌تر از آن چیزی است که انتظارش را داشتم. همیشه یک چیز خراب است و تو باید درستش کنی. تقریباً تمام نقاط سقف اصطبل آب می‌داد. تمام پرچین‌ها زمستان گذشته شکستند و تمام بهار طول کشید تا آنها را درست کردیم.»
 در طول صحبتش از ضمیر او استفاده می‌کرد و به نظر رسید که منظورش همسرش است، اصلاً دلم نمی‌خواست در مورد شوهرش صحبت کنم. به نظر می‌رسید او هم دوست ندارد.

ساوانا ادامه داد: «اما بسیار زیباست، حتی اگر زحمتش هم زیاد باشد. بعضی از شب‌ها، توی بالکن می‌نشینم و در آرامش به صدای دنیای اطرافم گوش می‌دهم. به ندرت صدای اتوموبیلی شنیده می‌شود و آرامش بی نظیری دارد. کمک می‌کند تا ذهن را بعد از یک روز شلوغ از همه چیز خالی کنی.»

وقتی صحبت می‌کرد، از حرفهایش احساس کردم، می‌خواهد صحبت‌مان به حرفهای خاص کشیده نشود. در جوابش گفتم: «چقدر عالی.»

ساوانا گفت: «باید سمهای اسبها را تمیز کنم. دوست داری کمک کنی؟»

«نمی‌دانم چکار باید بکنم.»

«کاری ندارد. یاد می‌گیری.»

وارد اصطبل شد و دو میله کوچک منحنی شکل با خود بیرون آورد. یکی از آنها را به من داد. در حالی که اسبها مشغول خوردن غذا بودند به سمت آنها رفت.

او شروع به توضیح کرد: «باید پای اسب را در نزدیکی سمش بگیری و در حالی که به پشت پایش ضربه می‌زنی آن را بکشی.»

سپس همین کار را انجام داد. اسب در حالی که مشغول خوردن بود پایش را بلند کرد و ساوانا سم اسب را بین دو پایش گرفت و گفت: «بعد گل و کثیفی‌هایی که دور نعل اسب را گرفته پاک کن.»

من به سمت اسب کناری رفتم و سعی کردم هر آنچه ساوانا نشانم داده بود را اجرا کنم. اما اتفاقی نیفتاد.

اسبی بسیار بزرگ و لجباز بود. من چندین بار اینکار را تکرار کردم. اما اسب به خوردن ادامه داد و عکس‌العملی نشان نداد.

گفتم: «پایش را بلند نمی‌کند.»

او کار خودش را تمام کرد و کنار من آمد. با یک ضربه اسب پایش را بلند کرد. ساوانا گفت: «احساس کرده که تو به کارت وارد نیستی و راحت با اسبها ارتباط برقرار نمی‌کنی. باید با اعتماد به نفس کارت را انجام دهی.»

سپس پای اسب را رها کرد و اجازه داد من دوباره امتحان کنم. اما دوباره اسب عکس‌العملی نشان نداد.

ساوانا گفت: «با دقت نگاه کن من چه می‌کنم.»

«دقت کردم.»

ساوانا دوباره همان کار را انجام داد. اسب پایش را بلند کرد. لحظه‌ای بعد همان کار را تکرار کردم، اما دوباره اسب هیچ عکس‌العملی نشان نداد. حتماً یک کاری می‌کردم که اسب احساس می‌کرد غریبه‌ام. چندین بار اینکار را انجام دادم تا بالاخره در اثر یک معجزه اسب پایش را بلند کرد. از اینکه بالاخره موفق شده بودم، قیافه پیروزمندانهای به خود گرفتم. ساوانا برای اولین بار از زمان ورودم

خندید.

«کارت خوب بود. حالا گل و لای را پاک کن و سراغ پای بعدی برو.»

وقتی کار من با این اسب تمام شد، ساوانا پای شش اسب دیگر را پاک کرده بود. وقتی کارمان تمام شد ساوانا در اصطبل را باز کرد و اسبها را به چراگاه هدایت کرد. سپس خودش به داخل رفت و بادوبیل بیرون آمد و گفت: «حالا وقت نظافت است.» و بعد یکی از بیلها را به من داد.

«باید فضولاتشان را جمع کنیم. وگرنه همه جا را پر می کنند.»

در حالی که بیل را از دستش می گرفتم، گفتم: «هر روز این کار را می کنی؟»
با شوخ طبعی گفت: «زندگی زیباست! نظر تو چیست؟»

دوباره رفت و با یک چرخ دستی برگشت ماه نقره‌ای رنگ در آسمان و بالای درختان بلوط می درخشید. من و ساوانا در سکوت مشغول کار شدیم و تنها صدا، صدای بیلها بود که با ریتم خاصی با زمین برخورد می کرد. وقتی کارمان تمام شد، به بیلم تکیه کردم و مشغول نگاه کردن به او شدم. در نور کم آنجا، مثل یک شبخ زیبا دوست داشتنی به نظر آمد. ساکت بود اما به نظرم می آمد او هم مشغول بررسی کردن من است. بالاخره پرسیدم: «همه چیز خوبه؟»

«برای چه به اینجا آمدی جان؟»

«قبلاً این سؤال را پرسیدی.»

«می دانم، ولی تو جواب درستی به من ندادی.»

درست می گفت جوابی نداده بودم. نمی دانستم چه بگویم، این پا و آن پا

کردم و گفتم: «جای دیگری نداشتم که بروم.»

در نهایت تعجب فقط سری تکان داد و گفت: «آها.»

از لحن صدایش معلوم بود که اصلاً از جوابم راضی نشده و مجبور شدم ادامه

بدهم.

«باور کن. به هر حال تو بهترین دوستم در تمام عمرم بوده‌ای.»

«باشه!»

لحنش آرامتر شده بود. جوابش مرا یاد پدرم انداخت. سعی کردم بحث را عوض کنم.

«این همان مزرعه‌ای است که آرزویش را داشتی؟ امیدها و اسبها همان جایی است که می‌خواستی برای کودکان استثنایی تاسیس کنی؟ درست می‌گویم؟»
دستش را داخل موهایش برد، دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش زد. به نظر می‌رسید از اینکه اینها را به خاطر داشتم خوشحال شده بود، گفت: «بله درست حدس زدی.»

«آیا همان چیزی است که می‌خواستی؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «تقریباً. البته درآمد خوبی ندارد. حتی در آمدی به اندازه هزینه‌های خود هم ندارد. ماهر دو کار می‌کنیم و هر روز با خود فکر می‌کنم شاید آنطور که باید در دانشکده چیزی یاد نگرفته‌ایم.»

«چطور چنین فکری کردی؟»

سری تکان داد و گفت: «بعضی از بچه‌هایی که به اینجا می‌آورند یا در مرکز آنها را می‌بینیم، به راحتی نمی‌توان با آنها ارتباط برقرار کرد.»

لحظه‌ای مکث کرد به نظر می‌رسید به دنبال کلمه درست می‌گردد.

«من فکر می‌کردم، همه آنها مثل آلن هستند. آلن را به خاطر می‌آوری؟»

به علامت تأیید سری تکان دادم و او ادامه داد:

«به نظر می‌آید شرایط آلن متفاوت بوده. نمی‌دانم، شاید به این خاطر بوده که

او در مزرعه بزرگ شده بود. او نسبت به بقیه بچه‌ها خود را راحت‌تر با این شرایط

وفق داد.»

وقتی ادامه نداد، نگاه پرسش‌گری به او انداختم و گفتم:
 «اما آنطور که من به خاطر می‌آورم، گفته بودی آلن هم اوایل می‌ترسید و
 مشکل داشت.»

«بله، همینطور است. ولی بالاخره با شرایط عادت کرد. مسئله همین است.
 تعداد زیادی از بچه‌ها را ما به اینجا آوردیم زمان زیادی را با آنها کار کردیم. اما
 هیچ‌گاه عادت نکردند. بعضی از این بچه‌ها بیشتر از یک سال به طور مرتب به
 اینجا آمدند. مادر مرکز بررسی و مراقبت از این کودکان کار می‌کنیم و هر روز با
 اینطور کودکان سروکار داریم. بعد از راه‌اندازی مزرعه، سعی کردیم همه بچه‌ها با
 هر شرایطی هستند به اینجا آورده شوند. اما کار کردن با بعضی از آنها واقعاً سخت
 بود.»

احساس کردم دارد خاطراتش را مرور می‌کند و بعد ادامه داد:

«منظورم این نیست که فکر کردیم داریم وقت تلف می‌کنیم. بعضی از بچه‌ها
 واقعاً خوب عمل کردند. چند هفته آخر به اینجا می‌آمدند و درست مثل غنچه‌ای
 که کم‌کم به گلی زیبا تبدیل می‌شود، تغییرات خوبی می‌کردند. درست مثل آلن
 خوب عکس‌العمل نشان می‌دادند. تغییرات را به خوبی در آنها احساس
 می‌کردیم. اینکه ذهن آنها نسبت به مسأله جدیدی باز شده بود و وقتی بالبخند
 اسب سواری می‌کردند، حس خوبی به ما می‌داد. تجربه خوبی است که دوست
 داری با تمام بچه‌هایی که به اینجا می‌آیند، دوست باشی.»

اول فکر می‌کردم در مورد همه بچه‌ها، بالاخره روزی این اتفاق می‌افتد. اما
 بعضی از آنها حتی حاضر نمی‌شدند به اسبها نزدیک شوند، چه برسد که تنهایی
 سواری کنند.»

«می دانی، مشکل از تو نبوده. اسب سواری کار بسیار سختی است، یادت که می آید؟»

خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت: «آره! یادم هست. اولین باری که سوار اسب شدی از خیلی از این بچه‌ها بیشتر ترسیده بودی.»

«نه! نترسیده بودم. به این خاطر بود که فلفل اسب چموشی بود.»

با صدای فریاد گونه‌ای گفت: «چی؟ فکر می‌کنی چرا آن اسب را برای تو انتخاب کردم؟ چون آرامترین اسبی بود که داشته‌ام.»

با اصرار گفتم: «نه! چموش بود.»

با لحنی سرشار از شیطنت گفت: «طوری صحبت می‌کنی که انگار سالهاست سوارکار هستی. ولی به هر حال از اینکه آن روزها را به خاطر می‌آوری خوشحالم.»

«معلوم است که به خاطر می‌آورم! بهترین روزهای زندگی من بودند. هیچ وقت فراموششان نمی‌کنم.»

مکثی کردم و ادامه دادم:

«شاید به همین خاطر است که ازدواج نکرده‌ام.»

نگاهش را از من برداشت و گفت:

«من هم همه آنها را به خوبی به خاطر می‌آورم.»

«جداً؟»

«البته. شاید تو باور نکنی، اما حقیقت دارد.»

احساس کردم حرفهایش در فضا سنگینی می‌کند. پرسیدم:

«آیا در زندگی‌ات خوشحالی؟»

لبخند ساختگی زد و گفت: «اکثر اوقات، تو چطور؟»

«نمی‌دانم.» جوابم دوباره او را به خنده انداخت و گفت:

«جواب همیشگی تو. وقتی نمی‌توانی جواب مشخصی بدهی. در چنین

شرایطی دقیقاً می‌توانم حدس بزنم چه می‌خواهی بپرسی.»

«خوب الان چه می‌خواستم بپرسم؟»

«می‌خواستی بپرسی آیا شوهرم را دوست دارم. آیا این سؤال تو نبود؟»

این را گفت و برای لحظه‌ای به دور دستها خیره شد. برای لحظه‌ای زبانم بند

آمد. اما حدسش درست بود. این دلیل حضور من در آنجا بود.

بالاخره گفت: «بله، شوهرم را دوست دارم.»

صداقت را به وضوح در صدایش می‌شد شنید. قبل از اینکه چیزی بگویم،

نگاهی به من کرد، احساس کردم نگران چیزی است. انگار مسئله دردناکی را به

خاطر آورده. اما خیلی زود حالتش تغییر کرد. پرسید: «غذا خورده‌ای؟»

هنوز داشتم فکر می‌کردم علت نگرانی در نگاهش چه بود، جواب دادم: «نه.

راستش نه صبحانه خورده‌ام نه ناهار...»

«مقداری غذا توی خانه هست. برای غذا خوردن وقت داری؟»

دوباره به شوهرش فکر کردم. سری تکان دادم و گفتم: «خوشحال می‌شوم.»

به سمت خانه رفتیم. وقتی به بالکن رسیدیم ساوانا برای اینکه تعادلش را

حفظ کند دست مرا گرفت و چکمه هایش را درآورد. نگاهش کردم، در چهره‌اش

رمز و راز و بلوغی را دیدم که او را جذاب‌تر می‌کرد. اما هنوز نشانهایی از غم و

ناراحتی را در چهره‌اش به وضوح می‌دیدم و این ترکیب زیبایی او را حتی زیباتر

هم می‌کرد و قلب مرا بیشتر به درد می‌آورد.

فصل نوزده

آشپزخانه کوچکش دقیقاً همان چیزی بود که انتظار می‌رفت. آشپزخانه که در طول صد سال گذشته چندین بار بازسازی شده بود. کف آشپزخانه از جنس لاینولئوم بسیار قدیمی بود که در کنار دیوار کنده شده بود. کابینت‌ها سفیدرنگ اما کهنه و فرسوده بودند و معلوم بود چندین بار رنگ شده‌اند و لایه رنگ روی آن ضخیم شده بود و سینک ظرفشویی از جنس استیل زیر قاب پنجره چوبی قرار داشت و معلوم بود سالهاست که همان جا قرار دارد.

پیشخوان روی کابینت‌ها ترک خورده بودند و در کنار یکی از دیوارهای آشپزخانه اجاق هیزمی به چشم می‌خورد که معلوم بود به اندازه خانه قدمت دارد. اما در عین حال، وسایل مدرن هم در آشپزخانه دیده می‌شد، یک یخچال بزرگ، ماشین ظرفشویی که در نزدیکی سینک ظرفشویی قرار داشت و در گوشه‌ای یک مایکروفر و در کنارش بطری به نیمه رسیده شراب قرمز به چشم می‌خورد. آشپزخانه ساوانا مرا به یاد آشپزخانه پدرم انداخت.

ساوانا یکی از کابینت‌ها را باز کرد و یک لیوان شراب بیرون آورد و گفت:

«شراب میل داری؟»

سری تکان دادم و گفتم:

«نه! هیچ وقت شراب نمی خورم.»

اما ساوانا لیوان را سر جایش نگذاشت، از کارش متعجب شدم. او بطری شراب را برداشت و مقداری توی لیوان ریخت و آن را روی میز جلوی خودش گذاشت. هر دو سر میز نشستیم و ساوانا جرعه‌ای نوشید.

در جایی که نگاهش می کردم گفتم: «تغییر کرده‌ای!»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«از آخرین بار که دیدمت خیلی چیزها عوض شده.»

سکوت کرد و لیوان را روی میز قرار داد، وقتی دوباره شروع کرد صدایش بسیار آرام بود:

«هیچ وقت فکر نمی کردم زمانی برسد که هر شب یک لیوان شراب بخورم. اما

این اتفاق افتاد.»

همانطور که لیوانش روی میز بود مشغول بازی با آن شد. کاملاً گیج شده بودم نمی دانستم چه اتفاقی برایش افتاده.

ادامه داد: «می دانی قسمت خنده دارش کجاست؟ اینکه حتی به مزه اش هم

اهمیت می دهم و هنگام خرید هم کلی وسواس به خرج می دهم.»

احساس می کردم زنی که کنارم نشسته است را نمی شناسم و نمی دانستم

چه جوابی باید بدهم. ادامه داد:

«اشتباه نکن! من هنوز اعتقاداتم را از دست نداده‌ام و به ندرت پیش می آید

که بیشتر از شبی یک لیوان بنوشم. با خودم می گویم در جایی که مسیح آب را به

شراب تبدیل می کند، اگر من هم کمی شراب بنوشم خیلی گناه نخواهد داشت.»

از استدلالش خنده‌ام گرفت و گفتم: «من که چیزی نگفتم.»

«می دانم اما کاملاً مشخص بود که تعجب کرده‌ای.»

برای چند لحظه تنها صدا در آشپزخانه، صدای آرام موتور یخچال بود. ساوانا در حالی که با انگشتش روی یکی از ترکهای میز می کشید گفت: «در مورد پدرت واقعاً متأسفم. نمی توانی باور کنی در چند سال گذشته، چقدر به یاد او می افتادم.»

گفتم: «متشکرم.»

ساوانا در حالی که مشغول چرخاندن لیوانش بود و به چرخش مایع درون لیوان چشم دوخته بود پرسید: «دوست داری در موردش صحبت کنیم؟» نمی دانستم می خواهم در موردش صحبت کنم یا نه. اما وقتی در صندلی جا به جا شدم و تکیه دادم در نهایت تعجب کلمات بر زبانم جاری شدند. در مورد سگته اول و دوم پدرم گفتم و در مورد رابطه خوبم با پدرم و احساس راحتیم با او گفتم. در مورد پیاده روی هایش که چنان دوامی نداشت و خیلی زود به اجبار ترک کرده و در مورد روزهای آخر که با او بودم گفتم و از احساس ناخوشایندم وقتی او را به مرکز نگهداری سپردم. وقتی در مورد مراسم و تنها عکس من و پدرم که در پاکت وصیت نامه پیدا کرده بودم گفتم، دستم را در دستش گرفت و گفت: «خوشحالم که پدرت عکس را نگه داشته بود، اما از اینکه نگهش داشته بود تعجب نکردم.»

گفتم: «ولی من تعجب کردم.»

لبخندی زد و گفت: «اگر خبردار شده بودم، حتماً در مراسم خاکسپاری

شرکت می کردم.»

«مراسم کوچکی بود.»

«چون او پدر تو بود، دوست داشتم در آن مراسم شرکت کنم.»

مکشی کرد، دستم را رها کرد و جرعه‌ای دیگر نوشید و پرسید:

«آماده خوردن غذا هستی؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

هنوز داشتم به جمله آخرش فکر می‌کردم.

کمی روی میز خم شد و گفت:

«نظرت چیست یک مقدار غذا گرم کنم، شاید میل داشتی؟»

گفتم: «حالا خوشمزه است؟ هیچ وقت نگفته بودی آشپزی بلدی.»

«غذایی که می‌خواهم برایت بیاورم، یک غذای مورد علاقه و مخصوص

خانواده ماست. اما اگر راستش را بخواهی دست پخت مادرم است. دیروز برایم

آورده.»

بعد بلند شد و در یخچال را باز کرد و مشغول جستجو در طبقات یخچال شد.

همانطور که از پشت نگاهش می‌کردم دوباره متوجه حلقه از دواجش شدم و با

خود فکر کردم پس شوهرش کجاست؟

ساوانا ظرف پلاستیکی درداری را از یخچال بیرون آورد، مقداری خوراک

گوشت در ظرفی ریخت و در مایکروفر قرار داد و پرسید: «چیز دیگری هم میل

داری مثلاً نان یا کره؟»

«بله لطفاً، عالی!»

چند دقیقه بعد، غذا جلوی من بود. از بوی غذا تازه متوجه شدم که چقدر

گرسنه هستم. ساوانا دوباره روبه‌رویم نشست و لیوانش را به دست گرفت، با

تعجب پرسیدم: «نمی‌خواهی غذا بخوری؟»

«گرسنه نیستم، در واقع تازگیها اشتهایم را از دست داده‌ام.»

ساوانا جرعه دیگری نوشید و من اولین لقمه غذا را خوردم و گفتم:

«حق با تو بود خیلی خوشمزه است.»

لبخندی زد و گفت: «مادرم آشپز خوبی است. اما فکر نکن من خیلی از آشپزی سر در می آورم. من همیشه وقت آشپزی یاد گرفتن نداشته‌ام. وقتی کم سن تر بودم معمولاً مشغول درس خواندن بودم. بعد هم مشغول بازسازی و دکوراسیون این خانه.» سپس اشاره‌ای به اتاق نشیمن کرد و گفت:

«این خانه بسیار قدیمی است. می دانم هنوز خیلی کار دارد اما در چند سال

گذشته، وقت و هزینه زیادی برایش صرف کرده‌ایم.»

گفتم: «خیلی خوب به نظر می‌رسد.»

«از اینکه رعایت ادب کردی و چیز دیگری نگفتی ممنونم. اما باید روزهای اول که به اینجا آمده بودم، اینجا را می‌دیدم. بی شباهت به اصطبل نبود. تقریباً همه چیز را تغییر و تعویض کردیم. سیستم‌های گرمایش، لوله کشی‌ها، پنجره‌ها همه تعویض شدند. خسارتهایی که موربانه به وجود آورده بودند را تعمیر کردیم. روزهای سختی بود. تمام این کارها را خودمان انجام دادیم. مثلاً همین آشپزخانه می‌دانم که احتیاج به کابینتهای جدید و کفپوش تازه دارد، اما وقتی تازه به اینجا آمده بودیم تعمیرات اتاق خواب و نشیمن مهمتر بود. زیرا هر وقت باران می‌بارید حوضچه آب در آنها به وجود می‌آمد و خوب چاره‌ای نداشتیم، تعمیر آنها مهمتر بود و اولین کاری که کردیم شیروانی و بام خانه را درست کردیم. وقتی هوا بسیار گرم و طاقت فرسا بود من روی پشت بام مشغول کردن سوفالهای شیروانی قدیمی بودم و آنها را تعمیر می‌کردم. به نظر من وقتی دو نفر جوان زندگی مشترکشان را شروع می‌کنند اشکالی ندارد اگر با هم خانه‌شان را تعمیر کنند. حس یکرنگی و همدلی خوبی دارد. در مورد کفپوش خانه هم همینطور بود، حدوداً ۲ هفته طول کشید تا توانستیم کف خانه را دوباره تراز کنیم. سپس

لکه گیری کردیم و آن را روغن جلا زدیم. روزی که تمام شد، انگار بهترین روز زندگی مان بود.»

«اینطور که تو تعریف می کنی به نظر رومانتیک می آید.»

«از جهتی همین طور بود.» ساوانا رشته ای از موهایش را پشت گوش زد و

گفت: «اما تازگی ها، دیگر رومانتیک نیست. شاید به این خاطر که کهنه شده.»

ناگهان خنده ام گرفت و از شدت خنده به سرفه افتادم. دستم را دراز کردم تا

لیوانی آب بردارم. اما آب نبود.

ساوانا صندلی اش را عقب کشید و گفت: «صبر کن برای آب بیاورم.»

لیوانی را از شیر آب پر کرد و آن را جلوی من گذاشت. همانطور که آب

می خوردم او هم به من خیره شده بود، پرسید: «چی شده؟»

«داختم فکر می کردم چقدر تغییر کرده ای.»

«من؟»

«بله تو! مسن شده ای.»

خوب معلوم است که مسن شده ام.»

«می دانم ولی منظور چیز دیگری است. چشمانت. چشمانت جدی تر از قبل

شده اند. انگار چیزهایی را دیده ای، که بهتر بود نمی دیدی. چشمانت خسته و

کسل به نظر می آیند.»

در جوابش چیزی نگفتم. اما وقتی حالت را دید که دگرگون شده ام گفت:

«نباید چیزی می گفتم. می توانم حدس بزنم چه روزها و شرایطی را

گذرانده ای.»

کمی دیگر از غذایم را خوردم و به حرفش فکر کردم و گفتم:

«در واقع اواخر ۲۰۰۴ من از عراق بیرون آمدم و از آن موقع در آلمان هستم.»

معمولاً قسمت کوچکی از ارتش همیشه در عراق مستقر است و بقیه به صورت دوره‌ای در عراق هستند. می‌دانم که دوباره به عراق خواهم رفت اما زمانش مشخص نیست. امیدوارم تا آن موقع اوضاع کمی آرام شده باشد.»

«هنوز دوره خدمت تمام نشده؟»

دوباره مشغول خدمت شدم. چون کاری در دنیای بیرون از ارتش نداشتم.»
هر دوی ما دلیلش را به خوبی می‌دانستیم. ساوانا سری تکان داد و گفت:

«چقدر باقی مانده؟»

«تا ۲۰۰۷ باید خدمت کنم.»

«و بعد از آن؟»

«مطمئن نیستم چه خواهم کرد. شاید برای چند سال دیگر خدمتم را تمدید کنم یا شاید به دانشگاه بروم و درس بخوانم. خدا می‌داند، شاید در رشته کودکان استثنایی مدرک گرفتم. چیزهای جالبی در موردش شنیده‌ام.»

لبخند زد، اما لبخندش به طرز عجیبی غمگین بود. برای مدتی هیچ کدام حرف نزدیم. بالاخره من پرسیدم:

«چند وقته که ازدواج کرده‌ای؟»

در صندلی اش جابه‌جا شد و گفت: «همین نوامبر دو سال می‌شود.»

«همین جا ازدواج کردید؟»

«چاره دیگری نداشتم. مادرم می‌گفت باید عروسی مفصلی بگیریم. می‌دانم که تنها دخترشان هستیم و آرزوهایی برایم داشتند، اما اگر عروسی‌ام مختصرتر و با صد میهمان هم برگزار می‌شد خوشحال بودیم.»

«تو به صد نفر میهمان می‌گویی مختصر؟»

«به نسبت آن چیزی که در عروسی ما اتفاق افتاد، بله. در کلیسا به اندازه تمام

مدعوین صندلی نبود و پدرم تمام مدت می‌گفت منتظر چنین روزی بوده. البته شوخی می‌کرد. نیمی از میهمانها دوستان پدر و مادرم بودند. اما باید بدانی وقتی در شهر محل تولدت ازدواج می‌کنی، هر آنکس که می‌شناسی در جشن عروسی‌ات دعوت هستند از پست‌چی گرفته تا سلمانی شهر.»

«از اینکه به اینجا برگشتی خوشحالی؟»

«اینجا خیلی راحت‌م. به پدر و مادرم نزدیکم و در شرایط کنونی واقعاً به آن احتیاج دارم.»

بیشتر توضیحی نداد. کنجکاو شده بودم که بدانم مسئله چیست. از جابم برخاستم و بشقابم را برداشتم و به سمت سینک ظرفشویی رفتم.

به محض اینکه بلند شدم ساوانا گفت: «همانجا بگذارش. هنوز ظرفهای توی ظرفشویی را در نیاورده‌ام. بعداً این کار را می‌کنم. چیز دیگری میل داری؟ مادرم چندتایی شیرینی برایم آورده.»

«یک لیوان شیر، بدم نمی‌آید.»

خواست از جایش بلند شود و برایم بیاورد، گفتم: «بلند نشو، خودم می‌توانم بردارم. فقط بگو لیوان کجاست؟»

«در کابینت کنار سینک ظرفشویی.»

یک لیوان برداشتم و به سمت یخچال رفتم. شیر در طبقه بالایی یخچال بود. طبقات پایینی پر بود از ظرفهای در داری که پر از غذا بودند. یک لیوان شیر ریختم و به سمت میز برگشتم. گفتم: «ساوانا، چی شده؟»

انگار با سؤال من به خودش آمد. «منظورت چیست؟»

«شوهرت؟»

«شوهرم چی؟»

«کی می توانم او را ببینم؟»

به جای اینکه جوابی بدهد، در حالی که لیوان شرابش در دستش بود از جایش بلند شد، باقیمانده شراب را توی سینک ظرفشویی ریخت و سپس یک فنجان و یک چای کیسه‌ای برداشت. در حالی که دور و برش را نگاه می‌کرد گفت: «او را دیده‌ای.» شانهای بالا انداخت و گفت: «تیم.»

ساوانا دوباره رو برویم نشست و من تنها چیزی که می‌شنیدم صدای برخورد قاشق به فنجان بود. در حالی که به فنجانش خیره شده بود گفت: «چه چیزی را می‌خواهی بدانی و بشنوی؟»

به صندلی تکیه دادم و گفتم: «همه چیز و هیچ چیز. خودم هم نمی‌دانم.»
«احساست را درک می‌کنم.»

انگشتانم را در هم گره زدم و گفتم: «کی شروع شد؟»

«نمی‌دانم! شاید به نظرت احمقانه برسد، اما آنطور که تو فکر می‌کنی اتفاق

نیفتاد. هیچ کدام از ما برنامه‌ریزی در این مورد نداشتیم.»

قاشقش را روی میز گذاشت و ادامه داد: «ولی فقط برای اینکه جوابی داده باشم، فکر می‌کنم اوایل ۲۰۰۲ بوده.»

درست چند ماهی بعد از تمدید دوران خدمت من، شش ماه قبل از اینکه پدرم برای اولین بار سگته کند و درست همان موقعی که احساس کردم نامه‌هایش مثل قبل نیست.

ساوانا ادامه داد: «می‌دانی که ما با هم دوست بودیم. تا از قبل فارغ‌التحصیل

شدنش در یک دانشکده بودیم و چند کلاسی هم در یک ساختمان داشتیم.

گاهی با هم درس می‌خواندیم و گاهی هم قهوه می‌خوردیم. اصلاً احساس خاصی

به هم نداشتیم و حتی یک بار هم دست مرا نگرفت. تیم می دانست که من تو را دوست دارم... اما او در کنارم حضور داشت و تو نبود! همیشه برایش درد دل می کردم که چقدر دلم برای تو تنگ شده و چقدر دوری سخت است. آنروزها فکر می کردم به زودی بر خواهی گشت.»

وقتی سرش را بالا آورد چشمانش پر بود از... نمی دانم! شاید تأسف. ادامه داد: «به هر حال، بیشتر اوقات با هم بودیم و وقتی روحیه ام خراب بود حرفهایش برایم مفید بود و راهنمایی ام می کرد. او همیشه به من یادآوری می کرد زودتر از آن چیزی که من فکر می کنم، تو به خانه بر می گردی و نمی توانی تصور کنی چقدر دلم برایت تنگ شده بود و دوست داشتم تو را ببینم. همان موقع بود که پدرت بیمار شد و تو باید وقتت را به او اختصاص می دادی... و اگر تو اینکار را نمی کردی من تو را نمی بخشیدم... اما آن چیزی نبود که انتظارش را داشتم. شاید به نظرت خودخواه باشم و وقتی خودم هم به آن فکر می کنم از خودم بدم می آید. شاید سرنوشت می خواست ما را از هم جدا کند.»

دوباره قاشقش را درون فنجان گذاشت و هم زد. انگار می خواست افکارش را جمع کند:

«پاییز آن سال، بعد از اینکه کلاسهایم تمام شد و به خانه برگشتم و در مرکز کودکان استثنایی در اینجا مشغول به کار شدم. در همان موقع برای پدر و مادر تیم اتفاق بدی افتاد. آنها با اتومبیل خودشان از اشویل بر می گشتند که کنترل اتومبیل را از دست دادند، اتومبیل منحرف شد و با یک کامیون برخورد کردند. برای راننده کامیون اتفاقی نیفتاد. اما پدر و مادر تیم هر دو در جاکشسته شدند. تیم مجبور شد که درسش را رها کند، در آن زمان مشغول گذراندن دوره

دکتر بود. به خانه برگشت و مجبور شد از برادرش مراقبت کند.» مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

«شرایط تیم خیلی بد بود. نه تنهاسعی می کرد خود را با شرایط از دست دادن پدر و مادرش وفق دهد - چون تیم پدر و مادرش را عاشقانه دوست داشت - شرایط آلن هم بسیار بد بود و اصلاً آرام نمی شد. تمام مدت فریاد می زد و موهایش را می کند. تنها کسی که می توانست آرامش کند تیم بود. اما اینکار تمام انرژی تیم را می گرفت. در آن موقع تصمیم گرفتم به تیم کمک کنم و فکر می کنم همه چیز از همانجا شروع شد.»

ابروهایم را در هم کشیدم و ساوانا ادامه داد:

«اینجا خانه پدری تیم است. همانجایی که تیم و آلن در آن بزرگ شده اند.» وقتی این را گفت یادم آمد که قبلاً برایم تعریف کرده بود تیم در مزرعه کناری و در همسایگی آنها زندگی می کنند.

«ما سعی کردیم به هم دلداری دهیم و من سعی می کردم به او کمک کنم، او سعی می کرد به من کمک کند و هر دویمان از آلن مراقبت می کردیم و به او کمک می کردیم. فکر می کنم اینجا بود که کم کم به هم علاقه مند شدیم.»

برای اولین بار در چشمهایم نگاه کرد و گفت:

«می دانم از دست من و تیم عصبانی شده ای و فکر می کنم حق داری. اما از شرایط آن زمان خبر نداری. هر دویمان کاملاً احساساتی بودیم. من و تیم هر دو به خاطر تو احساس گناه می کردیم.»

تیم هم در مرکز کودکان استثنایی مشغول به کار شد و بعد کم کم به فکر افتاد مزرعه را برای کمک به کودکان اوتیست در تعطیلات آخر هفته راه اندازی کند. پدر و مادر تیم هم همیشه او را برای راه اندازی این مرکز تشویق می کردند. به

همین خاطر قرار شد من هم در مزرعه به او کمک کنم. بعد از این تصمیم تقریباً همیشه با هم بودیم. هدف اصلی هر دوی ما راه اندازی مرکز بود که البته به بهبود وضعیت آلن هم کمک می کرد. آلن عاشق اسبها بود. به همین خاطر کارهای زیادی بود که می توانست انجام دهد و کمتر به یاد پدر و مادرش بیافتد.

شرایط در آن زمان طوری بود که انگار هر یک از ما تکیه گاهی برای دیگری شده بود... مدتی بعد هم تیم از من خواستگاری کرد.»

ساوانا حرفش را قطع کرد. در این مدت سعی کردم کلماتش را هضم کنم. برای مدتی در سکوت نشستیم و با افکارمان دست و پنجه نرم کردیم.

بالاخره ساوانا گفت: «در هر صورت این داستان زندگی ما بود. نمی دانم چیز دیگری هست که بخواهی بدانی؟»

واقعاً نمی دانستم. پرسیدم: «آلن هنوز اینجا زندگی می کند؟»

«اتاق آلن طبقه بالاست. در واقع همان اتاقی که از قبل داشته. زندگی با او آنقدرها که فکر می کنی سخت نیست. بعد از اینکه کار غذا دادن و رسیدگی به اسبها را تمام می کند به اتاقش می رود و بیشتر وقتش را تنها می گذراند. او عاشق بازی های کامپوتری است. اگر به او اجازه بدهم تمام شب را بازی می کند.»

«الان هم اینجا است؟»

«نه، الان پیش تیم است.»

«کجا؟»

قبل از اینکه بتواند جوابم را بدهد، سگ شروع به پنجه کشیدن به در کرد و ساوانا بلند شد تا در را باز کند. سگ در حالی که زبانش بیرون بود و دم تکان می داد به داخل پرید، به سمت من آمد و شروع به لیس زدن دست من کرد.

گفتم: «من را دوست دارد.»

ساوانا همانطور که هنوز در کنار در ایستاده بود گفت: «او همه را دوست دارد. اسمش مولی است. اصلاً سگ نگهبان خوبی نیست. ولی بسیار دوست داشتنی است. مواظب آب دهانش باش چون ممکن است سر تا پایت را خیس کند.»
نگاهی به شلوارم که از آب دهانش خیس شده بود انداختم و گفتم: «آره! می بینم.»

ساوانا همانطور که از در بیرون می رفت از روی شانه اش نگاهی به من انداخت و گفت: «گوش کن، امشب به احتمال زیاد باران می بارد. چند کار دارم که قبل از شروع باران باید انجام بدهم. خیلی طول نمی کشد.»
متوجه شدم که ساوانا نه تنها جواب سؤالم را نداد بلکه اصلاً قصد جواب دادن را هم ندارد. گفتم: «کمک لازم نداری؟» نه! ولی اگر دوست داری می توانی بیایی.
شب قشنگی است.»

پشت سرش از خانه بیرون آمدم. مولی زودتر از ما بیرون پرید، انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش بود که برای داخل آمدن التماس می کرد. جغدی در میان درختهای سر به فلک کشیده شروع به خواندن کرد و مولی دوید و در سیاهی شب گم شد.

ساوانا دوباره چکمه های سواری اش را به پا کرد و به سمت اصطبل رفتیم. با خود به حرفهای ساوانا فکر می کردم و خود را سرزنش می کردم چرا به اینجا آمده ام. نمی دانستم از اینکه با تیم از دواج کرده خوشحالم یا ناراحت. به هر حال آن دو با هم خوشبخت بودند. از طرفی بالاخره حقیقت را فهمیده بودم و از سردرگمی قبل بهتر بود. تنها چیزی که در آن لحظه احساس می کردم این بود که خیلی خسته ام اما هنوز، چیزی وجود داشت که او به من نگفته بود. آن را در نگاهش و در صدای غمگینش می دیدم.

اسبها مثل شبخ در تاریکی شب دیده می شدند و از دور قابل تشخیص نبودند. ساوانا افسارهایی که بیرون بودند را برداشت و به داخل اصطبل برد و به میخی آویزان کرد. من هم بیلهایی که با آنها کار می کردیم را برداشتم و سرجایشان، کنار بقیه ابزارها قرار دادم و وقتی بیرون می آمدیم ساوانا در را بست و از بسته شدن آن مطمئن شد.

نگاهی به ساعت انداختم. حدوداً ۱۰ شب بود. دیر شده بود. گفتم:

«فکر می کنم کم کم باید بروم، اینجا شهر کوچکی است و نمی خواهم باعث

حرف و سخنی برای تو بشوم.»

«حق با توست.»

مولی دوباره از بین درختان پیدایش شد و بین ما روی زمین نشست.

ساوانا پرسید: «شب را کجا می مانی؟»

«در هتلی کنار جاده.»

چینی روی بینی اش انداخت و گفت: «می دانم کجاست.»

«جای جالبی است.»

ساوانا لبخندی زد و گفت: «در انتخابت تعجب نکردم. تو همیشه جاهای

خاص را انتخاب می کنی!»

«مثل کلبه میگو؟»

«دقیقاً.»

دستهایم را در جیبهایم فرو کردم آیا این آخرین باری است که او را می بینم.

اگر چنین بود، دوست نداشتم با یک خداحافظی کوتاه تمامش کنم، اما حرفی

برای گفتن هم نداشتم.

با هم به سمت خروجی رفتیم و بالاخره گفتم: «خوب! فکر می کنم دیگر تمام

شد. خوشحالم که توانستم دوباره ببینمت.»

«من هم خوشحال شدم، جان! امیدوارم باز هم اینطرفها بیایی.»

سرم را تکان دادم. ساوانا نگاهش را به طرفی منحرف کرد و من هم آن را تأییدی برای خدا حافظی گرفتم و گفتم: «خدانگهدار.»

«خداحافظ.»

سپس به سمت اتوموبیلم رفتم. در افکارم با خودم درگیر بودم آیا واقعاً همه چیز تمام شد. نمی دانستم آیا انتظار اتفاق دیگری را داشته‌ام. اما بالاخره بعد از آخرین نامه‌اش همه چیز برایم مشخص شده بود.

در اتوموبیل راباز کرده بودم و می خواستم سوار شوم که ساوانا صدا زد: «هی

جان!»

«بله.»

از پله‌های جلوی خانه پایین آمد و به سمت من آمد و گفت: «فردا هم اینجا

هستی؟»

وقتی به من نزدیک شد، نیمی از صورتش در تاریکی بود. با خود فکر کردم هنوز هم عاشق او هستم. با وجود اینکه آن نامه را نوشته بود. با اینکه شوهر داشت و با وجود اینکه امکان اینکه با هم باشیم وجود نداشت. اما هنوز عاشقش بودم.

گفتم: «چطور؟»

«فکر کردم شاید حدود ساعت ۱۰ صبح بتوانی سری به من بزنی. مطمئنم

تیم از اینکه تو را ببیند خوشحال می شود.»

قبل از اینکه حرفش را کامل کند سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

«فکر نمی کنم کار درستی باشد.»

«می توانم خواهش کنم اینکار را به خاطر من انجام دهی.»
 می دانستم او می خواهد به من ثابت کند تیم همان آدم قبلی است و شاید هم
 می خواست با اینکار به او اطمینان بدهد که آنها را بخشیده‌ام.
 دستم را گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم. اینکارت بسیار برایم با ارزش است.»

با وجود حس خوبی که گرمی دستهایش به من می‌داد، نمی‌خواستم
 بازگردم. دوست نداشتم با تیم روبرو شوم. دوست نداشتم آنها را کنار هم ببینم،
 دوست نداشتم کنارشان بر سر یک میز بنشینم و وانمود کنم هیچ اتفاقی
 نیافتاده. اما درخواستش چنان دلم را به درد آورد که نتوانستم نه بگویم گفتم:
 «باشد. ساعت ۱۰.»

«متشکرم.»

لحظه‌ای بعد او رفت و من او را در حالی که از پله‌های ایوان بالا می‌رفت، نگاه
 کردم. سوار اتومبیل شدم ماشین را روشن کردم و دنده عقب به سمت بیرون
 رفتم. ساوانا در ایوان ایستاده بود و برای آخرین بار برایم دست تکان داد. من هم
 دستی تکان دادم و به راهم ادامه دادم. همانطور که در آینه ماشین نگاه می‌کردم
 تصویرش کوچک و کوچکتر می‌شد. هنوز نگاهش می‌کردم، ناگهان بغض گلویم را
 گرفت. نه به این خاطر که ساوانا ازدواج کرده بود و نه به این خاطر فردا آنها را
 کنار هم می‌دیدم. به این خاطر که هنگام دور شدنم دیدم که دستهایش را جلوی
 صورتش گرفت و گریه کرد.

فصل بیست

صبح روز بعد، وقتی وارد جاده منتهی به خانه ساوانا شدم، او را دیدم که در ایوان ایستاده بود و برایم دست تکان داد. وقتی ایستادم او به طرف اتومبیل آمد. منتظر بودم هر لحظه تیم پشت سرش از در بیرون بیاید. اما نیامد.

ساوانا دستش را روی دستم گذاشت و گفت: «سلام، خوشحالم که آمدی.»

از روی بی میلی شانهای بالا انداختم و گفتم: «خواهش می‌کنم.»

در چشمانش نوعی تشکر و قدردانی دیده می‌شد، گفت: «خوب خوابیدی؟»

«نه خیلی.»

لبخندی زد و گفت: «آماده‌ای؟»

«بله مثل همیشه.»

«باشد! اگر دوست نداری رانندگی کنی، چند لحظه صبر کن تا سوویچ ماشین

را بیاورم.»

اول متوجه منظورش نشدم و گفتم: «می‌روی بیرون؟»

اشاره‌ای به خانه کردم و گفتم: «فکر کردم به دیدن تیم می‌رویم.»

«می‌خواهیم به دیدنش برویم. او اینجا نیست.»

پرسیدم: «کجاست؟»

انگار حرفم را نشنید، پرسید: «تو رانندگی می‌کنی؟»

«آره، حتماً.»

اصلاً سعی نکردم تعجبم را پنهان کنم، اما از طرفی می‌دانستم هر موقع وقتش باشد، همه چیز را خواهد گفت. در اتومبیل را برایش باز کردم تا بنشیند و خودم هم پشت فرمان نشستم. ساوانا دستی روی داشبورد کشید و با لحنی که نشانه‌های دلتنگی داشت گفت:

«این اتومبیل را به خاطر می‌آورم. این اتومبیل پدرت است، درسته؟ وای!

باورم نمی‌شود هنوز راه برود!»

«پدرم زیاد از اتوموبیلش استفاده نمی‌کرد. فقط با اتومبیل، به محل کارش

و خرید می‌رفت.»

ساوانا کمر بندش را بست. با خود فکر کردم آیا دیشب را تنها بوده؟ در همین

افکار بودم که پرسیدم: «کجا باید بروم؟»

«وقتی به جاده رسیدیم، سمت چپ برو. سپس مستقیم تا به شهر برسیم.

هیچ کدام حرف نمی‌زدیم. ساوانا دست به سینه نشسته بود و از پنجره بیرون را

نگاه می‌کرد. قاعدتاً باید از رفتارش ناراحت می‌شدم. اما حالتش به من گفت،

چیزی وجود دارد که باید صبر کنم تا همه چیز معلوم شود. من هم چیزی نگفتم

و گذاشتم در حال خود باشد.

نزدیکی‌های شهر، ساوانا تکانی به سرش داد، انگار تازه متوجه شده بود

چقدر تمام راه را ساکت بوده، گفت: «ببخشید، فکر می‌کنم همراهی با من برایت

خوش آیند نبوده.»

در حالی که سعی می‌کردم کنجکاو‌ی‌ام را بی‌پوشانم گفتم: «راحت باش.»

به جلو اشاره کرد و گفت: «خروجی بعد سمت راست.»

«کجا می‌رویم؟»

بلافاصله جواب نداد، از پنجره به بیرون خیره شد و بالاخره گفت:

«بیمارستان.»

در راهروهای به نظر بی‌انتهای بیمارستان، دنبال ساوانا به راه افتادم. جلوی میزی ایستادیم ساوانا برگه‌ای را از مسؤل گرفت و امضاء کرد، فرد مسؤل گفت:

«ساوانا! همه چیز درست خواهد شد همه شهر برای او دعا می‌کنند.»

ساوانا تشکر کرد و برگه را به او پس داد، به من نگاه کرد و گفت: «طبقه سوم

است، آسانسور آنطرف سالن است.»

پشت سرش رفتم. دلم شور می‌زد. به آسانسور رسیدیم. یک نفر بیرون آمد و ما وارد آسانسور شدیم. وقتی در آسانسور بسته شد احساس کردم مرا توی قبر گذاشته‌اند. وقتی به طبقه سوم رسیدیم، ساوانا به سمت انتهای راهرو به راه افتاد و من گیج و مبهم به دنبالش می‌رفتم. ساوانا جلوی در یکی از اتاقها ایستاد. لای در باز بود. رو به من کرد و گفت: «فکر می‌کنم اگر من اول وارد شوم بهتر باشد، ممکن است چند لحظه منتظر بمانی؟»

«البته.»

ساوانا با نگاهش از من تشکر کرد. سپس برگشت، نفس عمیقی کشید و وارد

اتاق شد و گفت: «سلام عزیزم، حالت بهتره؟»

بعد از آن دیگر چیزی نشنیدم. وقتی بیرون اتاق، در راهرو ایستاده بودم، بوی مواد شوینده و ضدعفونی کننده، مرا به یاد دوران بیماری پدرم که در بیمارستان بستری بود انداخت.

کمی آنطرف‌تر، در وسط‌های راهرو عده‌ای پرستار در استیشن پرستاری

جمع شده بودند.

آنطرف تر، پشت در بسته، آنسوی راهرو صدای عق زدن می آمد.
ساوانا سرش را از لای در بیرون آورد و گفت: «بسیار خوب، می توانی بیایی تو.
او آماده است.»

در زیر آن چهره قدرتمند، هنوز نشانه های غم را به وضوح می دیدم.
پشت سرش وارد اتاق شدم. خودم را برای بدترین آماده کرده بودم. تیم روی
تخت نشسته بود و تکیه داده بود و به دستش سرم وصل بود. به نظر خسته
می آمد و کاملاً رنگ پریده بود. خیلی لاغر شده بود حتی از پدرم بیشتر. به او
خیره شده بودم و تنها چیزی که به نظر می آمد این بود که به زودی خواهد مرد.
آنطرف اتاق پسری نوزده ساله، بیست ساله نشسته بود و سرش را با نا آرامی
به اینطرف و آن طرف می چرخاند. بلافاصله متوجه شدم که او آلن است. اتاق پر
بود از گل. دسته گل هایی زیبا که روی همه آنها کارتی به چشم می خورد و روی میز
و طاقچه ای یک دسته گل دیده می شد.

ساوانا روی تخت و کنار شوهرش نشست و دست او را در دست گرفت.

گفتم: «سلام تیم.»

آنقدر ضعیف شده بود که حتی به سختی لبخند می زد، اما لبخندی زد و

گفت: «سلام جان! از اینکه دوباره می بینمت خوشحالم.»

«من هم همینطور. حالت چطور است؟»

به محض اینکه حالش را پرسیدم متوجه شدم چه سؤال خنده داری کرده ام.

اما به نظرم تیم به این سؤال عادت داشت و گفت: «خوبم، بهترم.»

سری تکان دادم. آلن هنوز به سرعت سرش را تکان می داد و من متوجه شدم

که بدون اینکه بخواهم دارم به او نگاه می کنم. احساس یک غریبه و مزاحم را

داشتم.

تیم آلن را به من معرفی کرد: «این برادر من آلن است.»

گفتم: «سلام آلن.»

وقتی آلن جوابم را نداد، تیم با صدایی آرام به او گفت: «هی! آلن او دکتر

نیست. دوست من است. برو سلام کن.»

چند ثانیه طول کشید تا بالاخره آلن از جایش بلند شد، به کندی به سمت

من آمد. در حالی که در چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد گفت: «سلام، من آلن هستم.» و

دستش را به طرفم دراز کرد.

با او دست دادم و گفتم: «از آشنایی با شما خوشحالم.»

دستش را از دستم درآورد، برگشت و سرجایش نشست.

تیم گفت: «یک صندلی آنجاست. اگر دوست داری می‌توانی بنشینی.»

کمی دورتر از او روی صندلی نشستم. قبل از اینکه سؤال توی ذهنم را مطرح

کنم، تیم جواب آن را داد:

«شاید برایت سؤال پیش آمده که بیماری من چیست؟ ملانوما، نوعی سرطان

پوست.»

«قابل درمان است. درسته؟»

حرکات سر آلن شدیدتر شد و شروع به ضربه زدن روی پایش کرد. ساوانا به

طرفش برگشت و آنجا بود که متوجه شدم نباید این سؤال را می‌پرسیدم.

تیم جواب داد: «دکترها سعی خودشان را می‌کنند. پزشکها بسیار مجرب

هستند.»

متوجه شدم این جواب بیشتر برای آلن بود و بعد از جواب تیم، آلن کمی

آرامتر شد.

تیم چشمه‌هایش را بست و چند لحظه بعد دوباره باز کرد، انگار می‌خواست تجدید قوا کند. گفت: «خوشحالم که تو را سالم می‌بینم. وقتی عراق بودی برای سلامتی‌ات دعا می‌کردم.»

«متشکرم.»

«الان مشغول چه کاری هستی؟ حدس می‌زنم هنوز در ارتش خدمت می‌کنی.»

اشاره‌ای به موهای کوتاه‌م کرد و من هم دستی به سرم کشیدم و گفتم: «درسته! به نظر می‌آید قرار است تمام زندگی‌ام چنین باشد.»

«بسیار عالی! ارتش به آدمهایی مثل تو احتیاج دارد.»

جوابی ندادم. احساس می‌کردم تمام این اتفاقات در خواب می‌افتد.

تیم رو به ساوانا کرد و گفت: «عزیزم، ممکن است با آلن بروی و برایش یک نوشیدنی بخری؟ او از صبح چیزی نخورده.»
ساوانا گفت: «حتماً.»

پیشانی تیم را بوسید و از روی تخت بلند شد، مقابل در ایستاد و گفت: «عجله کن آلن! بیا برویم یک نوشیدنی بخوریم. باشه!»

به نظر می‌آمد، آلن برای درک کلمات به مدت بیشتری احتیاج دارد. بالاخره از جایش بلند شد و دنبال ساوانا رفت. وقتی آنها رفتند تیم رو به من کرد و گفت: «شرایط سختی برای من و آلن به وجود آمده. قادر به درک شرایط نیست.»
«حالش چطور است؟»

«تکانه‌های سرش چیز خاصی نیست و خیلی ربطی به بیماری اوتیسم یا بهره هوشی‌اش ندارد. این یک تیک عصبی است که وقتی اعصابش ناراحت است، در او دیده می‌شود. یا همینطور وقتی که روی پایش می‌زند. چیز خاصی نیست ولی

معمولاً اطرافیان را ناراحت می‌کند.

گفتم: «اما مرا ناراحت نمی‌کند. پدر من هم رفتارهایی شبیه به این داشت. او برادر توست و طبیعی است که در چنین شرایطی عصبی باشد.»
تیم لبخند زد و گفت: «خوشحالم که تو چنین نظری داری. چون اکثر مردم از رفتارهایش می‌ترسند.»

سری تکان دادم و گفتم: «من نمی‌ترسم. او را درک می‌کنم.»
«مطمئنم که او را درک می‌کنی. آزار او به یک مورچه هم نمی‌رسد.»
متوجه بودم که تیم سعی دارد با چنین حرفهایی محیط را برای من آرامتر و راحت‌تر کند.

پرسیدم: «چه وقت متوجه بیماری‌ات شدی؟»
«تقریباً یک سال پیش بود که یک خال پشت پای من شروع به خارش کرد. هر وقت آن را می‌خاراندم خونریزی می‌کرد. آنموقع آن را جدی نگرفتم، اما دوباره که خونریزی کرد نگران شدم. ۶ ماه قبل بود که در یک روز جمعه پیش دکتر رفتم، شنبه جراحی شدم و از دوشنبه درمان را شروع کردم و حالا که اینجا هستم.»

«تمام این مدت را در بیمارستان بوده‌ای؟»
«نه، گاهی به اینجایم. معمولاً درمانهایم به صورتی است که بعد از گرفتن داروها به خانه می‌رفتم. اما داروها خیلی با من سازگار نیستند. به همین خاطر بستری شده‌ام تا اگر در اثر داروها بدحال شدم و یا آب بدنم بیش از حد کم شد، مورد درمان فوری قرار بگیرم. دیروز این اتفاق برایم افتاد.»

«متأسفم.»

«متشکرم.»

نگاهی به دور و بر اتاق انداختم و نگاهم به قاب عکسی افتاد که در کنار تخت تیم بود، درون قاب عکسی بود از ساوانا و تیم که دستشان را دور گردن آلن انداخته بودند. پرسیدم: «ساوانا در این شرایط چه می‌کند؟»

«همانطور که از او انتظار می‌رود. همیشه عالی بوده. نه تنها در مورد من بلکه در مورد کارهای مزرعه هم همینطور بوده. از پس تمام کارها برآمده و حتی یکبار هم شکایت نکرده. مواقعی هم که در کنار من بوده، همیشه قوی بوده و گفته همه چیز مثل روز اول خواهد شد و داروها بر بیماری من مؤثر خواهند بود.»

لبخند سردی زد و ادامه داد: «گاهی اوقات حتی من هم حرفهایش را باور می‌کنم.»

جوابی ندادم. تیم سعی کرد خودش را جابه‌جا کند. تکانی به خود داد، دوباره درد به سراغش آمد. اما دوباره به خود مسلط شد و ادامه داد: «ساوانا گفت دیشب به مزرعه رفته بودی.»

«بله»

«مطمئنم که از دیدنت خیلی خوشحال شد. می‌دانم همیشه از اینکه رابطه شما به این شکل تمام شد، احساس ناراحتی می‌کرد، البته من هم همینطور. من یک معذرت خواهی به تو بدهکارم.»

دستم را بلند کردم و با اشاره دست خواستم چیزی نگوید و گفتم: «نه! راجع به آن صحبت نکن مهم نیست.»

لبخند کجی زد و گفت: «چون من مریض هستم، این را می‌گویی، هر دویمان این را خوب می‌دانیم. اگر سالم بودم شاید دوباره دماغم را می‌شکستی.»

«شاید.»

به حرفم خندید، اما آثار بیماری در خنده‌اش نمایان بود، گفت: «حقم بود.»

شاید باورنکنی، اما من در مورد آنچه اتفاق افتاد احساس خوبی ندارم. می دانم شما دو نفر همدیگر را خیلی دوست داشتید.»

کمی به جلو خم شدم و روی آرنجهایم تکیه کردم و گفتم:
«گذشته‌ها گذشته و من به آن فکر نمی‌کنم.»

دروغ می‌گفتم و او هم به خوبی می‌دانست که دروغ می‌گویم. اما همین حرف کافی بود که دیگر در مورد آن صحبت نکنیم. تیم پرسید:
«چطور شد که بعد از این همه وقت به اینجا بیایی؟»
«به خاطر مرگ پدرم آمدم. او هفته پیش درگذشت.»
در چهره‌اش، هرچند که خیلی بیمار بود، همدردی خالصانه‌ای را دیدم، گفت:

«خیلی متأسفم جان! می‌دانم که چقدر پدرت را دوست داشتی. چطور این اتفاق افتاد؟»

«بیمار بود. بالاخره، برای هر کسی از این اتفاق‌ها می‌افتد.»
«به هر حال تحملش راحت نیست.»

«ساوانا به من گفت که تو هم پدر و مادرت هر دو را از دست دادی.»
«بله در یک سانحه رانندگی. واقعاً باورکردنی نبود. چند شب قبل از حادثه، شام را با هم بودیم و چند روز بعد در تدارک مراسم تدفین آنها بودم. هنوز هم باور نمی‌کنم. وقتی در خانه هستم احساس می‌کنم هنوز مادرم در آشپزخانه مشغول کار است و پدرم در باغ به گل و گیاهها می‌رسد.»

مکثی کرد و احساس کردم در ذهنش آنها را به یاد می‌آورد، سپس پرسید:
«تو هم وقتی در خانه هستی همین تصورات را داری؟»
«دقیقاً لحظه‌ای نیست که به یاد پدرم نباشم.»

سرش رابه عقب تکیه داد و گفت: «فکر می‌کنم یکی دو سالی طول بکشد تا بتوانی به آن عادت کنی و ایمانت را محک بزنی.»
 «حتی در مورد تو هم همینطور است؟»
 لبخندی زد و گفت: «گفتم ایمانمان را محک بزنی. نگفتم آن را از دست بدهیم.»

در همان موقع صدای پرستاری را شنیدم که نزدیک می‌شد. فکر کردم وارد اتاق می‌شود، اما از اتاق گذشت و به اتاق دیگری رفت.
 تیم گفت: «از اینکه به دیدن ساوانا آمدی خوشحالم. شاید با توجه به آنچه بین شما گذشته حرفم احمقانه باشد ولی در حال حاضر ساوانا احتیاج به یک دوست دارد.»
 «بله.»

گلویم خشک شده بود و این تنها چیزی بود که توانستم بگویم.
 تیم سکوت کرد و می‌دانستم دیگر در این مورد حرف نخواهد زد. بعد از مدت کوتاهی خوابش برد. من نیز در کنارش نشسته بودم و نگاهش می‌کردم در حالی که احساس می‌کردم از هر فکری خالی است.

حدود یک ساعت بعد، وقتی ساوانا و آلن به اتاق برگشتند، تیم خواب بود. او به من اشاره کرد و از من خواست به دنبالش بروم و سپس به طبقه پایین، کافه تریا رفتیم.

ساوانا گفت: «از اینکه دیروز چیزی به تو نگفتم معذرت می‌خواهم. آنقدر از دیدنت غافلگیر شده بودم که نتوانستم چیزی بگویم. می‌دانم باید می‌گفتم، اما هر بار سعی کردم نتوانستم.»

دو فنجان چای سفارش دادیم، اما هیچ کدام میلی به خوردن نداشتیم. ساوانا فنجانش را برداشت، اما دوباره آن را روی میز گذاشت و گفت:

«خوب! اینهم یکی از روزهای زندگی من است. ساعتها وقتم را در بیمارستان می‌گذرانم. پرستاران با نگاههای دلسوزانه‌شان، انگار می‌خواهند مرا زجرکش کنند. اینکه تیم را اینطور بیمار روی تخت بیمارستان می‌بینم، بسیار سخت است. می‌دانم باید در کنارش باشم و به او روحیه بدهم. ولی اینکار بسیار سخت‌تر از چیزی است که فکرش را می‌کردم. دیروز بعد از شیمی درمانی آنقدر حالش بد شد که احساس کردم به زودی می‌میرد. تمام مدت استفراغ می‌کرد و حالت تهوع‌اش غیر قابل کنترل بود. هر پنج یا ده دقیقه به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد. او را در آغوش می‌گرفتم و سعی می‌کردم آرامش کنم اما هیچ کاری از من بر نمی‌آمد و فقط حس بدی به من می‌داد. هر بار همین جریان تکرار می‌شد.»

من در حالی که با دسته فنجانم بازی می‌کردم گفتم: «واقعاً نمی‌دانم چه بگویم. کاش می‌توانستم کاری بکنم.»

«از کسی کاری بر نمی‌آید. من فقط با تو درد دل کردم چون جز تو کسی را ندارم. هیچ یک از دوستانم نمی‌توانند حس و حالم را درک کنند. پدر و مادرم واقعاً کمکم کردند. آنها هر آنچه را بخواهم فراهم می‌کنند و همیشه آماده کمک هستند. مادرم هر روز برایمان غذا درست می‌کند و می‌آورد. اما هر وقت می‌آید، آنقدر ناراحت است که هر لحظه ممکن است گریه کند. گاهی احساس می‌کنم من باید به او هم دلداری بدهم. گاهی احساس می‌کنم زیادی دلسوزی می‌کند. دوست ندارم این را در مورد او بگویم. او مادرم است و من او را عاشقانه دوست دارم، ولی گاهی آرزو می‌کنم ای کاش قوی‌تر بود.»

به یاد رفتارهای مادرش افتادم، سری تکان دادم و گفتم: «پدرت چطور؟»

«او هم بی‌شبهت به مادرم نیست، اما روشش فرق می‌کند. او اصلاً در مورد موضوع صحبت نمی‌کند. هر وقت با هم هستیم، فقط در مورد مزرعه و کارم صحبت می‌کند. همه چیز به جز تیم. به نظر می‌آید می‌خواهد رفتارهای مادرم را جبران کند. اما هیچ وقت نمی‌پرسد چه اتفاقی افتاده. بعد در کنار همه اینها آلن هم هست. رابطه او با تیم خیلی خوب است، گاهی فکر می‌کنم رابطه او با من هم خوب شده ولی روزهایی می‌شود که آلن شروع به آسیب رساندن به خودش می‌کند و هر چیزی در نزدیکی‌اش باشد را می‌شکند و تنها کاری که از من بر می‌آید، گریه است. من سعی خود را می‌کنم ولی تیم نیستم و هر دویمان این را خوب می‌دانیم.»

برای لحظه‌ای در چشمان هم خیره شدیم تا اینکه من نگاهم را منحرف کردم و یک جرعه از چای نوشیدم و با خود فکر کردم چه زندگی سختی دارد.

«آیا تیم گفت چه بیماری دارد؟ در مورد ملانوما حرفی زد؟»

گفتم: «کمی، چیز زیادی دستگیرم نشد. گفت خالی روی بدنش داشته که خونریزی می‌کرده، مدتی به آن توجه نکرده ولی بالاخره پیش دکتر رفته.»

«این هم یکی از اتفاقات عجیب است. آنهم در مورد تیم. اگر زیاد در برابر آفتاب قرار می‌گرفت باز هم قابل پذیرش بود. اما این خال پشت پایش بوده. تو او را می‌شناسی - حتی کنار دریا هم شلوار کوتاه نمی‌پوشید و همیشه به ما قر می‌زد که زیاد زیر نور آفتاب نباشیم و از کرم ضد آفتاب استفاده کنیم. هیچ وقت مشروبات الکلی نخورد، سیگار نکشید و به آنچه می‌خورد دقت می‌کرد. اما نمی‌دانم چرا او ملانوما گرفت. پزشکان خال را جراحی نکردند و به خاطر گستردگی سرطان هجده غده لنفاوی او را نیز بیرون آورده‌اند. از بین هر هجده نفر یک نفر به این بیماری مبتلا می‌شود. او شیمی درمانی را که درمان اصلی این

بیماری است، شروع کرده و دوره آن یک سال است. ما همگی سعی می‌کنیم که مثبت فکر کنیم، اما اوضاع خوب پیش نمی‌رود. اول حساسیتش به داروهای شیمی‌درمانی، بعد هم چند هفته پس از جراحی، اطراف قسمت بریده شده سلولیتی شده.»

وقتی از حالت‌م فهمید که معنی حرفش را نفهمیدم گفتم:

«معذرت می‌خواهم. عادت کرده‌ام با اصطلاحات پزشکان صحبت کنم. سلولیت یک نوع عفونت پوستی است که در مورد تیم خیلی حاد بوده است و به خاطر آن ده روز در بخش مراقبت‌های ویژه بستری بود. آن موقع فکر می‌کردم حتماً او را از دست می‌دهم، اما او واقعاً با آن جنگید و بهتر شد و به درمانش ادامه داد. ولی ماه گذشته بافت سرطانی در نزدیکی محلی که ملانوما وجود داشت دیده شد. معنی آن این است که یکبار دیگر باید جراحی شود و اینکه شیمی‌درمانی به درستی روی غده‌های سرطانی اثر نکرده است. به همین خاطر ام‌آر‌آی و پت اسکن روی او انجام شد و چند سلول سرطانی در ریه هم دیده شد.»

ساوانا به فنجانش زل زد. من هم چیزی برای گفتن نداشتم و هر دو برای مدتی طولانی ساکت ماندیم. بالاخره من سکوت را شکستم و گفتم: «واقعاً متأسفم.»

با این جمله، انگار او را از دنیای تفکراتش بیرون کشیدم.

ساوانا گفت: «اما من تسلیم نمی‌شوم. تیم آدم خوبی است. مهربان و پر تحمل است و من او را دوست دارم. اصلاً عادلانه نیست. هنوز دو سال از ازدواج ما نگذشته.»

صدایش می‌لرزید، به من نگاه کرد و چند نفس عمیق کشید، انگار

می خواست به خود مسلط شود و ادامه داد: «او باید از اینجا بیرون بیاید. از این بیمارستان. تنها کاری که اینجا برایش می کنند شیمی درمانی است و همانطور که گفتم بدنش به شیمی درمانی جواب نمی دهد. او باید یک جایی مثل ام.دی اندرسون یا کلینیک مایو یا جان هاپکینز برود.»

تحقیقات جدیدی در این مراکز انجام می شود. اگر درمانها به صورتی که باید جواب ندهد، شاید داروی دیگری وجود داشته باشد که بتوانند از آن استفاده کنند. در این مراکز ترکیبات مختلف را مورد آزمایش قرار می دهند، حتی اگر ثابت نشده باشد و در مرحله آزمایش باشد. ام.دی. اندرسون قرار است واکسنی را در نوامبر مورد آزمایش قرار دهد که این واکسن بر خلاف بقیه واکسنها خاصیت پیش گیرانه ندارد بلکه خاصیت درمانی دارد و در بررسی های آزمایشگاهی نتایج خوبی را نشان داده، من می خواهم تیم جزو داوطلبانی باشد که این واکسن روی آنها آزمایش می شود.»

«خوب این کار را بکن.»

خنده ای کرد و گفت: «به این راحتی ها نیست.»

«چرا؟ اینکه دیگر کاری ندارد. بعد از مرخصی تیم از بیمارستان او را به آنجا

منتقل کن.»

«بیمه ما هزینه ها را متقبل نمی شود. در حال حاضر این کار مقدور نیست. البته خدماتی که تا امروز توسط بیمه داده شده خدمات معمول و استاندارد بوده که به نحو احسن هم انجام شده. بیمه کلیه هزینه های مربوط به بیمارستان و کلیه شیمی درمانی ها و کلیه هزینه های اضافی را پرداخته. حتی یک نفر را مأمور بررسی مورد ما قرار داده اند که خانمی بسیار مهربان و دلسوز است. اما تا وقتی دکتر عقیده دار داین بهترین درمانی است که می شود انجام داد، او نیز نمی تواند

کاری انجام دهد. هیچ شرکت بیمه‌ای حاضر نیست برای عملیات تحقیقاتی و درمانهای خارج از تعرفه درمانی هزینه‌ای پرداخت کند.»

«خوب از آنها شکایت کن.»

«اما جان، شرکت بیمه هیچ کوتاهی در پرداخت هزینه‌های درمانی تیم نکرده. مسئله این است که من نمی‌توانم ثابت کنم که اگر تیم از اینجا برود شرایط بهتری پیدا خواهد کرد. من فکر می‌کنم اینکار به بهبودی تیم کمک می‌کند، یعنی امیدوارم که کمک کند. اما هیچکدام از ما در این مورد مطمئن نیستیم. در هر حال مسئله این است اگر هم از شرکت بیمه شکایت کنم و آنها قبول کنند که هزینه‌ها را پرداخت کنند، مدت زیادی طول می‌کشد که ما اینقدر وقت نداریم. مشکل ما تنها پول نیست، محدودیت وقت هم هست.»

«چقدر پول برای این کار لازم است؟»

«زیاد. اگر تیم دوباره دچار یک عفونت شود و کارش به بخش مراقبتهای ویژه بکشد، آن وقت هیچکار نمی‌توانم بکنم و شاید مجبور شدم آرزوی این کار را از سرم بیرون کنم.»

«پس چکار می‌خواهی بکنی؟»

«پول را جور می‌کنم. چاره دیگری ندارم. مردم شهر ما را بسیار حمایت می‌کنند. به محض اینکه خبر بیماری تیم منتشر شد تمام روزنامه‌های شهر ستونی را به او اختصاص دادند و داستان را نوشتند و مردم از تمام شهر قول دادند که به ما کمک کنند. آنها خودشان یک حساب بانکی افتتاح کردند و تمام کارهای مربوطه را انجام دادند. پدر و مادرم، محل کارمان و حتی پدر و مادر کودکانی که در مرکز بودند کمک کردند. حتی شنیدم صندوق‌هایی درست شده و در جاهای مختلف کمک‌های مردم را جمع می‌کنند.»

به یاد صندوقی افتادم که در روز ورودم در «بار» دیده بودم. من هم چند دلاری توی آن انداخته بودم. پرسیدم:

«آیا به مبلغ مورد نیازت نزدیک شده‌ای؟»

با حالتی که انگار دوست نداشت راجع به آن فکر کند سری تکان داد و گفت:

«نمی‌دانم. تمام این جریانات که گفتم تازه شروع شده و از وقتی تیم درمانها را

شروع کرده من اینجا هستم و یا در مزرعه. اما می‌دانم پول زیادی لازم داریم.»

فنجانش را کناری زد، لبخند تلخی زد و ادامه داد:

«نمی‌دانم چرا اینها را برای تو می‌گویم. مطمئن نیستم این مراکزی که گفتم

هم بتوانند به او کمک کنند. تنها چیزی که می‌دانم این است که باید از فرصتها

استفاده کرد. می‌دانم اینها، تنها شانس باقی مانده هستند و ما باید از آن استفاده

کنیم. در حال حاضر تنها امیدی است که داریم.»

دیگر چیزی نگفت. انگار قادر نبود ادامه دهد. به چیز نامعلومی روی میز

خیره شده بود.

بالاخره گفت: «احمقانه است! تو تنها کسی هستی که این چیزها را به او گفتم.

فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که درکم می‌کنی و حرفم را می‌فهمی، بدون

اینکه بخواهم مواظب حرفهایم باشم با تو صحبت می‌کنم.»

فنجانش را برداشت ولی دوباره روی میز گذاشت و گفت: «می‌دانم با شرایطی

که تو داری و عزادار پدرت هستی، گفتن این حرفها با تو صحیح نیست.»

«نه من مشکلی ندارم، راحت باش.»

«شاید، ولی خودخواهانه است. تو، هنوز درگیر غم از دست دادن پدرت

هستی و حالا با من روبرو شده‌ای و تو را در جریان مشکلات خودم قرار داده‌ام.

چیزهایی که ممکن است اتفاق بیافتد یا نیافتد.»

رویش را به طرف پنجره کافه چرخاند و بیرون را نگاه کرد. مطمئن بودم هیچ چیزی نمی‌دید.

دستش را در دستم گرفتم و گفتم: «ازاینکه مشکلاتت را با من در میان گذاشتی خوشحالم. شاید گفتن اینها به من بتواند بار سنگین غم‌هایت را سبک کند.»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خوب که چی؟ دو جنگجوی زخمی به یاری هم آمده‌اند.»

«خوب! همان هم خوب است.»

نگاهی به چشمانم کرد و با صدای آرامی گفت: «پس خوش به حالمان.»

احساس کردم تپش قلبم تندتر شد گفتم: «بله! خوش به حالمان.»

بیشتر بعد از ظهر را در اتاق تیم گذرانیدیم. وقتی به اتاق برگشتیم خواب بود، برای چند دقیقه‌ای بیدار شد اما دوباره به خواب رفت. آلن پایین تختش نشسته بود و مراقبش بود و به حضور من در اتاق اصلاً اهمیتی نمی‌داد. ساوانا گاهی کنار تخت تیم بود و گاهی روی صندلی کنار من می‌نشست. وقتی کنارم نشسته بود در مورد شرایط تیم، به طور کلی سرطان پوست و درمانهای موجود آن صحبت کردیم.

ساوانا در چند هفته گذشته تحقیقات وسیعی در مورد درمانهای کلینیکی سرطان پوست در اینترنت انجام داده بود. در تمام مدتی که صحبت می‌کردیم صدایش بلند نشد و در گوشی با هم صحبت کردیم. نمی‌خواست آلن چیزی بشنود. وقتی حرفهایش تمام شد، اطلاعات بسیار زیادی در مورد ملامونا پیدا کرده بودم که هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم.

اندکی بعد از ساعت شام ساوانا قصد رفتن کرد. تیم تقریباً تمام بعد از ظهر را خواب بود. ساوانا هنگام بیرون آمدن تیم را بوسید و سپس به سمت در رفت و هر دو بیرون آمدیم.

وقتی به راهرو رسیدیم گفت: «بزن بریم.»

«تو بر می‌گردی؟»

«فردا. اگر بیدار شود و ببیند من هستم خود را مجبور می‌کند تا بیدار باشد.»

بهتر است بخوابد و استراحت کند.»

«پس آلن چی؟»

«او با دوچرخه می‌آید. او هر روز صبح با دوچرخه به اینجا می‌آید و هر شب دیروقت به خانه بر می‌گردد. با من به خانه بر نمی‌گردد، حتی اگر از او بخواهم، اما اتفاقی برایش نمی‌افتد، چند ماه است که این کار را می‌کند.»

چند دقیقه بعد پارکینگ بیمارستان را ترک کردیم و وارد ترافیک عصرگاهی شدیم. آسمان پوشیده از ابرهای قطور خاکستری رنگ بود و به نظر می‌سید طوفان به زودی آغاز شود. ساوانا غرق در افکارش بود و زیاد حرف نزد. غم و اندوهی که قبلاً در چهره‌اش دیده بودم، هنوز دیده می‌شد.

وقتی وارد جاده شدیم، نگاهی به ساوانا انداختم. داشت گریه می‌کرد و اشک روی گونه‌هایش جاری بود.

دیدن این صحنه قلبم را به درد آورد. وقتی متوجه شد نگاهش می‌کنم، زود اشک‌هایش را پاک کرد.

اتومبیل را دوباره زیر درخت بید و کنار کامیون کهنه پارک کردم. آنموقع، تازه باران شده بود و چند قطره‌ای روی ماشین به چشم می‌خورد. وقتی ماشین متوقف شد. دوباره با خود فکر کردم، آیا این آخرین بار است که او را می‌بینم و باید

خداحافظی کنم. قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم ساوانا رو به من کرد و گفت:

«گرسنه نیستی؟ مقداری غذا در یخچال دارم.»

انگار چیزی در نگاهش می‌گفت که باید دعوتش را رد کنم، اما نمی‌دانم

چطور شد که گفتم: «بدم نمی‌آید چیزی بخورم.»

«خوشحالم. چون دوست ندارم امشب تنها باشم.»

وقتی از اتومبیل پیاده شدیم باران تندتر شده بود. در فاصله بین در ورودی تا ایوان تقریباً کاملاً خیس شده بودیم. مولی صدایمان را شنید و به سمت ما آمد و وقتی ساوانا در را باز کرد قبل از ما به داخل خانه پرید و وارد آشپزخانه شد. همانطور که داشتم مولی را نگاه می‌کردم، در مورد دیروز و ورودم به اینجا فکر کردم و اینکه چقدر در این مدت همه چیز عوض شده. در این فکرها بودم که صدای ساوانا را از آشپزخانه شنیدم.

«اینجا همه جور غذا پیدا می‌شود. تمامش را مادرم درست کرده. خوراک

گوشت، غذای مکزیکی، خوراک مرغ و لازانیا.»

وقتی وارد آشپزخانه شدم، سرش را از توی یخچال بیرون آورد و گفت:

«کدام را بیشتر میل داری؟»

«فرقی نمی‌کند. هر چه تو دوست داری.»

بعد از جواب من، حالتی شبیه ناامیدی و بی‌حوصلگی در چهره ساوانا نمایان شد که بلافاصله متوجه شدم آنقدر خسته است که حتی در این مورد هم نمی‌تواند تصمیم بگیرد. پس گفتم:

«فکر می‌کنم لازانیا بهتر باشد.»

«بسیار خوب. الان آماده‌اش می‌کنم. آیا خیلی گرسنه‌ای یا می‌توانی کمی

صبر کنی؟»

«فکر می‌کنم بتوانم صبر کنم.»

«نظرت در مورد سالاد چیست؟ کمی زیتون سیاه و گوجه‌فرنگی هم دارم، می‌توانم به سالاد اضافه کنم با سس برنج و نان تست عالی می‌شود.»

«به نظر عالی می‌رسد.»

«عالیه! خیلی طول نمی‌کشد.»

ساوانا را نگاه می‌کردم، یک دسته کاهو و چندتایی گوجه‌فرنگی از طبقه پایین یخچال بیرون آورد.

آنها را زیر آب شست و سپس آنها را خرد کرد و همه را درون یک کاسه چوبی ریخت. بعد تعدادی زیتون روی آن ریخت و ظرف را روی میز گذاشت. بعد تکه‌های بزرگ لازانیا را توی دو بشقاب گذاشت و یکی از بشقابها را توی مایکروفر گذاشت و گفت:

«تو را نمی‌دانم ولی من بدم نمی‌آید کمی شراب بنوشم.»

«بدم نمی‌آید. امتحان می‌کنم.»

او شیشه شراب را باز کرد و مقداری از آن را در دو لیوان ریخت و بعد از مدت کمی بشقابهای غذایمان هم روی میز جلویمان بود. بخار روی لازانیا بلند می‌شد و بوی خوش آن باعث شد یادم بیاید که چقدر گرسنه‌ام. مقداری از آن را توی دهانم گذاشتم و سپس با چنگالم به بشقابم اشاره کردم و گفتم:

«وای! واقعاً خوشمزه است.»

«جداً؟ خوشت آمد؟»

بعد به جای اینکه غذا بخورد دوباره جرعه‌ای از شراب نوشید و گفت:

«تیم هم لازانیا خیلی دوست دارد. بعد از ازدواجمان، همیشه از مادرم

می‌خواست تا برایش لازانیا درست کند. مادرم عاشق آشپزی است و وقتی

می بیند کسی از غذایش تعریف می کند خیلی خوشحال می شود.»
 به او نگاه می کردم. آنطرف میز روپرویم نشسته بود و با انگشتش روی لبه
 لیوان می کشید.
 نگاه به من کرد، گفت:

«اگر باز هم میل داری غذا به مقدار زیاد هست. باور کن به من لطف می کنی
 اگر مقداری دیگر غذا بخوری. اکثر مواقع غذاها خراب می شوند و مجبورم آنها را
 دور بریزم. اگر به مادرم بگویم مقدار کمتری غذا بیاورد حرفم را گوش نمی کند.»
 «مادرت از اینکه تو در این شرایط هستی خیلی ناراحت است.»
 «می دانم.» و دوباره جرعه ای نوشید.

اشاره ای به غذایش کردم که هنوز دست نخورده بود و گفتم:

«غذایت را می خوری، نه؟»

«گرسنه نیستم. از وقتی تیم به بیمارستان رفته همیشه همینطور هستم.
 مقداری غذا گرم می کنم و به امید اینکه کمی از آن را بخورم. اما به محض اینکه
 غذا را روی میز می گذارم. سیر می شوم.»

نگاهی به بشقابش کرد به امید اینکه بتواند کمی از آن را بچشد اما سری تکان
 داد و منصرف شد. گفتم:

«به خاطر من، یک کم غذا بخور. باید غذا بخوری.»

و در حالی که چنگالم وسط زمین و آسمان بود، منتظر شدم و ادامه دادم:
 «گفتم به خاطر من. از اینکه کسی موقع غذا خوردن من را نگاه کند احساس
 خوبی ندارم.»

چنگالش را برداشت و مقدار کمی از غذایش را برداشت و در دهان گذاشت و

گفت:

«خوب، حالا راحتی؟»

«اوه بله! دقیقاً همین را می خواستم، اینطوری بهتر شد و احساس راحتی

می کنم.»

ساوانا خندید و گفت:

«خوشحالم که اینجا هستی. این روزها تو تنها کسی هستی که اینطور با من

رفتار می کنی.»

«چطور؟ راحت باش و بگو.»

چنگالش را کنار بشقاب قرار داد و بشقاب را به عقب هول داد و درخواست مرا

نادیده گرفت و گفت:

«نمی دانم شاید حرفم را باور نکنی. ولی به آنچه می گویم اعتقاد دارم. تو

همیشه خوب و مهربان بودی.»

«من هم همیشه این نظر را در مورد تو داشته ام.»

با دستمال کاغذی که در دستش بود، روی میز کشید و گفت:

«آه! یاد آن روزها بخیر.»

طوری به من نگاه کرد که تمام خاطرات گذشته یکجا به ذهنم آمدند و در یک

لحظه تمام امیدها و آرزوهایی که برای هر دویمان داشتیم به یادم آمد.

ساوانا در نظرم همان دختر زیبا و دلربا بود که کنار دریا دیده بودم با آینده ای

پیش رو.

آینده ای که می خواستم قسمتی از آن باشم.

ساوانا دست را داخل موهایش کرد و انعکاس نور بر روی حلقه اش باعث شد

آن را دوباره ببینم، نگاهم را پایین انداختم و به بشقابم چشم دوختم و گفتم:

«نمی دانم، شاید.»

مشغول بازی با غذا شدم و سعی کردم افکارم را منحرف کنم. تکه‌ای از غذا برداشتم و به دهان گذاشتم و به هق هق افتادم.

ساوانا گفت: «چه شده؟ دیوانه شدی؟»

به آرامی گفتم: «نه.»

«ولی رفتارت مثل دیوانه‌هاست.»

هنوز همان ساوانا بود که می‌شناختم. فقط ازدواج کرده بود. جرعه‌ای بزرگ از شراب خوردم، به صندلی تکیه دادم و گفتم:

«فکر می‌کنی برای چه به اینجا آمده‌ام؟»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«همین که مرا به اینجا دعوت کرده‌ای تا با هم شام بخوریم. بعد خودت لب به غذا نمی‌زنی. بعد هم که راجع به روزهای زیبای گذشته صحبت می‌کنی. جریان چیست؟»

«هیچ چیز خاصی نیست.»

«پس چرا از من دعوت کردی؟»

قبل از اینکه چیزی بگویم، بلند شد و لیوانش را از شراب پر کرد و بعد گفت: «شاید فقط یک نفر را احتیاج داشتم که با او صحبت کنم. همانطور که گفتم با پدر و مادرم نمی‌توانم صحبت کنم. حتی با تیم هم نمی‌توانم اینطور صحبت کنم. هر کسی به یک نفر احتیاج دارد تا با او صحبت کند.»

حق با او بود و من هم این را می‌دانستم. دلیل آمدن من به سه‌نوار هم همین بود. گفتم:

«می‌فهمم.»

چشم‌هایم را بستم و وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم، متوجه شدم ساوانا

به دقت مرا نگاه می‌کند، ادامه دادم:

«من نمی‌دانم باید با آنچه برایم اتفاق افتاده چه کنم. گذشته. رابطه‌مان از دواج تو. حتی اتفاقی که برای تیم افتاده. نمی‌توانم اینها را درک کنم.»

لبخندی زد که سرشار از ناراحتی و دلسردی بود و گفت:

«فکر می‌کنی من می‌توانم درک کنم؟»

وقتی چیزی نگفتم، لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

«می‌خواهی حقیقت را بدانی؟» بعد هم منتظر جواب من نشد و ادامه داد:

«اینکار را می‌کنم تا نیروی لازم برای گذراندن روز بعد را پیدا کنم.»

چشمهایش را بست. انگار آنچه می‌خواست بگوید برایش دردناک بود. چشمها را باز کرد.

«من حس تو را نسبت به خودم می‌دانم. حسی درونم هست که می‌خواهد هر آنچه در این مدت بر تو گذشته را بداند. آنچه بعد از خواندن آن نامه بر سرت آمد. اما راستش را بگویم، نمی‌دانم واقعاً تحمل شنیدنش را دارم. دیروز وقتی تو را دیدم همه چیز برایم عادی بود. عالی نبود، خوب هم نبود اما بد هم نبود. مسئله همین جاست. من در تمام شش ماه گذشته احساسات بد را تجربه کرده‌ام. هر روز صبح عصبی، متشنج، بداخلاق، ناامید و وحشت‌زده از خواب بیدار شده‌ام و فکر کرده‌ام مردی که با او ازدواج کرده‌ام را به زودی از دست خواهم داد. و این احساسات تا غروب آفتاب دیشب ادامه داشته.

۲۴ ساعت هر روز در شش ماه گذشته زندگی‌ام همین بوده. اما قسمت سخت زندگی‌ام، تازه از حالا شروع می‌شود. حالا وظایف جدیدی هم به آن اضافه شده. راهی پیدا کنم تا به شوهرم کمک کنم. درمانی را بیابم که شاید مؤثر باشد. کاری کنم که شوهرم زنده بماند.»

مکث کرد و با دقت به من خیره شد تا عکس العمل مرا ببیند. می دانستم کلماتی وجود دارد که می تواند ساوانا را آرام کند، اما مثل همیشه، نمی دانستم چه بگویم. تنها چیزی که می دانستم این بود که ساوانا همان زنی است که زمانی عاشقش بودم. زنی که هنوز هم عاشقش هستم اما هیچ گاه نمی توانم در کنارش باشم.

سپس با صدایی غم زده گفت:

«متأسفم. نمی خواستم تو را درگیر مسائل خودم بکنم.»

لبخند سردی زد و گفت: «فقط می خواستم بدانی از اینکه اینجا هستی

خوشحالم.»

به میز زل زدم و سعی کردم احساساتم را مهار کنم: «خوبه.»

ساوانا کمی روی میز خم شد، مقداری شراب توی لیوان من ریخت و گفت:

«من تمام احساسات قلبی ام را برایت بازگو کرده ام و تو فقط در جوابم

می گویی، خوبه؟»

«می خواهی چه چیزی بگویم؟»

ساوانا از جای برخاست پشتش را به من کرد و به سمت در آشپزخانه رفت و با

صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:

«باید می گفتم من هم از اینکه اینجا هستم خوشحالم.»

این را گفت و رفت. صدای باز شدن در ورودی را شنیدم، حدس زدم به اتاق

نشیمن رفته باشد.

از حرفش ناراحت شدم. اما نمی خواستم دنبالش بروم. همه چیز بین ما

تغییر کرده بود و من نمی توانستم مثل قدیم رفتار کنم. با عصبانیت مقداری

لازانیای تو دهانم گذاشتم و با خود فکر کردم ساوانا واقعاً چه انتظاری از من دارد. او بود که آن نامه را برایم فرستاد. او بود که خواست رابطه‌مان تمام شود. او بود که ازدواج کرد و حالا باید وانمود کنیم هیچ یک از این اتفاقات نیفتاده؟

غذایم را تمام کردم و بعد هر دو بشقاب را شستم. باران به شیشه پنجره ضربه می‌زد. از پنجره بیرون را نگاه کردم و اتوموبیلم را دیدم، می‌دانستم به زودی باید خانه را ترک کنم و هیچ وقت دیگر بازنگردم، اینطوری برای هر دویمان راحت‌تر بود. دستم را درون جیبم کردم تا کلید را در بیاورم که ناگهان خشکم زد. با وجود صدایی که از برخورد باران روی سقف ایجاد می‌شد، صدایی از اتاق نشیمن به گوش می‌رسید. صدایی که عصبانیت و سردرگمی را از یادم برد. این صدای ساوانا بود که گریه می‌کرد.

سعی کردم به روی خودم نیاورم که صدا را شنیده‌ام. اما نتوانستم. لیوان شرابم را برداشتم و به اتاق نشیمن رفتم. ساوانا روی کاناپه نشسته بود و لیوان شرابش در دستش بود و به محض ورودم به اتاق به سمت من نگاه کرد.

بیرون از خانه، باد شدیدی وزیدن گرفت و باران شدیدتر شد، از پنجره اتاق نشیمن صاعقه‌ای دیده شد و پشت سر آن صدای غرش آسمان به گوش رسید. در کنار ساوانا نشستیم و لیوانم را لبه میز گذاشتم و به دور و برم نگاهی انداختم. روی شومینه عکسهایی از ساوانا و تیم در روز عروسی به چشم می‌خورد یکی در حالی که داشتند کیک عروسی را می‌بریدند و دیگری در کلیسا گرفته شده بود. ساوانا خندان و بشاش بود و برای لحظه‌ای آرزو کردم به جای تیم، من در کنارش ایستاده بودم. ساوانا گفت: «ببخشید، می‌دانم که نباید گریه می‌کردم، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.»

«کاملاً درکت می‌کنم. شرایط سختی داری.» و سکوت کردم.
در سکوت به صدای باران به پنجره گوش دادم. برای اینکه سکوت را بشکنم
گفتم:

«طوفان شده!»

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفتم: «آره!»

«آلن برای برگشت مشکلی نخواهد داشت؟»

با انگشتش ضربه‌ای به لیوان زد و گفت: «او تا باران بند نیاید از بیمارستان
بیرون نمی‌آید. از رعد و برق می‌ترسد. اما طولی نخواهد کشید. باد به زودی
طوفان را به سمت سواحل دریا می‌برد. حداقل تا حالا که چنین بوده.» مکشی کرد
و ادامه داد:

«آن طوفانی را که با هم بیرون بودیم به یاد داری؟ همان روزی که تو را به
دیدن آن خانه نیمه‌کاره بردم.»

«البته.»

«هنوز به آن شب فکر می‌کنم. آن شب برای اولین بار به تو گفتم که دوستت
دارم. چند شب پیش به یاد آن شب افتادم. درست همین جایی که الان
نشسته‌ام، نشسته بودم. تیم بیمارستان بود، آلن پیش تیم بود و من مشغول
تماشای باران بودم که تمام خاطرات آن شب به یادم آمد. خاطرات آنقدر زنده
بودند که انگار همان موقع اتفاق افتاده بود. اما با پایان باران فهمیدم تمامش رویا
بوده و موقع غذا دادن به اسبهاست.»

دوباره به زندگی عادی برگشتم. لحظه‌ای با خود فکر کردم، اینها تصورات من
بوده و برای کس دیگری اتفاق افتاده شخصی که دیگر نمی‌شناسمش.»
به طرف من خم شد و پرسید: «تو بیشتر چه چیزی را به خاطر می‌آوری؟»

«تمامش را.»

زیرچشمی نگاهی به من کرد و گفت: «کدام را واضح‌تر به یاد می‌آوری؟»

طوفان باعث شده بود، فضای اتاق تاریک‌تر شود و احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است گناهی از ما سر بزند، بیشتر از هر وقت دیگری او را می‌خواستم، اما در پس ذهنم می‌دانستم ساوانا دیگر به من تعلق ندارد. وجود تیم را همه جا احساس می‌کردم و می‌دانستم ساوانا حال درستی ندارد و خودش نیست.

جرعه‌ای از شرابم نوشیدم و دوباره لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

«هیچ‌کدام. وقتی همیشه این برایم سؤال بوده چرا می‌خواستی به ماه نگاه

کنم؟ برای اینکه خاطراتمان را به یاد بیاورم؟»

چیزی نگفتم که هنوز هم وقتی ماه کامل می‌شود بیرون می‌روم و به ماه نگاه

می‌کنم. دوست داشتیم پرسیم آیا او هم همین کار را می‌کند.

ساوانا پرسید: «می‌دانی من چه چیز را بیشتر به یاد می‌آورم؟»

«اینکه دماغ تیم را شکستم؟»

خندید و گفت: «نه.»

بعد کاملاً جدی ادامه داد: «آن روزی که باهم به کلیسارفتیم. می‌دانی آن روز

تنها باری بود که تو را باکت و شلوار و کراوات دیدم؟ فکر می‌کنم اگر بیشتر اینطور

لباس بپوشی بهتر باشد. خیلی بهت می‌آید.»

به طرف پنجره نگاه کرد. در دور دست اسبی دیده می‌شد که زیر باران راه

می‌رفت. ساوانا گفت:

«باید هر چه زودتر به اسبها غذا بدهم. حتماً فکر می‌کنند تا الان کجا هستم.»

گفتم: «اتفاقی برایشان نمی‌افتد.»

«تو آنها را نمی‌شناسی. باور نمی‌کنی، آنها هم مثل آدمها وقتی گرسنه‌اند عصبانی و بد خلق می‌شوند.»

«رسیدگی به آنها به تنهایی باید کار سختی باشد.»

«سخت است، اما من چاره دیگری ندارم. خدا را شکر رئیس‌مان شرایط را درک کرد. تیم که در مرخصی است و وقتی به بیمارستان می‌رود آنها به من اجازه می‌دهند، وقت آزاد بیشتری داشته باشم.»

بعد با لحنی که شیطنت در آن بود گفت: «درست مثل ارتش، درست مثل ارتش، درست می‌گوییم؟»

«آره! دقیقاً.»

خنده شیطنت‌آمیزی کرد، سپس دوباره جدی شد و گفت: «عراق چطور بود؟»

اول می‌خواستم مثل همیشه از تعریف کردن طفره بروم و در موردش‌ها صحبت کنم.

اما بی‌اختیار گفتم: «توصیف آن خیلی سخت است.»

ساوانا منتظر ادامه صحبت من شد. لیوان شرابم را برداشتم و سعی داشتم پشت‌گوش نیندازم.

حتی در حضور ساوانا هم نمی‌دانستم دلم می‌خواست در موردش صحبت کنم یا نه، اما یک چیزی بین ما بود که هم دلم می‌خواست بگویم و هم مانع می‌شد. خودم را مجبور کردم به حلقه ساوانا چشم بدوزم و به خود یادآوری کنم هر حرکت اضافی خیانتی خواهد بود که در درجه اول باعث پشیمانی ساوانا خواهد شد. چشم‌هایم را بستم و از شب حمله برایش گفتم.

نمی دانم چه مدت حرف زدم، اما همین را می دانم که وقتی حرفم تمام شد باران هم تمام شده بود. خورشید هنوز در آسمان بود و نور کمرنگش در افق رنگین کمان زیبایی درست کرده بود. ساوانا دوباره لیوانش را پر کرد. وقتی حرفم تمام شد احساس کردم اصلاً دلم نمی خواهد دوباره در مورد جنگ و اتفاقات آن صحبت کنم. تمام مدتی که حرف می زدم ساوانا ساکت بود. فقط گاهی سؤالی می پرسید تا نشان دهد به حرفهایم گوش می کند. وقتی حرفم تمام شد گفت: «کاملاً با آنچه تصور می کردم متفاوت است.»

«جداً؟»

«وقتی خبرها را می خوانی و می شنوی، اکثر مواقع اسم سربازان و شهرهای عراق فقط یک کلمه هستند. اما تو تمام آنها را در واقعیت تجربه کرده ای. کاملاً واقعی.»

چیزی نداشتم بگویم. دستش را روی دستم گذاشت. احساس دستش روی دستم حس غریبی در من به وجود آورد. گفت: «امیدوارم هیچ وقت مجبور نشوی دوباره به آنجا برگردی.»

دستش را نوازش کردم و او هم با لطافت جواب داد. وقتی دستم را رها کرد، هنوز حسش می کردم و سعی می کردم آن را به خاطر بسپارم. او را نگاه کردم، دسته ای از موهایش را پشت گوشش زده بود. آنچه می دیدم قلبم را به درد آورد. ساوانا با صدای آرامی گفت: «سرنوشت با انسانها چه می کند. هیچ وقت فکر می کردی چنین اتفاقاتی در زندگی ات بیفتد؟»

«نه.»

«من هم همینطور. اولین باری که از هم جدا شدیم و تو به آلمان رفتی مطمئن بودم روزی با تو ازدواج خواهم کرد.»

به لیوانم خیره شدم و او ادامه داد:

«و بعد از آن، وقتی بار دوم تو را دیدم، مطمئن تر شدم. بخصوص بعد از آن

شب...»

با دستپاچگی گفتم: «خواهش می‌کنم! راجع به آن صحبت نکن.»

«چرا؟ از آن اتفاق پشیمانی؟»

نتوانستم به او نگاه کنم، گفتم: «نه، البته که نه! اما تو حالا ازدواج کرده‌ای.»

«اما این اتفاق افتاده، می‌خواهی آن را فراموش کنم؟»

«نمی‌دانم، شاید.»

«نمی‌توانم.»

در لحنش رنجش را احساس کردم، ادامه داد:

«نمی‌توانم و هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم و همیشه خاطره‌اش برایم

عزیز و خاص خواهد ماند. هر آنچه بین ما اتفاق افتاده زیبا و دوست داشتنی

است.»

نتوانستم جوابی بدهم، بعد از چند لحظه دوباره ساوانا بود که شروع به

صحبت کرد. به جلو خم شد و گفت:

«وقتی متوجه شدم من با تیم ازدواج کرده‌ام چه احساسی داشتی؟»

قبل از جواب دادن کمی صبر کردم، تا کلماتم را به دقت انتخاب کنم:

«خوب تا حدی حدس می‌زدم. تیم سالها بود که عاشق تو بود. من این را از

لحظه‌ای که او را دیدم متوجه شدم.»

دستی به صورتم کشیدم و ادامه دادم:

«بعد از آن دچار تضاد شدم. از اینکه آدمی مثل او را انتخاب کرده بودی

خوشحال بودم، چون او آدم بسیار خوبی است و شما دو نفر مشترکات زیادی با

هم داری. اما بعد عصبانی شدم. چون فکر می‌کردم اگر این اتفاق نیفتاده بود، حداقل ۲ سال بود که من از ارتش بیرون آمده بودم.»

لبه‌ایش را بهم فشرد و گفت: «متأسفم.»

سعی کردم لبخند بزدم و گفتم:

«من هم همینطور. اگر راستش را بخواهی، فکر کنم باید صبر می‌کردی.»

خنده مرموزی کرد، دستش را دراز کرد و لیوانش را برداشت و گفت:

«من هم در مورد این مسأله فکر کرده‌ام، اینکه کجا بودیم، کجا زندگی

می‌کردیم و زندگی مشترکمان چگونه بود. بخصوص این چند وقت اخیر. دیشب

وقتی تو رفتی، تمام مدت به اینها فکر می‌کردم، می‌دانم با شنیدن این حرفم فکر

می‌کنی آدم ترسناک و بی‌رحمی شده‌ام، اما در چند سال گذشته سعی کردم

خود را متقاعد کنم، اگر عشق ما، عشق واقعی هم بود تا آخر عمر دوام نمی‌آورد.»

سپس با لحنی درمانده پرسید: «آیا تو واقعاً با من ازدواج می‌کردی؟»

«با تمام وجودم اینکار را می‌کردم. هنوز هم اگر امکانش بود این کار را

می‌کردم.»

در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

«پس واقعی بود؟ عشق من و تو؟»

هوا تاریک و روشن بود و سایه خاکستری رنگی توی چشمانش انداخته بود.

منتظر جواب من بود. لحظه‌ای گذشت. سنگینی حضور تیم را احساس می‌کردم.

هر فکری که از مغزم می‌گذشت اشتباه و ترسناک بود. از اینکه به زندگی با ساوانا

بعد از تیم فکر می‌کردم از خودم متنفر بودم و می‌خواستم این افکار را از خودم

دور کنم. اما نمی‌توانستم. می‌خواستم ساوانا را ساعتها در آغوش بگیرم،

می‌خواستم آنچه در این سالها از آن محروم بودم را جبران کنم.

آلن همچنان شیون و زاری می کرد و درهای کابینت‌ها را به هم می کوبید،
گفتم:

«کمک می خواهی؟»

با عصبانیت سری تکان داد و گفت:

«نه! خودم از پس کار بر می آیم. گاهی اوقات که از بیمارستان به خانه می آید،

این اتفاق می افتد.»

وقتی وارد آشپزخانه شد. صدایش را می شنیدم، اما صدایش در صداهایی که
آلن ایجاد می کرد گم شده بود. در صدایش نوعی ثبات شنیده می شد. به طرف
آشپزخانه رفتم. ساوانا در کنار آلن ایستاده بود و سعی می کرد آرامش کند. با
اینکه به نظر می رسید حرفهایش تأثیری بر او ندارند، اما او همچنان با ثبات و
محکم با آلن صحبت می کرد و یک دستش را روی سر او قرار داده بود که جلوی
ضربه‌هایی که آلن به سر خود می زد را بگیرد بالاخره بعد از مدتی که به نظر من
بسیار طولانی آمد. ضربه‌ها آرامتر شد و کم کم قطع شد. آلن با همان شدت قبل
گریه می کرد. صدای ساوانا آرامتر شده بود.

روی مبل نشستیم. اما بعد از چند دقیقه از جایم برخاستم و به سمت پنجره
رفتم. هوا تاریک شده بود و دیگر ابری در آسمان دیده نمی شد و در بالای کوهها
ستاره‌ها در آسمان می درخشیدند و من متعجب بودم که چه اتفاقی دارد
می افتد. به نزدیکی آشپزخانه، جایی که بتوانم داخل آشپزخانه را ببینم رفتم.
ساوانا و آلن روی زمین آشپزخانه نشسته بودند و به کابینت تکیه داده بودند. آلن
سرش را روی سینه ساوانا گذاشته بود و ساوانا موهایش را به آرامی نوازش
می کرد. آلن به سرعت پلک می زد و چشمهای ساوانا از اشک پر بود.

ساوانا سعی می کرد آلن متوجه ناراحتی اش نشود.

صدای آلن را می شنیدم، آنچه می شنیدم با آنچه در بیمارستان شنیده بودم متفاوت بود. آنچه می شنیدم ناله و زاری یک پسر بچه بود که می گفت: «من او را دوست دارم.»

«می دانم عزیزم. من هم او را دوست دارم. می دانم که ترسیده‌ای، من هم می ترسم.»

و آلن تکرار کرد: «من او را دوست دارم.»

«او چند روز دیگر به خانه می آید. دکترها برای بهبودی اش هر کاری می توانند می کنند.»

«من او را دوست دارم.»

ساوانا سرش را بوسید و گفت: «او هم تو را دوست دارد آلن. من هم همینطور. می دانم به محض خوب شدن به اینجا می آید تا با تو اسب سواری کند. خودش این را به من گفت. او به تو افتخار می کند. او همیشه در مورد کارهای خوب تو و کمک‌هایت برایم صحبت می کند.»

«من می ترسم.»

«من هم همینطور عزیزم. اما دکترها هر آنچه بتوانند برایش انجام می دهند.»

«من او را دوست دارم.»

«می دانم. من هم او را دوست دارم. آنقدر که تصورش را هم نمی توانی بکنی.»

من همچنان آنها را نگاه می کردم و لحظه‌ای متوجه شدم به اینجا تعلق ندارم. تمام مدتی که آنجا ایستاده بودم ساوانا حتی یکبار هم سرش را بالا نکرد تا مرا ببیند. من به آنجا تعلق نداشتم.

دستم را در جیبم کردم و کلیدم را بیرون آوردم و در حالی که اشک چشم‌هایم را می سوزاند، قصد رفتن کردم. در را باز کردم، می دانستم با سر و صدایی که بود،

ساوانا اصلاً متوجه من نشد.

تلوتلو خوران از پله‌ها پایین رفتم، احساس می‌کردم هیچ وقت اینقدر خسته نبوده‌ام. در تمام راه برگشت به متل گریه کردم. کسانی که از کنارم می‌گذشتند مردی را می‌دیدند که غمگینانه می‌گریست، مردی که انگار اشکهایش تمامی نداشت.

بقیه شب را تنها در اتاق در متل گذراندم. بیرون اتاق صدای مسافرانی آمد که از جلوی در اتاقم با چمدانهای چرخدار رد می‌شدند و وقتی ماشینها وارد پارکینگ می‌شدند نور چراغهایشان اشکال شبح‌مانندی روی دیوار اتاق درست می‌کرد. مردمانی که می‌رفتند و زندگی‌شان را رو به جلو هدایت می‌کردند. اما من تنها در اتاق دراز کشیده بودم و شک داشتم روزی من هم بتوانم در زندگی پیشرفت کنم.

برای خوابیدن اصلاً سعی نکردم و تمام شب را بیدار بودم و فکر کردم. به تیم فکر کردم اما نه آن تیمی که در بیمارستان دیده بودم، آن مرد جوانی که در ساحل دیده بودم. جوان دانشجو و تر و تمیزی که با همه خوشرو بود. به پدرم فکر کردم و اینکه هفته‌های آخر عمرش را چگونه گذرانده. سعی کردم او را مجسم کنم که برای کارمندان مرکز نگهداری از سکه‌هایش می‌گفته و دعا کردم حرف رئیس مرکز در مورد اینکه پدرم در خواب و در آرامش کامل فوت کرده، درست باشد. در مورد آلن و دعای عجیب ذهنش فکر کردم، اما بیشتر از همه به ساوانا فکر کردم. چندین بار روزی را که با هم گذرانده بودی، مرور کردم. با گذشته‌ام جنگیدم، سعی کردم خالی بودن جای او را در زندگی‌ام بپذیرم.

صبح شد و من شاهد طلوع خورشید بودم که همچون گویی طلایی از دل زمین بیرون می‌آمد.

دوش گرفتم و لوازم کمی را که با خود آورده بودم جمع کردم و داخل اتومبیل گذاشتم. به رستوران آن طرف خیابان رفتم صبحانه‌ای سفارش دادم. اما به محض اینکه غذا را برایم آوردند نتوانستم چیزی بخورم و فقط قهوه‌ام را خوردم و با خود فکر کردم آیا ساوانا بیدار شده و مشغول غذا دادن به اسبهاست؟

حدود ساعت ۹ صبح بود که به بیمارستان رفتم، سوار آسانسور شدم و به طبقه سوم رفتم. از همان راهروی دیروز گذشتم و به اتاق تیم رسیدم. در اتاق نیمه باز بود و صدای تلویزیون بیرون می‌آمد.

مرا دید و لبخند زد و گفت: «سلام جان، بیا تو.»

سپس تلویزیون را خاموش کرد و گفت: «با دیدن تلویزیون داشتم وقت‌کشی می‌کردم.»

روی همان صندلی دیروز نشستم، متوجه شدم که تیم به اندازه دیروز رنگ پریده نیست بهتر به نظر می‌آید. تیم سعی کرد روی تخت بنشیند و گفت:

«چه چیز باعث شد صبح به این زودی اینجا بیایی.»

«آماده رفتن شدم، دنبال بلیطی برای فردا می‌گردم که به آلمان بروم، مرخصی‌ام تمام شده.»

«من هم قرار است آخر وقت امروز به خانه بروم. از دیشب حالم رو به بهبودی است.»

«چقدر خوب! خوشحالم که این را می‌شنوم.»

با دقت به او نگاه کردم و دنبال نشانه‌هایی از شک در مورد رابطه‌ام با ساوانا گشتم، اما چیزی حس نکردم.

تیم گفت:

«واقعاً برای چه به اینجا آمدی جان؟»

«نمی دانم! احساس کردم دلم می خواهد تو را ببینم و فکر کردم شاید توهم دلت بخواهد مرا ببینی.»

سری تکان داد و رویش را به طرف پنجره کرد. از پنجره اتاق او جز یک دستگاه تهویه بزرگ چیز دیگری دیده نمی شد و گفت: «می خواهی بدانی چه اتفاقی برای من خواهد افتاد و آخر داستان چه خواهد بود. من می دانم چه سرنوشتی در انتظارم است و نگران آن هستم. می دانم شانس چندانی ندارم. درمانهای جدیدی وجود دارد که من نمی توانم از آنها استفاده کنم. اما نمی خواهم این را قبول کنم. همانطور که دیروز گفتم، هنوز ایمانم را از دست نداده ام. اما می دانم، یا حداقل امیدوارم سرنوشت بهتری در انتظارم باشد. و ساوانا... می دانم اگر اتفاقی برای من بیفتد، ساوانا در هم خواهد شکست. اما می دانی از مرگ پدر و مادرم چه درسی گرفتم؟»

«اینکه اتفاقات زندگی عادلانه نیست؟»

«بله! اما این را هم یاد گرفتم که زندگی در جریان است و باید زندگی کرد. مهم نیست چقدر غیر ممکن به نظر برسد و ناراحت کننده ترین درسی که گرفتم این بود که درست است هیچوقت آن را از یاد نمی ببری اما به آن عادت می کنی. این اتفاق برای ساوانا هم خواهد افتاد. او جوان و مقاوم است می دانم که از پس مشکلات بر خواهد آمد. اما آن... نمی دانم بعد از من چه اتفاقی برای او خواهد افتاد. چه کسی از او مراقبت خواهد کرد و کجا زندگی خواهد کرد.»

«ساوانا مسئولیتش را قبول خواهد کرد.»

«می دانم، اما آیا به نظر تو عادلانه است که او چنین مسئولیتی را قبول کند؟»
«درست بودن یا نبودنش مهم نیست. او اجازه نمی دهد هیچ اتفاقی برای او

بیفتد.»

«چطور ممکن است؟ او باید کار کند آنوقت چه کسی از آلن مراقبت می‌کند؟
یادت باشد آلن هنوز کم سن و سال است. نوزده سال دارد. می‌توانم انتظار داشته
باشم ساوانا حداقل ۵۰ سال دیگر از او مراقبت کند؟ در مورد من، آلن برادرم
است. اما ساوانا... او جوان و زیباست. نمی‌توان انتظار داشت هیچ وقت ازدواج
نکند.»

«راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

«آیا همسر آینده ساوانا هم قبول می‌کند از آلن مراقبت کند؟»

وقتی جوابی ندادم، ابرویی بالا انداخت و گفت: «قبول می‌کنی؟»

ذهنم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما صدایی بیرون نیامد. با صدایی آرامتر
گفت:

«اینها چیزهایی هستند که تمام مدتی که اینجا خوابیده‌ام به آن فکر می‌کنم.
مواقعی که حالم خیلی بد نیست به چیزهای زیادی فکر می‌کنم که یکی از آنها تو
هستی.»

«من؟»

«تو هنوز عاشق ساوانا هستی، درست می‌گویم؟»

سعی کردم ظاهرم تغییری نکند اما او ذهنم را خواند و گفت:

«اشکالی ندارد. من همه چیز را می‌دانم. یعنی همیشه می‌دانستم. هنوز
چهره ساوانا را وقتی اولین بار از تو صحبت می‌کرد، به خاطر می‌آورم. هیچوقت او
را این چنین ندیده بودم. برای ساوانا خوشحال بودم چون به نظرم قابل اعتماد
آمده بودی.»

در طول یکسال اولی که نبود، تمام مدت برایت دل تنگ بود. انگار هر روز
که می‌گذشت قسمتی از قلب او هم می‌شکست.

تو تنها چیزی بودی که ساوانا تمام مدت به آن فکر می کرد. اما وقتی متوجه شد به زودی بر نخواهی گشت و به سه نوار برگشتیم و آن اتفاق برای پدر و مادرم افتاد....»

حرفش را ناتمام گذاشت و فقط گفت:

«تو همیشه می دانستی من هم عاشق ساوانا هستم. نمی دانستی؟»

به علامت تأیید سر تکان دادم و او گلوئی صاف کرد و ادامه داد:

«حدس می زدم. من او را از وقتی ۱۲ ساله بودم دوست داشتم.»

«چرا اینها را برای من تعریف می کنی؟»

«برای اینکه حس او به من و تو هیچگاه شبیه به هم نبود. می دانم ساوانا مرا دوست دارد، اما هیچگاه آنطور که تو را دوست داشته مرا دوست نداشت. هیچگاه آن عشق آتشین را به من نداشت، ولی در کنار هم زندگی خوبی داشتیم. وقتی کار مزرعه را شروع کردیم خوشحال بودم و من از اینکه کاری کرده ام که او را آن گونه می دیدم، خوشحال بودم. بعد من بیمار شدم، او همیشه در کنارم است و همانقدر برایم نگران است که اگر این اتفاق برای او می افتاد، من نگران می شدم.»

سکوت کرد به نظر می رسید دنبال کلمات درست برای بیان صحبتش می گردد و در چهره اش نشانه های درد و ناخوشی به وضوح نمایان بود، ادامه داد:

«دیروز، وقتی به اینجا آمدی، وقتی نگاههای او را به تو دیدم متوجه شدم که هنوز دوستت دارد. و بیشتر از هر چیزی مطمئن هستم که همیشه دوستت خواهد داشت. این مسأله قلبم را به درد آورد. اما یک چیز را باید بدانی. اینکه من هنوز عاشق او هستم و تنها چیزی که برایم اهمیت دارد خوشحالی اوست و جز این آرزویی ندارم.»

گلویم خشک شده بود و به سختی صحبت می کردم و گفتم: «معلوم است چه

می‌گویی؟»

«منظورم این است اگر اتفاقی برای من افتاد ساوانا را فراموش نکن و قول بده همیشه قدرش را بدانی. همانطور که من دانستم.»

«تیم...»

دستش را بلند کرد و گفت: «چیزی نگو جان! فقط آنچه به تو گفتم را فراموش نکن.»

می‌دانستم دیگر حرفی بین ما نمانده، چند لحظه صبر کردم و سپس خیلی آرام از اتاق بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم.

بیرون از ساختمان، خورشید کاملاً بالا آمده بود و در آسمان می‌درخشید. صدای پرندگان از لابه‌لای درختان به گوش می‌رسید، اما هر چه سعی کردم نتوانستم آنها را ببینم. پارکینگ بیمارستان تقریباً پر شده بود و این طرف و آن طرف آدم‌هایی را می‌دیدم که وارد بیمارستان می‌شدند و یا به سمت اتومبیل‌هایشان می‌رفتند. همه آنها مثل من خسته به نظر می‌رسیدند. می‌دانستم همیشه احتمال معجزه وجود دارد و مهم نیست که بیمار تا چه حد بد حال باشد. به جز آن خانمی که برای زایمان به بیمارستان آمده بود بقیه آدم‌ها، مثل من منتظر معجزه بودند.

روی یک نیمکت نشستم. نمی‌دانستم برای چه آمده بودم و آرزو می‌کردم ای کاش نیامده بودم. صحبت‌هایم با تیم را چندین بار مرور کردم چهره امیدوارش قلبم را به درد آورد. برای اولین بار در این سالها احساس کردم عشق من به ساوانا اشتباه بوده. عشق باید باعث شادی و خوشحالی باشد اما همیشه و حتی در حال حاضر برای هر دویمان دردناک بوده. برای من، برای ساوانا و حتی برای تیم.

نباید می‌آمدم تا ساوانا وسوسه نشود و زندگی‌اش به خطر نیفتد... شاید هم باید می‌آمدم؟!

عکس ساوانا را از توی کیف پولم در آوردم. شکسته و کهنه شده بود. وقتی به آن نگاه کردم، نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. نمی‌دانستم تیم زنده می‌ماند یا می‌میرد و دوست نداشتم در مورد آن فکر کنم. می‌دانستم هر اتفاقی که بیفتد رابطه من و ساوانا به روزهای اولش برنخواهد گشت.

ما زمانی با هم آشنا شده بودیم که هیچ دغدغه‌ای در زندگی نداشتیم، اما در حال حاضر زندگی درسهایی سختی به ما داده بود.

با خود فکر کردم آیا تیم می‌داند دیشب چه اتفاقی داشت بین من و ساوانا می‌افتاد؟

شاید انتظارش را داشته. وقتی از من خواست که ساوانا را همانطور دوست داشته، دوست بدارم بعید نیست حدس زده باشد. شاید می‌خواست اجازه اینکار بعد از مرگش را به من بدهد.

بالاخره از جایم برخاستم و آرام به سمت اتومبیل راه افتادم. نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم.

فقط می‌دانستم که باید تا آنجایی که ممکن است از این بیمارستان دور شوم. باید سه‌نوار را ترک می‌کردم. آن وقت شاید می‌توانستم راحت‌تر فکر کنم. دستم را در جیبم کردم و کلیدم را در آوردم.

وقتی به اتومبیل رسیدم، متوجه شدم وانت ساوانا در کنار اتوموبیلم پارک شده. ساوانا توی اتومبیل نشسته بود و وقتی مرادید، در را باز کرد و پیاده شد تا به او برسم.

در چند قدمی او ایستادم.

ساوانا گفت: «جان! دیشب بدون خدا حافظی رفتی.»

«می دانم.»

ساوانا سری تکان داد هر دو بدون نیاز به هر صحبتی دلیلش را می دانستیم.

پرسیدم:

«از کجا فهمیدی که اینجا هستم؟»

«نمی دانستم. به هتل رفتم و آنجا گفتند که از هتل رفته‌ای. بعد به اینجا آمدم»

و اتومبیلت را دیدم. صبر کردم تا برگردی. تیم را دیدی؟»

«بله. حالش بهتر است و می گفت ممکن است امروز مرخص شود.»

«چه خبر خوبی!» بعد اشاره‌ای به اتومبیلم کرد و گفت:

«اینجا را ترک می کنی؟»

«باید برگردم، مرخصی ام تمام شده.»

«کجا می خواستی از من خدا حافظی کنی؟»

«نمی دانم فکرش را نکرده بودم.»

احساس کردم از حرفم رنجید. پرسید:

«در چه مورد با تیم حرف زدی؟»

نگاهی به بیمارستان انداختم و گفتم:

«بهتر است از تیم بپرسی.»

لبه‌هایش را بهم فشرد و گفت:

«خوب به نظر می رسد که باید خدا حافظی کنیم.»

«بله وقت خدا حافظی است.»

«می توانم برایت نامه بنویسم؟»

سعی نکردم مستقیماً به او نگاه کنم و گفتم:

«فکر نمی‌کنم درست باشد.»

«متوجه نمی‌شوم.»

«تو با تیم ازدواج کرده‌ای نه با من.» مکشی کردم تا تمام نیرویم را برای حرفی

که می‌خواستم بزنم جمع کنم، گفتم:

«ساوانا، او مرد خوبی است. از من بهتر است و خوشحالم که با او ازدواج

کرده‌ای. با اینکه دوستت دارم، اما نمی‌خواهم زندگی‌ات از هم پاشیده شود و از ته

قلب مطمئنم که تو هم نمی‌خواهی زندگی‌ات پاشیده شود. اگر مرا دوست داری،

او را هم دوست داری.»

در مورد تیم و آنچه در انتظارش بود چیزی نگفتم. چشمهای ساوانا از اشک

پر شد. گفت:

«آیا دوباره همدیگر را خواهیم دید؟»

«نمی‌دانم، ولی امیدوارم این اتفاق نیفتد.» وقتی این کلمات را ادا می‌کردم

سراپای وجودم به درد آمده بود. ساوانا با صدایی لرزان پرسید:

«چطور می‌توانی چنین چیزی را بگویی؟»

«برای اینکه مطمئن هستم تیم درمان خواهد شد و به همین خاطر رابطه ما

نیز معنی نخواهد داشت و باید تمام شود.»

«نمی‌توانی این را بگویی. نمی‌توان مطمئن بود.»

«نه! نمی‌توان گفت.»

«پس چرا می‌خواهی همه چیز را اینطور تمام کنی؟»

اشک روی گونه‌های ساوانا جاری شد. در آن لحظه می‌دانستم باید بروم. اما

قدمی به جلو برداشتم و وقتی به او نزدیک شدم، اشکهایش را پاک کردم. در

چشمهایش ترس، عصبانیت، دلخوری و شکست به وضوح دیده می‌شد. اما بیشتر از هر چیز، از من درخواست می‌کرد تا نظرم را عوض کنم.

به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

«تو با تیم ازدواج کرده‌ای و شوهرت به تو احتیاج دارد و هیچ جایی برای من باقی نمی‌ماند و هر دویمان می‌دانیم چنین چیزی امکان ندارد.»

ساوانا همچنان گریه می‌کرد و من هم احساس کردم چشمانم از اشک خیس شده‌اند. به طرفش خم شدم و به آرامی لبهایش را بوسیدم و بعد او را محکم در آغوش کشیدم و گفتم:

«دوستت دارم ساوانا و همیشه دوستت خواهم داشت. تو بهترین چیزی بودی که در تمام زندگی‌ام داشته‌ام، تو بهترین دوستم و عشقم بوده‌ای. باعث شدی که احساس کنم زنده‌ام و مهمتر از آن، تو پدرم را به من دادی و من هیچ‌گاه تو را به خاطر آن فراموش نخواهم کرد. همیشه در قلب من هستی. از اینکه اینطور باید از هم جدا شویم متأسفم اما من باید بروم و تو هم باید در کنار شوهرت باشی.»

وقتی حرف می‌زدم، احساس می‌کردم تمام بدنش می‌لرزد. بعد از آن هم برای مدتی او را در آغوشم نگاه داشتم. می‌دانستم این آخرین باری خواهد بود که او را در آغوش دارم.

او را رها کردم و راه افتادم اما هنوز او را نگاه می‌کردم.

گفت: «دوستت دارم جان.»

دستی برایش تکان دادم و گفتم: «خدانگهدار.»

بعد از آن صورتش را پاک کرد و به سمت بیمارستان رفت.

خدا حافظی کردن همیشه برایم سخت بود. قسمتی از وجودم می‌خواست

دور بزنم و به بیمارستان برگردم تا به او بگویم همیشه منتظرش خواهم ماند. اما اینکار را نکردم.

در جاده بیرون شهر، بنزین زدم و از فروشگاه کوچک کنار آن، آب خریدم. وقتی برای حساب کردن رفتم، صندوقی را دیدم که برای درمان تیم پول جمع می‌کردند. به آن نگاهی انداختم، پراز پول و اسکناس بود. روی صندوق لیستی از شماره حسابهای مخصوص کمک به او دیده می‌شد. از صاحب فروشگاه خواستم پولم را خرد کند تا بتوانم توی صندوق بیاندازم. اما فروشنده پول خرد نداشت. به سمت اتومبیل رفتم و مشغول جستجو بین مدارکی که وکیل داده بود، شدم. آنچه می‌خواستم پیدا کردم. خودکاری برداشتم و دوباره به فروشگاه برگشتم. به سمت تلفن عمومی که نزدیکی جاده بود رفتم، شماره اطلاعات تلفن را گرفتم. گوشی را به گوشم فشار می‌دادم تا بین سروصدای اتومبیلها، صدا را بشنوم. صدای کامپیوتری آنطرف خط تلفن مورد نظرم را داد.

شماره را نوشتم و قطع کردم. دوباره گوشی را برداشتم و تلفن مورد نظرم را گرفتم.

وقتی تلفن جواب داد، از مرد آنطرف خط پرسیدم آیا مرا به خاطر می‌آورد و او گفت: «البته که به خاطر می‌آورم. حالت چطور است جان؟»
«متشکرم. خوبم. پدرم فوت کرده.»

سکوتی برقرار شد و بالاخره مرد گفت: «از شنیدن این خبر متأسفم. تو حالت خوب است؟»

«نمی‌دانم.»

«کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟»

چشمانم را بستم. به ساوانا و تیم فکر کردم و امیدوار بودم پدرم مرا به خاطر

کاری که می خواستم انجام دهم بیخشد.

به خریدار سکه گفتم: «بله. می خواهم کلکسیون سکه های پدرم را بفروشم.

خیلی زود احتیاج به پول دارم.»

«خاتمه»

سه‌نوار سال ۲۰۰۶

عشق واقعی چیست؟

وقتی در کوهپایه‌های مشرف به خانه ساوانا نشسته بودم و او را که در بین اسبها این طرف و آن طرف می‌رفت، نگاه می‌کردم، دوباره این سؤال را از خودم پرسیدم. برای لحظه‌ای، به یاد آن شبی افتادم که به مزرعه رفتم. اما آن ملاقات که تقریباً یک سال از آن می‌گذشت، بیشتر شبیه به یک رویا بود.

سکه‌ها را پایین‌تر از قیمت واقعی‌شان فروختم. هر سکه را که می‌فروختم می‌دانستم به دست کسی خواهد رسید که ارزش آنها را به اندازه من نمی‌داند. تنها چیزی که برای خود نگاه داشتم، سکه با نشان سر بوفالو و از جنس نیکل بود که نتوانستم از آن دل بکنم. به جز عکس، این تنها چیزی بود که از پدرم برایم به یادگار مانده بود و آن را همیشه همراه خود داشتم. هرگاه دلتنگ می‌شدم آن را از جیبم بیرون می‌آوردم و به آن نگاه می‌کردم. دستم را روی کیسه پلاستیکی روی آن می‌کشیدم و به یاد پدرم می‌افتادم که مشغول خواندن مجله سکه‌هایش بود.

به یاد بوی استیک که در آشپزخانه سرخ می‌شد. این خاطرات لبخند را به لبم می‌آوردند و برای لحظه‌ای احساس می‌کردم تنها نیستم.

اما تنها بودم و قسمتی از وجودم می‌گفت که همیشه تنها خواهم ماند. در میان این افکار از دور ساوانا و تیم را نگاه می‌کردم که دست در دست هم به سمت خانه می‌رفتند. آنها زن و شوهر خوبی بودند تیم، آلن را صدا زد و او نیز به آنها ملحق شد و سه نفری وارد خانه شدند.

لحظه‌ای با خود فکر کردم آنها در محیط خانه‌شان راجع به چه چیز صحبت می‌کنند. از طرفی در مورد زندگی شان کنجکاو بودم و از طرفی می‌دانستم، نباید کنجکاوی کنم و به من ربطی ندارد. شنیده بودم که تیم دیگر شیمی‌درمانی نمی‌شود و حالش رو به بهبود است.

این اخبار را از طریق وکیلی که در این شهر گرفته بودم، دریافت می‌کردم. در آخرین سفرم به سه‌نوار به دفتر وکیل رفتم و چکی به او دادم تا آن را به حساب تیم بگذارد تا صرف درمان او شود.

از قوانین وکالت مطلع بودم و می‌دانستم به هیچ کس چیزی نخواهد گفت. برایم مهم بود که ساوانا از کاری که کرده‌ام با خبر نشود تا ازدواجش به خطر نیفتد.

چک را به وکیل دادم و از او خواستم مرا در جریان درمانها بگذارد. در یک سال گذشته چندین بار از آلمان با او صحبت کردم. او گفت با ساوانا تماس گرفته و گفته که موکلش نمی‌خواهد نامش فاش شود، اما دوست دارد از وضعیت سلامتی تیم با خبر باشد.

و وقتی مبلغ را به او گفته ساوانا شروع به گریه کرده است.

او گفت که ظرف یک هفته، ساوانا تیم را به‌ام‌دی اندرسون برده و آنها گفته‌اند

تیم بهترین کاندیدا برای واکسن است و از نوامبر درمان را شروع کرده‌اند. او گفت وقتی وارد مرکز شده‌اند، تیم تحت شیمی درمانی بیولوژیکی قرار گرفته و دکترها امیدوار بوده‌اند با این کار سلولهای سرطانی موجود در ریه از بین بروند. چند ماه قبل وکیل با من تماس گرفت و گفت درمانها موفقیت آمیزتر از آن چیزی بوده‌اند که دکترها فکر می‌کردند و تیم تقریباً بهبود یافته.

البته ضمانتی وجود نداشت که تیم عمر خیلی طولانی داشته باشد، تنها چیزی که مشخص بود بدنش با بیماری مبارزه کرده بود و این دقیقاً همان چیزی بود که من برای هر دو آنها می‌خواستم. می‌خواستم همیشه خوشحال باشند. دوست داشتم ساوانا خوشحال باشد. و امروز من از اینجا شاهد این خوشحالی هستم.

به اینجا آمده‌ام تا مطمئن شوم، در مورد فروش سکه‌ها تصمیم درستی گرفته‌ام. می‌خواستم مطمئن شوم تصمیمم در مورد ندیدن ساوانا درست بوده و امروز از اینجایی که نشسته‌ام و آنها را نگاه می‌کنم، مطمئنم که تصمیماتم درست بوده.

سکه‌ها را فروختم چون بالاخره معنای عشق واقعی را فهمیدم. اینرا از تیم آموختم و او بود که عشق واقعی را به من نشان داد. او به من آموخت که عشق واقعی آن است که خوشحالی عشقت بیش از هر چیزی خوشحالت کند و مهم نیست که خودت در چه شرایط سختی قرار بگیری. وقتی تیم را در بیمارستان ترک کردم، می‌دانستم حرفهایش درست است. اما درست عمل کردن راحت نبود.

این روزها احساس می‌کنم گمشده‌ای در زندگی‌ام دارم و باید جای خالی آن را پرکنم.

می دانم که احساسم به ساوانا هیچگاه تغییر نخواهد کرد و می دانم همیشه به خاطر تصمیمی که گرفته‌ام خود را سرزنش خواهم کرد.

و گاهی فکر می‌کنم آیا ساوانا هم چنین احساسی نسبت به من دارد، که دلیل دیگریم برای آمدن به سه‌نوار همین است.

خورشید غروب کرد و من همچنان به تماشای مزرعه نشسته‌ام. امشب ماه کامل خواهد بود و تمام خاطرات مرا زنده خواهد کرد. اتفاقی که همیشه برایم می‌افتد. وقتی ماه شروع به بالا آمدن کرد و نور نقره‌ای رنگ خود را روی کوهها انداخت، نفسم را در سینه حبس کردم. درختان زیر نور ماه به رنگ نقره‌ای در آمده بودند. دوست داشتم خاطرات تلخ و شیرینم را زنده کنم. برگشتم و به مزرعه نگاه کردم.

برای مدت طولانی، بیهوده آنجا ایستادم. ماه با حرکت آرامی در آسمان حرکت می‌کرد. چراغهای خانه ساوانا یکی یکی روشن می‌شد. امیدوارانه به در خانه ساوانا خیره شده بودم و برای مسئله‌ای غیرممکن امید داشتم. می‌دانستم بیرون نخواهد آمد، اما نمی‌توانستم خودم را متقاعد کنم بروم.

به آرامی نفس می‌کشیدم و امیدوار بودم بیرون بیاید.

و بالاخره وقتی بیرون آمد. احساس عجیبی تمام وجودم را فراگرفت که هیچ‌گاه مثل آن را تجربه نکرده بودم.

لحظه‌ای روی پله‌ها مکث کرد، به نظرم آمد به جایی که من مخفی شده بودم، نگاه می‌کند. برای لحظه‌ای در جایم خشک شدم. می‌دانستم امکان ندارد مرا ببیند.

از مخفیگاهم او را نگاه کردم. ساوانا در راه آرامی بست و از پله‌ها پایین آمد و وسط حیاط ایستاد.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس دستهایش را به دو طرف باز کرد. لحظه‌ای به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود کسی او را نگاه نمی‌کند. بالاخره با آرامش ایستاد. احساس کردم شاهد یک معجزه هستم، و بالاخره به آرامی سرش را بالا آورد و به ماه نگاه کرد. سیلی از خاطرات به من هجوم آوردند و بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشتم که ساوانا بداند آنجا هستم. اما همانجا ایستادم، به ماه خیره شدم.

احساس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم دوباره در کنار هم هستیم.

نشر پوینده از نویسندہ این کتاب منتشر کردہ:

انتخاب / برگردان: ناهید کبیری

در اولین نگاه / برگردان: شہرزاد فتوحی

زیر چاپ:

- ۱- چرا مردمان خوب با خود بد می‌کنند
دیی فورد / برگردان: مهدی قراچه‌داغی
- ۲- سرزمین تازه
اکهارت تول / برگردان: چیستا یثربی
- ۳- کفشهای آبنباتی
جوآن هریس / برگردان: چیستا یثربی

این کتاب اثری از **نیکلاس اسپارکس** نویسنده امریکایی است. نوشته های این نویسنده معروف به نقل از نیویورک تایمز از پر تیراژترین و پر فروشترین های امریکاست. داستان به یاد ماندنی زندگی مردی که باید سخت ترین و غم انگیزترین تصمیم زندگی اش را بگیرد داستانی با نام :

جان عزیزم
Dear Joker
NICHOLAS SPARKS

"جان عزیز" نامه خواننده شده و پاره ای دو کلمه، دلی شکست و دو سرگشته برای همیشه تغییر یافته.

وقتی ساوانا لین کورتیس به زندگیش وارد شد، جان تیری می دانست که زمان تغییرش فرارسیده. پسری سرکش و ناآرام، بعد از پایان دوره دبیرستان تصمیم میگیرد وارد ارتش شود. بدون اینکه بداند چه چیزی در انتظارش است. وقتی برای مرخصی به شهر خود باز میگردد و با ساوانا دختر رویاهایش آشنا می شود. طولی نمی کشد که این آشنایی به یک عشق دو طرفه تبدیل می شود و ساوانا تصمیم میگیرد تا پایان دوره ماموریت جان منتظرش بماند.

اما هیچکس نمی دانست با واقعه ۱۱ سپتامبر دنیا تغییر خواهد کرد و مانند بسیاری از زنان و مردان دیگر، جان نیز باید بین عشق و وظیفه یکی را انتخاب کند و حال بارفتنش به کارولینای شمالی باید سخت ترین تصمیم زندگی اش را بگیرد.

ISBN : 978-964-2950-08-9



9789642950089



پوینده